

۱۳۵۱
۱۳۵۲
۱۳۵۳

طالب: نساج
اجامہ: لکھنؤ، دارالعلوم دیوبند

نام قدس: حضرت محمد بن ابی

۲۵۵
بوستان خیال
۷۰۸



جلید ستم برستان خندان

اغا جبه چهارم زبانه بوسنا خندان

بسم الرحمن الرحیم

انواع محبت و ستایش و اقسام شکر و نیایش خداوندی را نه است که گردن گشای عالم سر به برگاه او بر خاک غلغلست
ابواب مغرت و شکوت بر روی خود کشاند و در فضا صفت های بی انتهای او گشاده بر دل و جان خود
بریا و آن منت نهادن تعالی شانه و تقدیر است ~~و در فضا صفت های بی انتهای او گشاده بر دل و جان خود~~
ضعیف از تو توانا شده x و صنوف صلوات ثانیات و تحیات زکیات بروی کیش نفیج ان سیکانیت
و ان سرور موجودات از حضرت رب العالمین و انبیا و مرسلین و جمیع خلق اولین و آخرین سزاوارست که ذات فایض
البرکات او رحمت عالمیان و شفیع عاصیان است ای کبریا چو فرستادگان x تاج دو کوهر ازادگان xx
صلی الله علیه و آله الطیبین الطاهرین و رضوان الله علی اصحابه جمیع x از زبان خدای نامتناهی رواست که
انکه چون صاحب جهان کیستی سمان صاحبقران و صاحب بیدار شهر و آثار صاحبقران کبریا بنده و معالمت یثیم
تمیم در قلم با قوت نگار با ملکه سیمین غدار روشن کبر صحت داشته خط وافر براندرخت و مشرت حکما
حاصل کرد و آن پری چنانکه قوم ملک طاعت رقم کردید از طلال نیکو عقد من بان شهریار عالم بقدر بطریق کنی سنی واقع
خواهد شد از دلی در میان آمد و صاحبقران نیز برای خاطر او در ابتدا برین پایه آمد که صبح دلگشا را بطریق کنی سنی گیر و قبا
صبح دلگشا با و از زانی دار ولیکن در عالم واقع مناظره اچلو که گشت چون بیدار شد و مستحق گردن بر فرو صبح روشن
کبر او را ممکن و میسر نشد چنانکه سبق ذکر یا نشد صبح روشن کبر بای صبر در و امن قسمت و در کشید لیکن طول و
نخردن میسر و اما در ظاهر در صحبت صاحبقران بموجب نصیحت با قوت جانی و در دانه بلند فطرت اصلا اظهار طلال
نکردی و خاطر خواه صاحبقران بان شهریار صحبت و استغنی چرا که با قوت جانی این قدر با و از روی علم نجوم و آن کتاب
که در و اسرار طلسم قوم بود اکثر از انمی فهمید و بعضی را از رک میکرد با ملکه صبح روشن کبر گفته بود که ای خالقون طر
اول از و میباش مربی تو که حکیم سقیلشوس الی از جلا اجلا رحمتی را بقدر بود امر ترا حمل نکند آشته باشد دوم
رفیق تو صاحب ثوابی است که بکار تو آید و اگر در قسمت کثیر شدن قوم تو قوم و مقدر می بود اینقدر غم و اندوه که بخاطر تو راه

یافته هرگز راه نمی یافت و بیست خود را ضرر و شاگرمی بود چنانکه ملکه کوهر فروز دختر شارق شاه با و شاه طاهر ملسم
سبع سباع بیشتر ملکه شمشه تاجدار و فرزند و اصلاً بنحاطه او کربان نکشت حال آنکه رتبه سلطنت او از تو بزرگتر
باین سبب میدانم که فکر ترا محتالی قسم دیگر کرده باشد که انقدر طلال بر تو و برین مقدمه مستولی شده لیکن اکنون جائز
شمار کن و بهوجه خاطر صاحبقران را از خود از روده سازی و من چنان در یافته ام که هنوز مرحله اول فتح نشده صاحبقران از ملسم
برآید و لوح طلسم بدست آورده بار دیگر آمد فتح نماید ملکه شمشه و گفت ای با قوت راز دار این همه اسرار از کجا
دانستی گفت بروردن و کار بن دانس بمن تعلیم کرد و بر سبب احوال فتح طلسم سبع سباع بر تو چگونه ظاهر شد گفت ابل
باطن با یکدیگر مکر راه دارند بعضی از ابل باطن طلسم مذکور با من اسنای داشتند آمده احوال را بمن میگفتند باز پرسید
راست گفتی که صاحبقران طلسم خواند و منت گفت بی چنان ظاهر شده که مهم شباطین را عمل گذاشته طلسم برای
کاری که از آن عده تر باشد برآید و بعد از چندی با انفسه ایستاد و در شمار انجبات نبشته و شباطین را مناسصل سازد
و کار مرحله اول را تمام کند ملکه گفت این رفتن و آمدن صاحبقران را چه در کار باشد گفت این نخبه ظاهر است بقدری
که بر من معلوم شد عرض کردم آن بود که ملکه خاموش ماند و رفت خود نمود با صاحبقران بعینش و عشرت
و نشست و انشهر یا چند رونو بکر عشرت معقول کرد و در شب به تحلیف سماجت ملکه صبح روشن کهر با چند
نازنین بابت حمام عشرت مباحثت بعمل آورد و این نیز با نر طلسم بود که برای عشرت صاحبقران در دانه نگفته بود
بلکه حاجی داد که انترین بین بود که صبح روشن کهر سماجت آن شهریار را برین بلغمی آورد که او با کثیران خاص با نرنا
مابت حمام خلوت میکرد و داد عشرت میداد و صبح روشن کهر از آن از روده نمی شد بلکه خرم میگشت شبها آن
شهریار داد عشرت دادی و روز با با قوت جنی صحبت داشتی لیکن معروض شد که درین ایام کثرت اوقات
غم فقدان لوح بر خاطر مبارک استیلا می یافت و فکر انشکر خود و حال رفقای طلسم مثل مکون و ابش و غیره بر خاطر
می آورد و هر چند با قوت می گفت که ای راز دان طلسم فکری در بار بدست آمدن لوح کن می گفت شهریار یکلحه ازین
فکر غافل نسبت تم لیکن هنوز بر من مشکفت نشده تا بر من در علم واقع باز روی کتاب خبری ظاهر نشود چگونه عرض کنم که
دو کلمه از احوال ... در این ... حشر لا تو ... که ان ... از زمین از جدول وادکان صاحبقران کتی سنا
ست بدست و عشق ان شهریار بطاقت و بقراری باشد و قدری نواستان او در مقدمه محافظت
ان عالی منزلت از دست نمرانه زکوره و چون صاحبقران از او ایر بخوف برآمد و منو به با قوت نگار شد یعنی انکال خلکی
در ان صحرای پرفت و عیند است که کجا رود و بکنند جاسوسی که از طرف زک که افروز و موکل احوال صاحبقران بود این خبر با و
رسا بد با قوت روان شد و منت بر تلپیس کرده از دل بنجی عالم گردید و شب در کینه حکیم لطیفوس سبزه
حکیم لطیفوس شاکر و حکیم سقینوس را در عالم واقع دید که او را بر احوال صاحبقران مطلع گردانید و مقام سبیل را با و

نشان داده و در آن مقام او را طلب داشت و تعلیمی که او را باید که لصا حقیران کند با و فرمود آن بود که این ملک آید
 لصا حقیران تعلیم کرد و آن بیکل سخن درآمد گفتنی لصا حقیران گفت و این داستان مذکور شد و آن شهریار
 از حمام زمان گذشته داخل شهر با قوت نگار شد و پیش نشست و از رنگ افروز پری احوال صاف
 قران مخفی بود و بین اثنا آن هنگامه رو داد که حکیم حرافزاده لوح را گرفته بان و وقبه طلسم بدر زفت ملک پری
 تر شد که این حرافزاده لوح را نیز برد اکنون صاحبقران طلسم چگونه طلسم را خواستگشت تا لوح در آنجا بود و خاطر رنگ
 افروز جمع بود بلکه درین تدبیر بود که نوعی لوح را از حکیم بدست آورد و بدین روش زنت حکیم بدر زفت ملک بسیار
 پریشان شد و سرچند خواست که بمقام بیکل رو دیر نیاید راه کم میکرد و آن موضع را نمی یافت شب و روز
 در فراق صاحبقران و مناجات بدرگاه چون سبحان اوقات بسر می برد و هفت کینه خاص مع دایه از راز او
 مطلع بودند دیگر کسی اطلاع نداشت بخت ویک روز او را باین حالت بگذشت خود و خواب از دور شد
 لوقت مادرش هر چند در علاج او میکوشیدند فایده نداشت که او در دلش کسی نمی گفت و نمون
 این بیت میرزا یادی شریعه الرحمه و روز بان او بود و سبک خور و هم نفس از پنج صحنی فشار به استخوانم
 شد بر نکستخ آمو تا بدارد چون شب است و دویم بود که مناجات او در جبه قبول افتاد و بار دیگر حکیم مذکور در
 عالم واقع بروی جلوه کرد او را تسلی داد و گفت ای مادر من اکنون وقت آن آمد که همراه پدر و مادر برداری
 و رسولی صاحبقران آری بدانکه سلام در قسمت بدست نیست و از دست صاحبقران طلسم کشاید ترین
 عقوبات به هم خواهد رفت ترا با و کاری نباشد و احوال مادر است هنوز معلوم نیست ترا باید فردا که بخبری داخل
 جواهر خانه شده صد و قبه که از فقره است در صبح بزم و بان بزرگی است بطفلت بر مهر است انرا بگیر و همراه خود برداشته
 به بهانه شکار برون ای این مرتبه بکنند بیکل با بیطرف بنظر خواهد آمد غرض ازین هفت کینه و در وانه که از راز تو اطلاع دارند
 همه را برون کنند گذار بان چند کس داخل شده صد و قبه را در بغل خود بگیر و با رخت غوطه در آن حوض بزن و دایه خود را
 نیز بگو که جنین کشته چون بر آید لصا حقیران خواهی رسید و دیگر بلکه خاطر نشان کرد و ملک بیدار شد خود را معطر یافت
 خوشنونت کرد و بد صبح خواب را مع اراده خود بدایه و غیره گفت که گفتند سه رضای ما به نیست کان تراست
 رضا ملک بهش لا قوت بدین او آمد احوال جدای را بطاقت آورده آغاز کرد که لا قوت را دل برد خسته سوخت گفت
 ای فرزند چه غم داری که بهت غم مبادا چه کم داری که بهت کم مبادا و دخترش گفت ای پدر چرا کم دارم
 کدام جوهر بهش بهای من داده از جواهر خانه قدیم تا حال خبری بمن نه نیست بیده لا قوت کلید را طلب داشته بدست
 ملک داد گفت جان بدر برد و در جواهر خانه قدیم و جدید بر قدر جواهر کو دولت خواسته باشد بر گیرم از آن نیست بگر
 بنوای خجسته ملک خوشنونت شد پدر را حضرت کرد و بعد از آن داخل جواهر خانه قدیم شده مان صد و قبه را که حکیم نشان

حکیم

بطفلت

بود سزا کرد بجای او رکعت من این صد و پنجاه را میگیرم هر چه درین باشد قسمت منست بجای او رکعت ایملکه بر من هم
 معلوم نیست که درین صد و پنجاه چیست شما چرا ازین صد و پنجاهی بزرگ که بجای او رکعت بیاد از چند صد و پنجاه را چرا
 نمیگیری ملکه گفت بخت و طالع با فضل که این صد و پنجاه گرفته ام کلیه این کجاست هر چند در کلیه حاجت کلیه
 آن صد و پنجاه سزا شد گفت این را بر دارم من بکلیه دیگر این را و خواهم کرد انقضه صد و پنجاه را بجا به سبب و توفیق
 روز دیگر بنا بر مصلحت بود تا بحال آمد روز چهارم از لاقوت رخصت غمگانه خواست که دلی و اکتم لاقوت رخصت
 داد ملکه بان هفت راز دار و جسر دیگر سوار شده منوجه شمال شرک حکم چنین بود چون افتاب بوسط آسمان رسید
 مناره چه کبند بنظرش در آمد شرک پروردگار بجا آورد سه چهار آهوار بنظرش ظاهر کرد بود بر صفت نشسته کباب کرد
 خورد بعد از آن همه را بیرون گذاشته بان هفت کس داخل کبند شد و صد و پنجاه را همراه بود اول رو بروی آن سبیل
 رفته محمد خداوند نعمت انبیا علیهم السلام بقیم رسانید و حکیم را بنظر بست و بعد از آن آن صد و پنجاه را در بغل
 زد بر جدای مادر و پدر که یکسان با دایه و کنیزان داخل حوض شدند مردم سواری که بیرون بودند تا دوست
 کامل انتظار کشیدند چون ملکه نیامد و آوازی هم نشنیدند منوجه کبند شدند بر کن بنظر ایشان چیزی نیامد سرگردان
 شدند و دور کبند را غار نهادند کبند بنظر ایشان بخرج درآمد ایشان جران و انگاه میکردند ناگاه دودی
 از وسط بر آسمان متصاعد شد و گردا گرد مادی شده عالم را فرو گرفت بعد از ساعتی که کرد باد نشست مردم
 سواری همه خود را از صحرای دیگر یافتند و اصلاً آنانی از کبند نبود خاک در سر کنان کریبان چاک بعد از سر
 کردانی بسیار است بر سببه احوال بلا قوت مرد و گفتند آن حرام را و دین بسیار بیدار شد پیش
 فروت نقل کرد آهی هم بهیوت شد و گفت طرفه تماشای است که حکیم لوح را گرفته بود و باز نیامد و این ملکه
 ندانم که کجاست باز حاضرات اولاد ابلیس نیکم بلکه احوال معلوم ننمود حاصل آن بکارت سر چند حاضرات کرد
 همگی بر دوش نشاندند غایب خاسر کرد به حقیقت به لاقوت گفت لاقوت کرمان شده گفت ای فروت
 این را چه میکنی بعد از لعل بسیار بحال برینان لاقوت داخل محل شد مادر رنگ آفرود قریب بحال مرکب
 بود لاقوت زن راستی داد اندکی که بحال آمد گفت ای لاقوت هر چند از ابلیس خواستی فایده نکرد
 و احوال مادر بر روز بدتر شد یک جراح در خانه داشتیم که آن دختر باشد او هم بهر مرعانه از نظر مانا بد بگشت
 بخاطر من میرسد که یکبار بخداوندی که عسکر شاه و از فر شاه سجد میکردند ما هم سجد میکنیم و حاجت خود از آن خدای تعالی
 درخواست نمایم بلکه بکار آید مشکل را بکشد بلا قوت بر شفت و ما وجود آن حالت که آن ضعیفه بجا مادر زن
 و اندوه داشت آن شقی بی رحم بی بر سرش زن و و ازای از با زبانه از حد نمود و گفت ای زن از تمام خانام
 خراب شود و هر که دارم بمیرد و محل که داری سقط شود و گرم در بر غم افتد که بر کن از ابلیس روز تمام و سجد خدای تعالی

نکتم این را گفته برخواست پیش فرات احوال را گفتند شراب خواست و اما از ایشان که گفتند پیش بر سر من سلامت
 باد و هر روز اگر مهربان نشود خدا خواهد شد منصرف از خدمت علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب
 و بعضی دوستانشان را گفتند که ای فرات با احوال ملک زکیب هر روز بری جوی که گویان با شستند خود دوست کو تا
 و بهشت کینه مصاحب بودند و جوش و آمدن تواله ما داشت و کینزان طلال و جمال و صورت ماه و طلعت ماه و آفت جلال
 و سبل و کاکل و نا داشتند انفسه بعد از ساعتی که هشتم ایشان و اسفند خود را در محرابی دیدند و از افتادند و بگری را فرستادند
 که بای ملک آبل کرد با آبدی رسیدند و جمعی را صفت کردند یا گفتند ملک و کینزان از منظر منشا شب بر روی خود کت پند
 و جبران و راستناده شد عزان صند و قه در بغل کاکل بود اما چون اینها آن مردم را دیدند و وحشت تمام بگریه و سار و غریه
 راه یافت ملک کریه و رفتاد و گفت ای دایه و برنج هزار و برنج که نامم ناموس هر دو بر بلور رفت و از پاده روی
 بای من آبل کرد و آبل پاک طرف از یک غم های پله و بی برامون خاطر من کشته خصوص غم عشق ان شهر یا طلسم کشم
 بر دل من استیلا یافته بمانی رسیدم ام که نصیب چه کس مبادا که آبی از جگر پروردگار کشم مانند مقدس هر سر با
 من آبل کرد و سه جون عقد که ساخت ز راه پیش من به سر تا قدمم آبل داشت به بند و دایه نیز و کینزان و دیگر نیز
 بگریه و آردن و حواله مانند شعله حواله کرد ملک گشت و بگریست و گفت ای جان خوبان عالم دایه بقر بامت رو و اگر آن
 روز که ان واقعه دیدم پیش من نقل کردی اطاعت حکم نمی کردم از ده میندی و الا بنخواستم بگویم که بعضی خوابی متعل
 انقدر رشتاد بر شتوان شدن این عالم طلسم است خدا و انچه بلا بر سر آید ملک گفت ما شایانم ما شایان که خواب من درونی
 باشد من از فضل الهی امیر و ارم که براد خود رسم و آن سخن را که حکیم بن جعفر س در واقعه من گفته در خاطر من است این خطره
 ستمانی من است که در خاطر من را یافته لیکن فی الواقع ازین نامحرم چند که صفت منظر مای آیند براسی دارم لیکن
 امید فوی است که بخیر بگذر و ناگاه دیدند که هشت کس از ان جماعه جلوس بان شاهوار در دست گرفته متوجه بناب
 ملک شدند ملک گفت ای دایه اینها طرف مای آیند فوسس تیر و کان همراه نداریم خوب باید و بد چکاست و چون نزدیک
 رسید ملک دید که یکی از میان ایشان بر سر مهر است و باقی جوانان و جلیله چون بگذرند قدم مانند جوانان است
 شدند و پیر پیش آمد ملک ازین حرکت مطمئن شده اما ان برتر رسید سلام با و ب تمام بخیرت ملک بیا آورد ملک پرسید
 که ای پدر کیستی و چه نام داری ان پسر باین منصرف تر زبان گشت سه بقا ذات تو با دایه سپهر خوف و منم
 کینه غلام تو نام من ضیغام در سیده است بشارت با و ز مقدم تو به که ساخته قدم از سر رسیدت غلام به ملک بگریه
 شد دایه پیش رفت و گفت ای پرور و خج تر بگو تا فهم کنم گفت ای خواهر مهربان کمان من تو دایه ملک زکیب و فرزند
 بر می باشی و نام تو حواله باشد دایه جبران شد و گفت ای برادر غیب میگوئی نزد وی احوال خود پیش مایان کن تا
 از بریشانی خاطر مطمئن شویم گفت انخواهر ضیغام منی نام است سرحد دار باطن طلسم وقت غیب در عالم واقعه

و یوان قرار گرفته بودند و بر شکل شکل انسان بودند و کار و بار سلطنت بر رویه رویه بینی آدم جاری بود و نماز جمعه و غیره
 موافق دین محمدی بود و با قوت از صاحبقران بهر جهت را تعلیم گرفته بود و تکلیف خطبه روز جمعه را صاحبقران میکرد و انداخته
 انصاحت تمام خطبه بعد از خود محمد صلی الله علیه و آله و سلم را او میکرد و جنبان می شنیدند و گریه میکردند چون این سه اصل
 باطن طلسم بود و با آن حکیم خدا پرست بود اینها را نصیحت کرده بود که چون طلسم کشا فرآید هر چه او ارشاد کند قبول
 کنید آن بود که با قوت خنی از صاحبقران احکام دین بدین یا گرفته بر و سوارگان تعلیم کرد و ملت بیضا و ران شهر
 رواج یافت محلاً اوقات صاحبقران بخوی که مذکور شد بر میرفت اما بر سر دست و زکریا بود بان سبب خاطر مبارک
 خالی از ملائقی نبود شبی با قوت خنی حکیم را در عالم واقع دید با و ارشادی کرد که مذکور شود روز دیگر با قوت و خضر
 خود را طلب داشته بلکه صبح روشنگر مقام کرد که من باید با شما ملاقات کنم و آنچه در عالم واقع بر من ظاهر شده بگویم
 بلکه او را طلب داشت با قوت گفت ای ملک شاد و باش که یک خواهر دیگر بهم رسانیدی که در محبت صاحبقرانی درین طلسم
 نه یکست حال تو حال او در اینجا خواهد بود من حکم شده که بصر بگو که او را عزت زیاده از حد کند و بجای خواهر حقیقی خود
 داند و عزت و حرمت او و بقیه فرو نکند از وجرا که او بقتل و فرستاد خود از دین باطل ابلیس پرستی بر
 آمده داخل و ایراد اسلام شده کلی است که از میان خارها برآمده درخت مغیلا ن سبب سمرقند بار آورده
 نزد حکیم حقیقی و مجازی صاحب رتبه عظیم است خاطر او پیش حکیم بزرگ و حکیم طنجقوس بسیار عزیز است و محبت
 صاحبقران بر تو سبقت دارد و محض محبت این شهر بار عالی مقدار ترک هر دو ما و خویشش و اقارب محمود و غی
 بذا احسان کلی صاحبقران دارد که یک مرتبه او را از گشته شدن نجات داده و مرتبه و عویم رهنموی کرده صاحبقران را و بر
 این مقام رسیده اکنون نیز بعضی مراتب با و تعلیم کرد و با انجامب فرستاده و مرا حکم شده که او را استقبال
 کرده بیاورم و نماینده با جمیع برادران خود درین استقبال شریک من باشم که بعضی حالات مشککات
 صاحبقران بر آمدن او موقوف است و یک جنم و کار که بر من طلسم بکار صاحبقران آید بلکه موقوف بر امر عظیمی
 باشد همراه دوست با و نشان داد و مذکور گرفته آورده ای ملک صبح آن نازنین بمرتبه صاحب رتبه است که در مقامانی
 که صاحبقران از بیت برهنگی کشید و سر ما خورد و او بدست خود صاحب عزت و لباس بود سر حد داران را حکم رسیده
 که ضیانت او بفرست تمام بجا آرند و اکنون انصاحب دولت در مقام زمان تشرف دارد که باه قانون بهمان
 داری او مشغول است ما را حکم شده که او را استقبال کرده بیاوریم صبح روشن که این شرح کشاف از با قوت
 خنی شنیدار کمال حیرت و افراط بهت نزد یک بود که فالتیجی کند بعد از آن که بحال آمد گفت ای با قوت
 برای خدا بگو که این یک شخصت است که در مملکت من این قدر دولت و شوکت هست او شده که گفت و خضر
 دشمن هر دو لا قوت خنی است بلکه زکامه و زبری نام دارد و صبح روشن که نام و خضر لا قوت شنید آید

این حکیم را در آن زمان که در آنجا بود
 و در آنجا که در آنجا بود
 و در آنجا که در آنجا بود

از بکر بر کشید و زار بنالید و گفت ای خدا که بفعل امشب ما بسا تو حکم مایریدی حکیم نوکر زاده من اینقدر صاحبیت
 برآورد که در این استقبال او میفرستند معجزه او خیر کافر مری است یا قوت گفت ای ملکان این را کومین کان معجزه
 کان امکنده است خویش را بر کس که در راه خدا میبکشد هر لحظه و هر دم خدا به بخشند و در آخرت این را از کرم
 ساخته و برود و عالم محرم نه ای ملکه درگاه کرم متعال بسیار لایالی واقع شده که گاهی عبادت بنفاد و سالار
 بیک کلید غرور زباده و بند و گاهی عصیان صد ساله را بیک کلید عجز و استغفار آباب رحمت بشویند بالفعل موافق
 حکم بجا آورد و الا میسر هم که آفتی بر تو رسد این ملکه رنگ افروز کسی است که مانند کوه از سنگ سیاه پدید آمده من ۲
 فرموده که او پوسته محبت خدا برستی و در دل داشته و تابوشن بهم رسانیده دلایل برطلان ابلیس
 برستی و حقیقت پرستی از دل خود می تراشید اینک ما دی با و هدایت کنی ایاں بخدا و رسول آورده
 محاطت جان صاحبقران از دست خارجیه ناپاک نموده و همه جا واجب الغرت و الحرمت است ملکه صبح
 ازین سخن تا بکر برآورد و گفت ای یا قوت هرگز شرفی نیست که من استقبال دختر دشمن خدا و دشمن پدر
 خود بجا آورم معجزه نوکر زاده من باشد برای صبح دلگشا و خانوایی که بر میگردم و قیب من و زمین طلسم هم سید
 ای یا قوت برای خدا مرا ازین قلعه بیرون کن که سحر جبر از من اکنون صاحبقران هم کار ندارم و زندگی را دوست
 نمی دارم آنچه قیامت است که او پای برتری جوید یا قوت گفت ای ملکه برای خدا اینها مگو و از خدا ترس حکم هر چه
 مصلحت داشته باشد و کرده دیگری را بر او مقرر نگردد که تو میگوئی برتری جوید بگفته اند او را بجای خواب بران و آخر
 پدرش نیز بادشاه شده که تو بقلعه بنده باشد لیکن مدتیست که سک بنام اوست و کافر و دین او برای بادشاهی
 منافاتی ندارد و دیگر غرت بدست خداست هر که را خواهد ازانی دارد و تعز من قتل و تزلزل من است و کوا این
 مدعاست ملکه گفت اگر هزار سخن ازین قبیل جاویدی که این حکم قبول نکنم بلکه خود را سلاک کنم این را گفته از پیش یا قوت
 برخواست و در بنفورت آمد و در جرحه خاص خود برود افتاد و آغاز کرد بکرد و حالتی بر و طاری شد که در وانه را
 مجال نماند که ملکه را نصیحت کند یا بخلوت او رود و ترک خوردن و انشامیدن کرد بر روی افتاده کرد میگردد و
 هر دم آه سر و از بکر میگردد یا قوت نیز طول و مخزون خانه خود معاودت کرد و حیران بود که چگونه حکم چنین شده
 که صبح را گرفته با استقبال رنگ افروز رود و او از شنیدن این مقال باین حال بیدار اما صاحبقران
 اصلا ازین مقدمه اطلاعی ندارد چرا که بان شده یا نگفته اند یا قوت منع کرده بود چنانکه چون روز گذشت
 و شب بر سر دست از صاحبقران اندرون رفت موافق ضابطه مجلس عیش و نشاط بر راسته صاحبقران
 هر چند انتظار کشید ملکه نیا در احوال بر کیفیت ندید و سبب باری شراب اندک تسکین است بهر دست نمی
 آید و خود او را برآورد صاحبقران گفت مرا پیش او بر بگفتند منع کرده ما را قدرت نیست صاحبقران خاموش ماند

غزه ملک شراب بان مالک رقاب داد لیکن بروکس و کس با هم سرکوشی داشتند و رنگ هر یک ببالید
 صاحبقران سر جنبی چو نرمانا بشهر باغی فل شده دست ازین استقار برآورد و آخر چنین شد که صاحبقران
 نیز طعانی نوشت کرد و بخوابید و سب دیدن مری و شمس له و قبول کردن هم طعم را خوشی و شمس به طعانی را نوی
 شیرین. سخن چنین آورده که چون ملکه صبح روشن کبریا آن حال تبار و مال داده داخل جمعه خلوت شده بر تخت
 و آغاز کرد و مانند شمع سرا با میبخت و آهسته میگردید تمام روز چرخ میزد و بیرون بنام شب هم به دستور پلید
 بر میزد و در دانه و غیره زارها کرد و نرمانا که گفتند ما خود را میکشیم ملکه جوابی نداد و در دانه را نگشود بعد از ساعت
 بسیار نیت رکعت که هر که قصد کند آن در دانه کند مرانده نیاید و وقتی که من خواهم مرد هر که خواهد و محبت من خود
 بکشد هنوز که من زنده ام و قصد کشتن خود ندارم امید دارم که مشکل من آسان شود و مرا ازین تکلیف مالا یطاق
 معاف دارند و بعد در همین فکر که بکنان آخر شب چشم او هم آمده و عالم واقع دید که بحر ای حق و حق تنها افتاد
 تنها راه میرو و افتاب بر تبه کرم شده که زمین حکم آبن کرم بهر سایه و تشنگی بخرتیه بر فراج ملکه راه یافت هر طرف
 تلاش آب میکرد و بعد از دو صد قدم سواد و رختان از دور نظر صبح روشن کبریا در آد خرم شد که شاید چشم
 ز زیر درختان باشد می آمد تا داخل سایه شد لیکن آله نریده چند قدم دیگر که طی کرد و در دانه باغی کرم مساوت
 با بهشت برین بنیر و نمودار شد ملکه بر در باغ آمد و دانه زمین صدمه بکردار که اندک ویر سال بود و در دانه باغ نشسته
 و در عصا تا مرصع در دست داشتند ملکه جبران شد و شمس آمد و گفت ای نیک بختان حفتا باغ را با او
 صاحب انرا خرم و شاد و دارا و اجازت میدید که داخل باغ شود و انرا کی آبی بخورم که بسیار شنیده ام اینها گفتند
 البته شریف بیر صاحب باغ کرم الطبع و غیر خداست مجوز تشنگی کس نباشد ملکه انرا درون رفت حوض آبی که در پشت
 طعنه بر دل روشن بنیر و دو چار و شد آب آزان یا شامید و ترازنج و شیرین تراز شکر بود و مخلوط شد و دیگر
 ملتفت پاشا نکرد و با خود گفت اجازتی از در بانان حاصل کنم بعد از آن قصد سیر نمایم باین اراده که بهشت
 باز بر در دانه از اینها تعلیم کردند و ملکه را بر کسی نشانیده خود و خدمت استاوند ملکه از سلوک ایشان بسیار
 متعجب شد زبان بدعا شود و اینها گفتند ای صاحب هر دعا که میکنید برای صاحب باغ کنید ما در هر چه صلاحیم ملکه
 رسید که صاحب باغ چنانم دارد و گفتند نام او ملکه رنگ افروز پرست این باغ اقبال است ملکه در آن
 عالم رسید که نام رنگ افروز و خمر لاقوت الطیس پرست گفتند بی این همان کوه پرست که از آن سنگ سیاه
 پیر آمده و همان مشک افروست که از آن خون غلیظ بهر سیده و همان کل سر سبز است که از آن درخت خاظر
 و همان افتاب است که از آن شب تیره درون نافقه ملکه صبح روشن کبریا چون کینه او در دل داشت و ران عالم هم آمده
 از جگر بر کشیده بی اینک سخن بگو. برخاسته سر بهر که داشت چند قدمی که رفت سیاهی از درختان نیز از نظر او

اینکه در این خبر
 در این خبر
 در این خبر

عالم بشد و تشکی بحال اول معاودت کرد و افروز از روزی حکم روز قیامت بهم رسانید آخر بعد از سه کردانی ایلیا
 باز دیگر باغی که بهتر از اول بود رسید بر دروازه و دو پسر زال را دید با خود می گفت چه بد کردم که دو عالم با یک
 کردم و اگر من میدانستم که این باغ نخل بآن کیسور برده دارد و هرگز آب انرا نمی خوردم اگر چه از تشکی می مردم
 الهی اینچنین بر من نازل شده که با بودم اکنون هتادم که با شد و تخت دولت از بنجم جدا ازین قبیل منجما
 با خود داشت چنانکه در عالم واقعات می باشد افسوس بیایم دوم رسید و از حال تشکی زبانش بکام نمی
 چه سید حالتی داشت که هرگز ملتفت باجارت نم نشده از آنجا که بر دروازه باغ نشسته بودند هیچ پسریده
 تا رسیده داخل باغ شد و پسر حوضی رسید آب خور و بخت او استخواند ملکه پرسید ای مایان باری
 باغ شما آباد باد که بمن خلک زده و نور بر بخت آبی از آن و قسمت شد اینها گفتند ما چه باشیم که باغ ما باشد
 و عا بجان صاحب باغ کسبت گفتند نشان او از آن ارفع است که ما نام او پیش بر کس بریم اول تو احوال
 خود را با نام و نسب خود پیش ما بیان کن اوقت اگر مناسب دانیم نام صاحب باغ بتو نشان دهم ملکه ازین
 سخن بگریه درآمد و گفت سجان کار من از نور بخت بجای رسیده که مرا لایق شدن نام صاحب باغ هم نمی
 دانند حال آنکه نام باد نشان را با جیان میدانند اینها گفتند از روی ندارد رسم اینجا چنین است اگر تو با شاه
 زاده باشی ما هم در گفتن نام صاحب باغ مضایقه کنم ملکه شوق تمام بشنیدن این نام چه رسانید و احوال
 خود را با نام و نسب خود بیان نمود و اینها گفتند بدانکه این باغ نخل بلکه زنگ افروز است لاوقت دارد و ملکه صبح
 روشن بکمر باز و در غضب شده از زده خاطر برخواست و خود را نفرین کنان رو بصر نهاد باغ از نظر غایت و
 تشکی زبانه رسابق بر ضایع او خاکشت و روز هرگز از زوال رو بکمی آید و ملکه گریان و نالان هر طرف میکشست
 باز باغی دیگر رسید از تشکی جانش پشیده بود این باغ را به از سر و باغ و مدیر و رواره باغ مرد و سحر
 سفیدی نورانی شکل نشسته بود ملکه با خود گفت البته که این باغ از دنیا شد بلکه اغلب اینها ازین مرد حکیم صورت
 خواهد بود پیش آمد از کمال تشکی طاقت حرف زدن و راه رفتن نداشت بردار بلخ رسید و بیفتاد و جنب زان
 بر فراز در خدمت انم و پسر استوار بودند با شاد او آله بر صورت صبح با شنیدند تانی الطله بحال آمدان مرد و پسر
 پرسید که باری بگو چه حالت وجه حاجت داری ملکه اشاره کرد که آب میخواهم به آطلقت تن ندارم باغ را نه حکیم
 چند قطره در حلقش جکایند نه لیکن آب بخور و ادعاوند ملکه بحال آمد آن چه گفت بلکه صبح روشن کمر باغ حالت
 رسیده و هنوز دست از تعصب ناحق بر نمی داری بدانکه این مرغ نیز تعلق بر ملک افروز دارد اکنون اگر راضی
 شوئی برای خوردن تو بیا و رند ملکه گفت لا و امده نمی خواهم مگر حق تعالی جمیع اینها عالم و باغهای عالم را در حکم
 ان کافر بچکرده است انم و پسر گفت ای صبح روشن بگو حق در کتاب خود که بر سوال نشد چون نازل کرد و میفرماید

درست جای این سخن در محض است که از تشکی
 انما سیر تعلیم کرد و در بار تشکی بنده بود

صاحب باغ پسریده

که ولا تفر و از رة وزیر خردی از کفر لا قوت بر نک افروز نشانی نیست و بلکه گفتی جمیع باغها را که حشمتی با او
 بدانکه است چون از کشتنی همه چیز را کشت به چون از کشتنی همه چیز را کشت به رنگ افروز از خاک است
 به خیر و فرمان اوست بهر سبب نامرمانی جمیع استیضای فطرت الهی از تو بر کرد و صبح روشنگر را مثل غروب
 موثر افتاد و بر اعمال جزو بکسیت انحراد که حکم بنفوس بود از کرمی خود بر غایت دست می گرفت و داخل بلوغ
 شد بهای که از ان بلوغ در داغ صبح برفت حالت نشستی او رفع شد حکیم او را آورد بر تخت مرصع نشاند
 و خود بر کرسی قرار گرفت بعد از ان با اشاره حکیم برده برداشتند و صبح بخالت کشید و گفت ای خواهر سوا
 نفسانی سخن چند از زبان من در حق تو بر آمد مرا معاف کن زیرا که اکنون اصلا کینه از تو در دل ندارم و بجای خواهر
 بجان برابر منی رنگ افروز گفت ای ملکه تو هر چه خواهی بگو من خود را کینه تو نیست مادم بلکه گفت از برای خدا این چه سخن
 است تو خواهر منی و من کینه کار تو بعد از ان شراب زمانی در میان آورد و حکیم سمر بران خوانده بدست رنگ افروز داد
 که جامه بلکه صبح برده داد بعد از ان ملکه نیز بموجب فرموده جامه رنگ افروز و او سبب همان جامه طلسم از جهان
 محبت یکدیگر در دل اینان جا گرفت که تا زنده بودند از هم آزد و نشدند بعد از ان طعام بنه همراه خورد و حکیم ۲
 سفارش بسیار از رنگ افروز بصریح کرد و او را و امر و بنداری بست و آن سخنان که با قوت خشی گفته بود حکیم نیز گفت
 انوقت روز شب مبدل گشت وقت شب هر کدام خوابگاه داشتند و خوابیدند صبح روشنگر چون بیدار شد
 خود را در مقام خود دید که بر در خانه و غیره نشیند و را کشت و خرم و نشاط و برون آمد و گفت ای خواهر غرور و دانه پدر
 خود را بروی طلب کن که با استقبال همان پدرت بایرنت و در دانه پلین فطرت از خود توفیق نزدیک بود بر عهد
 دیگر با ملکه سخن نگفته طلب یافت چنی رفت او نیز در عالم واقع شهادت یافت که ما انکار را راضی کردیم و برین اتفاق
 دانه رسید احوال ملکه را پیش بر نقل کرد با قوت سبب تمام بخدمت صبح روشنگر آمد و صبح گفت ای پدر
 نشاط باش که بفرموده تو راضی شدم با قوت گفت ای ملکه خوب کردی که سخنان این دولت خواه را بسبب رضا احضا
 نمودی ملکه تمام واقع خواب را پیش او نقل کرد با قوت شکر الهی تقدیم رسانیده حکما راستای این کرد بعد از ان
 بمصلحت هم پیش صاحبقران آمد و روان روز ملکه صبح روشنگر که بر روی با قوت شد و نقاب بر چهره نشاند
 و گفت با قوت مرا بجای از فر شاه است مناسب است که از و رو بگیرم صاحبقران بعد از عبادت جام شراب زمانی
 بدست مشغول صبحی بود لیکن و میدم ملکه را یا دیگر فرموده ملکه شایسته بن ملکه غیر می گفت که همین زمان میرسد
 و از روزانای فرج سه و در بهشتانی هر یک ظاهر بود صاحبقران ملال و در دانه این اتفاق امروزه مبدل و بدست
 کرد و گفت ای نازنینان در حالت شما چرا نم که ویر و ز ستمار بسیار طول و دشمنانک دید بودم و هر چند می پرسیم
 جواب نمی گفتی بخلاف ان امروزه دشمنانک می بینم حیرت زیاده دارم که باعث انزال چه بود و موجب این انزال

ملکه رنگ افروز را در کشتن بلفه صبح حکیم سمر بران خوانده
 رنگ افروز بنوع صبح و در کشتن بلفه صبح حکیم سمر بران خوانده

چیست که رسم این طلسم چنین باشد و حضرت ملازانی رسم طلسم و شمع را بدین مناسبت گفته اند که گفتند
 ای طالع قدر فلک شوکت هر چه هست بدین رسم بر بنیاب علی در سنن می شود بدین بود که با قوت خنی و
 وردانه پی و حکم مع روشنی که بر سید حضرت صاحبقران زیاده تر شد که خلافت ملوک است امروز ملوک در حضور
 با قوت شده فرموده بلکه احوال بتجربا و شنیدم کسی در مزاج استی باری الطر مشیخ که گفت در کرب سب
 رو برو شدن پیش با قوت چه باشد اگر چه بزرگی با قوت از ان در کند شد که تو از رو برو شدن نمی چرا که
 پیشک بهنر لایست لیکن چون سابق مذکور بود امروز سبب انرا بر سیدم با قوت گفت البشیر
 این ملوک فرزند من و بلو شایسته است اگر این مهر با کرد مختار است لیکن واقعه تازه درین ایام رو داد که صاحبقران
 از ان مطلع نیست امروز مودع من می شود صاحبقران حیرت ناک سراپا کوشش شده متوجه شدن شد با قوت
 از ابتدای خواب و بدن خود و نقل کردن پیش ملوک و از روده شدن او از استقبال رنگ افروز و تمام روز و
 طعام نخوردن و در اصطلاح بر روی مردم سستن و خواب دیدن او و راضی شدن بر ضای حکیم بعد از بیان کرد و بجه
 از حیرت و حرمت که باز رنگ افروز سلوک واقع شد بعد از سبب ملوک بزبان خود خواب خود را تفسیر نمود صاحبقران
 انکشت تعجب برندان کرد و گفت سبحان الله العزت والقدرة ای با قوت و انما ضا که ان نازنین طرفه
 غرت داشتند که در مقامی که ما برهنه بودیم و رحمت فاعده پوشید و در جای که ما سر ما خوردیم و ضیافت
 حوز و فی الواقع انهم محبت نیست که در خانه کا فر متولد شد و بدلیل چند که اول ترا شید بخدای لائیکه
 ایمان آورد و حفا که امروز او بغیر یاد ما نمی رسید شمرانه ملعونه کار ما را تمام کرده بود اگر چه انوقت بر ما معلوم نشد
 که دوست ما که بود و دشمن که لیکن آخر کار از زبان مغلان جنی ظاهر شد بعد از ان نقاب داری با ما در کنند سیکل بلخوقس
 ملاقات کرد و در ستنوی فرمود از وضع او در یافته بودیم که نازنین ضعی با شد لیکن نقاب از رو بر گرفت و گفت
 موقوف بروقت است اما اظهار اطاعت بسیار میکرد شاید بان ملوک باشد با قوت گفت البشیر باری
 او بوده بر من نم ظاهر شده انصد صاحبقران فرمود که اگر مناسب باشد ما هم با استقبال ان مودع محمد دوم
 با قوت گفت شان صاحبقران ازین ارفع است و حکم حکیم نیز صادر شده ملوک گفت ای پر چه باشد که حکم حکیم
 در باره ایشان صادر شده ایشان با استقبال محبوبه چنین چگونه که تمام عمر ایشان بشاید بازی و شای
 پرستی که نشسته عشق شسته تا جوار وطن مالوف بر آمدند و راه بر ملوک نوبه با عشق بهر ساینده و هنوز سب
 بوجال از رسید به بودند که بحال صبح دلکش چشم من بین جلا بخشیدند تا طقه روشنی بیان که عطا کرده باینان
 طلسم بود بجا که بکنار نشست آخر بروم بهر بانی فرمودند در اننای این سودا ملاحظت و کو هر نرم افروز را نیز
 محروم نگذاشتند اکنون درین طلسم دل ایشان از ما گرفته باشد متوجه رنگ افروز شده اند چگونه با استقبال

آنگونه مودت و نودت عشق ایشان بچو عشق بلیل است و کار لیل هر یکی بگردنت و پیش ایشان نقل بجا
 کن و زانکه ایشان را از خود از رون است و صاحبان متنبه شدند و گفت ای ملکه من خوش طبعی میگردم مرا چهار
 مرکز نمیدهم بلکه شمام هر ویر صبح گفت این را که تو به فرمود و بیک گفتید مرا چهار البته گاه شمامست ما را تعین کار
 شما کرده اند صاحبان فرمود این را بیک با یک گفت تقصیر ما چیست اگر انقدر محبوبان و بر طلب هستیم
 ما بودند ما و ما من حکما ترا که نمی گرفتیم با قوت جنی عرض کرد که ششمار حکیمان و دو اندیش پیش من میدانستند
 که شما از منی ما شمام بلکه از اول و سید عالم خواستید بود و رغبت سلوات رفیع الدرجات بجانب نسوان
 از جمله سلطان است چنانکه شما خود حدیث الطیب و الشار و فرقة عنی فی المصلوة را نقل کرده اند صاحبان گفت
 ملی چنین است اما منظور من خوش طبعی بود بلکه گفت من هم خوش طبعی کردم صاحبان گفت ای ملکه چگونه قضا
 را ند چون روز اول قلم و نشان بیت در سر نوشتم رقم و کوان سرفرازی می و شایه است و در کون و
 نکر و خدا شایه است و ملکه گفت پس منم بین ما عرض کرده بودم نقشه سواری ملکه آورد چون بای
 طلسم برای طلسم می باشد لازم است که همه جنر موافق ادراک او باشد و الا کی او را لذت و بر نیا و علم کار
 و با رعینان و بر طلسم موافق نمی آید باشد که طلسم کثا از ان نوع شریف است و وجه دیگر نیز در نمشون
 نامه مذکور شد محلاً سواری ملکه محافظ با قوت نگار بود که موافق رسم هندوستان که اصل دنیا است چنان
 انرا بر دوش میکشیدند و رونق سواری بطریق تمام چنانکه زنان سلاطین نامدار صاحب شوکت سوار
 می شدند و روانه و غیره هیچ بر ندادن همراه سواری ملکه بود و نغمه ملک و روشن ملک شیرین ملک با چند
 بر نداد و دیگر خدمت صاحبان ماندند و باقی به رفتند با قوت جنی پیش سواری بر اسب برای
 بکر سوار بود ازین جانب ملکه رنگ افروز بری نیز میبشتر شد بانکه استقبال ملکه صبح روشن کمر بجا آورد
 و نیز سلوکی باید با و در عالم واقعه تعلیم کردند روز دیگر وقت صبح که راه خاقون سواری او را تیار کرد و پیش او
 آمد گفت ای ملکه حال بقدر امروز باید باستقبال ملکه طلسم رویم رنگ افروز گفت ملی منم بشارت
 یافته ام که راه خاقون سواری این ملکه را نیز بطریق تمام تیار کرد چه اسباب سواری به دوران عام موجود بود
 که که راه بموجب حکم انرا بر آورد و پری زادان برای خدمت از قاف آمده بودند چنانکه مذکور شد رنگ افروز
 نیز روان شد قریب و و فرسخ رفته بود که اعلام سرت ارتش صبح روشن بکر از دور نمودار شد هر قدر
 مردان و سواری ملکه صبح بود و از طرف درختان رفتند و پنهان شدند و زنان باقی ماندند لیکن چون محافظ
 با قوت نگار ملکه صبح مانند شفق از دور نمودار شد رنگ افروز از محافظ خود بیرون آمد و پاوه باستقبال نشاند
 چند قدم که راه رفت خبر صبح رسید محافظ خود را که داشته بیرون آمد رنگ افروز سلامی که کثیران بخوان

سیر می شود

گفتند هیچ کس هیچ سلام او را گرفت لیکن از سلوک او غلط نشد و بهر جهت هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند و رو
 بهم ایستادند و رنگ افروزان سر تا پای صبح روشن بگریخت و صبح نیز در جواب این سلوک ناچار شدند رنگ
 افروز دست به پا گرفتند و نگذاشتند که هیچ نیز ملای او بگیرد و رنگ افروز گفت ای ملکه خوبان جهان بخدا که من کینه تو را
 چه رتبه ای که ملکه طلسم با من سلوک مسدود می نماید و صبح روشن که از الطوار سابقه خود که عالم را به میل آورد و بود منفعل شد
 و گفت ای خواهر که امقدر معاذ افتادین چه سخن است بخدا که من ترا خواهر بجان برابر خود میدانم و از تو تجلیست بی طلبم
 از تو چه در حق تو گفته باشم چنانکه قوی طالع مانند تو کم مخلوق شده باشد و عند الفرست آنچه در حق تو گفته من برای آن بافتم
 خجسته تو خواهم گفت بجل این رهبر کیم که حکیمان عالم بقدر سفارش ترا بسیار گردانگشون من ترا خواهر میدانم رنگ افروز
 گفت ای ملکه عالمقدر تو از راه فضل هر چه بخواهی بمن خطاب کن من خود را کمترین کینه تو میدانم که مرا حکم چنین است
 دنی الواقع چنین بود که ملکه رنگ افروز محکوم شد باین که سلوک کینه زانه و ملازمانه با ملکه صبح روشن بگریخت و ملکه
 ماهور شد بانکه سلوک خواهرانه را باز رنگ افروز سلوک دارند آن قی فالک لایات لقوم یعقلون الله
 چون هر دو سوار شدند و سوارای آنها را روانه با قوت نگار کردند می آمدند تا داخل قلعه شدند صاحبقران نیز در
 انتظار نشسته بود و در باغ فرودس نشان برج جهان نمای بود آن شب به بار برای تماشای سواری ایشان
 در آن برج درآمد و تماشای سواری ایشان مشغول شد چون نظر مبارک بجافه رنگ افروز افتاد محبتی
 از آن در دل صاحبقرانی جا گرفت و حال آنکه صورت او ندیده لیکن چون طلسم بود احتمال دارد که اینهم با نظر ظلم
 شد لقصه سواری هر دو بدر و از باغ رسید داخل شدند صاحبقران و در دیوان عام نشست با قوت
 جی و غمزه ارکان و دولت آمده حاضر شدند آخر روز بود با قوت تمام حقیقت ملاقات ایشان با هم بعضی عالی
 رسانید صاحبقران گفت باری به نیم که صورت رنگ افروز نیز موافق سیرت او هست یا نه با قوت عرض کرد
 که با صاحبقران چون آن مازنین مخصوص ذات عالی است البته انقدر بحسب صورت نیز خواهد بود که پسند طبع
 اقدس افتد صاحبقران فرمود ای با قوت طرفه ای که محبتی از دور در دلم از دیدن سواری جا گرفت است و الحق
 حقوق او نیز بر من بسیار است یکبار ما را از گشته شدن رمانید بار دیگر ما را بهمنی بمنزل محبوبه صبح روشن
 که هر کرد با قوت عرض کرد که این شهر یا فلک مضر اکنون که آمده جمیع دیگر ناست خواهد کرد صاحبقران این سخن را خوش
 طبعی دانست و بنحسب با قوت گفت با دشمنان غلام خوش طبعی نگرد بلکه واقع گفته مرا در عالم واقع استارت شده
 که حل مشکلات صاحبقران از زبان رنگ افروز خواهد شد صاحبقران فرمود بالفعل مشکلی که ما داریم فقدان کوی است
 خدا کند برودی بدست آید و دشمنان مستاصل شوند و ملک از فرشته بار دیگر بر تخت خود مستقر گردد و من
 از طلسم برآیم و بقیه احوال صاحبقران اعظم استماع نمایم بعد از آن این چند مازنین ماه بگر خورشید طلعت را که تو

و در حقیقت نور ازاده تو از نوریم
 رنگ بوی متغلب حق ناشناس گذرا
 برو نعمت نکرده مرا

نبوت دل مرا از خود بده اند و کنایه کرم و ملازمت بدر بر کوار عالی مقدار خود سلطان اسماعیل منصور قوت
 بجا آورم که این سال دویم است که از خدمت سراسر سعادت او جدا شده ام با قوت گفت ان شاء الله تعالی هیچ
 کاری صاجقان سر انجام خواهد یافت بعد از آن صاجقان بنوق و بدین حال ملکه زنک افروز پری داخل حرم
 پرنزادان خوش طبع از خورد و نبرد و در راسته صفت بسته بودند چون شهریار بخت راه رسید
 ملکه صبح روش نکر دست ملکه زنک افروز را گرفته ملازمت آورد زنک افروز تاجی ز مروکاری که لا قوت در
 عبد سلطنت خود تبار کرده بود همراه داشت برای نذر صاجقان آورد صاجقان آن تاج را از دست او گرفته
 بر سر گذاشت و نگاه ضربداری بر جمال او افکند با شرطی که مکر مذکور نه محبت او بوجه حسن در دل عشرت
 منزل آن شهریار جا گرفت و در آن مساوی محبت صبح روش نکر بود صاجقان از بدین اوسایل خط
 کرد و شش بی اختیار خواست که او را در بغل گرفته چند شفتا بر بسم پیشکن از باغ حسن اوستان لیکن
 از شرم ملکه روش نکر ضبط خود کرد و بدستی دست صبح و بدستی دست زنک افروز گرفته متوجه ایوان خاص
 آمده بخت دولت قرار گرفت این هر دو نازنین خواستند که بر ضد لیا نشینند صاجقان دست صبح را
 گرفته بدست راست در پهلوی خود نشاند و زنک افروز را نیز تکلیف کرد که بدست چپ بنشیند و زنک افروز
 گفت معاذ الله ای بادشاه فلک بارگاه بر گزیده که گنیز در پهلوی آقا خاتون نشیند من کنیزم هر دوام چه
 قدرت دارم که بر پشت نشینم صبح روش نکر گفت ای خواهر برای خدا این چه سخن است مرا که خواهر مرا با مادر
 مقدمه صاجقان راست میگویم تو من بر دو کنیز این شهریار هم لیکن بمقتضای الامر فوق الادب ناچاریم در آنکه
 در پهلوی او نشینیم ان شاء الله صاجقان دست زنک افروز را گرفته بالا کشید او را بجانب چپ نشاند و چون
 هر دو ملکه از یکدیگر راضی و خوشدل بودند که مابه خاتون خود سازی بدست آورده ترانه مبارکباد و نوحی خوب خواند
 که آفرین و تحسین از اهل مجلس بلند شد صاجقان چون خواندن آن پسر زال دید فرمود ای کرماه خاتون هزار آفرین
 و تحسین از اهل مجلس بلند شد صاجقان چون خواندن آن پسر زال دید فرمود ای کرماه خاتون هزار آفرین
 گفته اند که نا شخص سخن نگفته باشد عیب و هنرنم نهفته باشد و اگر آواز تراغی شنیدیم چنین فاش
 بود ما چه میدانیم که تو با نیرتبه خوشحالی و لطف در نسبت که چون بمقام تو نزول کرده همان تو شدیم هرگز این
 ضیافت برای ما نکردی کرماه خاتون گفت ای شهریار موقوف بروقت بود و باز ترانه مبارکباد و نوحی
 کردند و مغنون کلام او بر زبان قلم مولف چنین جاری شده است که فلک تخت را مبارکباد و که بخت او
 سبقت بسته بر سپهر برین که کواکب شرف و قدر و جاه در وسطین بهم بدولت و اقبال گشته اند و چون
 لبوی راست بود زهره سوی چپ فخرست که روش نیست از اینان تمام روی زمین میان هر دو بود

انتخاب عالیشان ۲ که رخته رویشین تا با وج عین ۲ الفقه صاحبقران از بسیار مخطوطات سند و او را ناظر
هرم ۲ کرد شراب زمانی در میان امداد اول در وانه برای صاحبقران جام داد بعد از آن برود و ملوک بعد از آن
آنکس و مانع بر سه کرم شد صبح رویشین کبر کلای هر صبح از دست دور و از گرفته جام پر کرده بدست صاحبقران
داد صاحبقران جام را نوشید. بعضی که از گفتار او ایضا از لب و لدا گرفت بعد از آن صبح شیشه را بر نمک
افروز داد اول شرم کرد و آخر گرفت جام بدست صاحبقران داد صاحبقران نیز با و سلوک مذکور بمیان آورد و شیشه
کاهی صاحبقران برود و در شراب داوی و کاهی از دست برود و خوروی غرض که بر سه بهم بکد بکوشش میکرد و نزد
مجلس راسته زومی خوردند ۲ می با و از جنگ و نی خوردند ۲ رخ ساقی زخنده کل کل شد ۲ قتل شیشه
صوت لیل شد ۲ طرفه مجلسی راسته گشت که دیده فلک تا حال شبیه و نظیر این مجلس ندیده بود بعد از آن
دروانه بلند فطرت با اشاره صاحبقران فلک شکست با هر ساقی کری کمر بست و صفتی چند در وقت شراب
۱۰ اون از و بطور آمدی که دیده عقل از مشاهدان جبران مادی چرا که آن نازنین با کمال جلال کمال هنر راجع کرده بود
چنانکه مضمون این چند بیت در شان ساقی و آن مجلس و اهل مجلس صادق می آید بنا برین مرقوم کلک بیان کردید
سه بکف جام می ساقی نیم مست ۲ جو خورشید تا بان بلالی بدست ۲ صراحی بدست بتی به زور ۲ زور
قبه شان شراب ظهور ۲ یکی شای کل قد جان پرورش ۲ رخ ماه سیاه کلی بر سرش ۲ دو چشمش
دو آجوی مردم شکار ۲ دو ابرو دو سر فتنه روز کار ۲ زکل هر طرف سبیل آویخته ۲ دو شب ز آفتابی
بر آگینته ۲ برفتن ندر و بالا جو سرو ۲ که در به بنین طرفه سرو و ترو ۲ در به بنین ۲ در به بنین ۲ در به بنین ۲
خوبان بالا بلند ۲ بنجر کان خدنگ و یکسوی کند ۲ مد نوا سیر خم موی شان ۲ تواضع کنان پیش ابروی شان
همه همچو خورشید ز رزقنت پوشش ۲ همه آنست عقل و انوش پوشش ۲ برفتن همه واده دل را فریب ۲ بکفتن
همه برده جان از شکلیب ۲ الفقه چون مجلس باین خوبی آراسته کردید که مابه خاتون کنیزی داشت که او را
و ختر خواند علم موسیقی با و آموخته بود و در فن خود کار بجای رسانده بود که اگر لوطی فلک بکدم آواز آویسنیدی
هرگز در مقام خود نیارمیدی و در سن و حال نبر صدم المثال بود و نام او زهره آنکس بود تا حال او را در مجلس
طلب نداشتند بود اکنون وید که در مجلس بریزادان صبح رویش کبر و رنگ افروز در تمام مجلس رنگ نیت
و صاحبقران نیز محو اینان کرد و مابه خاتون زهره آنکس را طلب شد ملازمت صاحبقران رسانید
ان شهباز بر سید که ای که مابه خاتون این کجاست که دیده را دیدار او موس است که مابه ۲ کفنت
شهباز نمحط نیت لایق بزم صاحبقران ۲ و این کو یا نذر این چه کنیز است که برای صاحبقران گذاشته بود بعد از آن
احوال او را نقل کرد صاحبقران بسیار شوق کرد و زهره آنکس را و همه چیز بسند بعد از آن زهره آنکس

در دست گرفته رو بروی صاحبقران نشست چنانکه ظاهر کو برسد به نیشان چو نیمی بیاراستند بی و طلب
خوش نوا خواستند به یکی ماه روز بهر آنکه نام به خوانندگان بود عالی مقام به بکفت بر کفنی چو او ساز چنگ
عنان دل خلق بود شن مجنک به ز صوبت خوش آینه جلوی به ترنم کنان زهره در جبروی به نعلب کمانچین
چو غلدر برین دلکش محفل به معنوه زهر سو بلای دلی به سر جانی طرح نیم هست به چو شانی کل جام کلگون بهرست
غزل خوان غزالان نازک میان به زغمزه شکر ریخته از لبان به بانگ ترک تان چکل به روده دل از نغمه معتدل
چو غل تان بر بچهر چنگ به زده راه عشاق را بید رنگ به نوای نی و ناله ارغنون به روده ز دل جبر و از جان
سکون به رخ شاد از باوه کامل شده به فغیتش از صوت بلبل شده به نون ریختن ساقیان چکل به زهره غره خفته
خون دل به ز سرخی یکی چهره افروخته به دگر را از ان شعل جان سوخته به ز سر می یکی چشم کرده سیاه به سیه روز
از کشته صد بیکناو به بان حسن مشاطه چون راه برد به که هر دم دو صد سال با فنون بود به دران زلفت چون
ره برد نشانه به که بسته بهرموی متانه القصه صاحبقران کیتی ستان جبران تماشای ان مجلس بکانه عقل و جوش
باخته بود و با وجود عشرت مرغزار عشرت که در عرشیه بالکه نو بهار بل آورده در اینجا نیز انقدر مخطوط شده که حد نرا
بعینه یاد ان عشرت مبراد و ازین پری زادان صاحب جمال خوشنویان طایفه بصورت خوبان چین و چکل به
افتاده و بند و غیره بر می آمدند و هم دران زبان نغمه می سرانیدند تا برین ابیات مناسب مقام در اینجا هم قوم شدند
والا منصب خامه عماینگه ما شعر نویسی نیست و اگر نه از کثرت کتابت کار بر کتابان تنگ می شد آدمیم بر سر
داستان تا که گفته کامل است که انتخاب کردیم که ام جانب طالع شد و کدام طرف غروب کرد درین بین عشرت
حقیقی که عبارت از مبارشرت باشد چندی با بعضی از کثیران حوری نژاد بل آمد و امر عده ماند و روشن کمر و رنگ
افرو و در روانه و زهره آنک پری بنا به منظوری دست نکرد و باقی به معروف شهر باری در آمدند و مجوزا بهنگار
دروانه و کرمانه خاتون از انخرو و دیاقوت جانی از برون بود بعد از هفت روز که صاحبقران از حمام برآمد غم فدا و
لوح و فکر فتح طلسم بار دیگر بر خاطر صاحبقران استیلا یافت چنانکه از روز مجلس را موقوف نمود بیرون آمد و برون
فرمود با قوت جانی و غیره باریاب مبراشند صاحبقران فرمود ای با قوت قطع نظر از افکار دیگر سکون و انبساط
و فطانت جانی چه حال داشته باشند و این بیچارگان جدید الاسلام از متبرسم که هر تر نخوند و مرا که البته بی حروت
دانسته باشند یا خطر و بیک از جانب من در خاطر ایشان خطور کرده باشد به قوت گفت این شهر را ازین
محر خاطر جمع و اگر بعد از در یافتن لذت خدا پرستی کسی مرتد نمی شود یا صاحبقران هر چه بخاطر برسد از رنگ افرو
سوال کند که بمن بشارت چنین شده صاحبقران اندرون آمد و از رنگ افروز پرسید که ای ماه خوبان وای صاحب
رتبه عالی چنین ستیند ام که حل بعضی مشکلات ما برمان تو گذاشته اند رنگ افروز بعد از دعا و ثنا بعضی سلیقه

که صاحبقران کتیبه

که با صاحب قرآن حکیم طنجوس من ارشاد می کرد و در عالم واقع که موجب زندگی من شده و الا از دل تنگی میگی و غرق کنشی هلاک شده بودم انگاه قصد خود را از ابتدا تا انتها نقل کرد و در آن وقت صبح روشن که در دانه وزیر آتشک و راهب حاضر بودند و نقل خود میکرد و ایشان تعجب می نمودند و او را می ستودند عرض کرد که این شهریار چون این کنیز از کمال و تنگی قصد هلاک خود نمود حکیم صغر طنجوس در عالم واقع برین ظاهر شد و چون آن عالی جناب سابق خبر دید بودم ستنا ختم من گفت ای عزیز از زده مسائل که وقت نجات تو رسید فلان صندوقچه را از جوام خانه بدست بگیر و نزد پیکل بیا و چون با صاحبقران طلسم کنش ملاقات کنی این صندوقچه با و بگذران و چون او در مقدمه لوح با تو سخن گوید بگو کتابی که هشت یا قوت خبیست در ورق چهارم از آن کتاب نوشته اند که چه باید کرد تا از تو بپرسند کوی صاحبقران خرم شد آن صندوقچه را طلبیده هر چند قوت کرد گشاده نشد فرمود ای نازنین حضری بنذر ما آوری که خلل در صاحبقرانی ما انداخت که با وجود این زور نتوانستم از عهد کشودن صندوقچه برآید زنگ افروز گفت ای شهریار خدا کند این چه سخن است خدا حافظ قوت صاحبقرانی شماست مقدمات طلسم شاید موقوف بر امری باشد و در آن ورق مرقوم باشد صاحبقران با قوت خبی را اندرون طلبید و زنگ افروز را نیز حضور او کرد احوال را گفت یا قوت خبی خود رفته از خانه کتاب را آورد و ورق چهارم آن سفید مطلق بود هیچ چند در آن ورق مرقوم نبود یا قوت و غیره بمهران شدند صاحبقران بر زنگ افروز گفت ای ملکه با ما خوش طبعی میکنی یا حکیم طنجوس با ما خوش طبعی کرد این چه اداست و رقی نشان دادی که هیچ ندارد زنگ افروز نجبه بدو گفت ای شهریار معاذ الله که این گمان حکیم بریم برخیزید تا نشان دهم که چه باید کرد صاحبقران با جندکس مخصوص حیران و ابر برخواست زنگ افروز این را از این بختان باغ فردوس نشان آورد و نخل نخل میکشت و حضری ملاحظه کرد صاحبقران فرمود باز این صحبت تازه است که اتفاق افتاد هر چند میفرمود ای زنگ افروز جمعی جوی من هم بگو جواب نمیداد و میکشت صاحبقران همراه او بود باین صورت تا دو ساعت افتاب خور و دانه جنا که عرق کردند صاحبقران از یا قوت پرسید که چه خبر است امروز این صحبت تازه تا کی خواهد بود یا قوت گفت سبب صاحبقران که من درین امر از صاحبقران حیران ترم اندیشه تا رسیدن بجایی که دور او نباشد بسته بود و در میان نخل خط سرنخی بود و بالای او مرغی سفید رنگ نشسته بود چون زنگ افروز آن نخل را دید زنگ افروز بحال آمد و گفت ای شهریار اگر این نخل سبب این شد این کنیز از غصه هلاک می شد اکنون بدان که ششمین بن خطراطم کن و نخل را دو نیمه ساز بعد از آن نخل باقی را در بغل گرفته اندیج برکن چشمه آبی پیدا میشود مسلح شده به اسباب خود بر جود مرتب نموده با یا قوت و هر که دل او خواسته باشد که من باعث شهرت یا رجا او درین چشمه درآید بکند پیکل خواهد رسید انگاه پیکل با شما سخن گوید موافق گفته پیکل بعل آید صاحبقران بمنشورت یا قوت قبول کرد و

بعد از آن سلام خود را بر خود راست کرد و ششیر از بنام کشید و متوجه شد که نخل را دو نیم کنند از مرغ از بالا فریاد
 زد که ای مغالدین از خدا بهتر سن نخل سینه را قلم کن و من چهاره را با وطن ساز صاحبقران متوجه شد اما نظر کرد مرغ
 را دید که بر بان آدم او را از نخل بری منع میکند صاحبقران فرمود ای باقوت با زبان نامح صنفی از کجا بهر سید رنگ
 افروز گفت ای صاحبقران کوشش بسن مرغ کن و من من بشنوسه برن تیغ را نخل را کن قلم صاحبقران با دست و پنجه
 مرغ باز فریاد زد که ای مغالدین نشنیده که سن زن از پهلوی چپ خدا فریده بد ز چپ کس راستی هرگز
 ندیده بد بگفته این کار کن که ندامت کشی و ندامت شوخ بنده صاحبقران با قوت گفت آخر بگو مرا چه باید
 کرد و در عجب تردوی افتاده ام با قوت گفت بجان صاحبقران که من هرگز نمیدانم چه باید کرد تا بهتری بر من معلوم
 نشود چگونه عرض کنم اختیار میدارم که در عالم واقع سنارس رنگ افروز زمین کرده اند و گفته اند که رنگ افروز هم
 بگوید قبول کنید صبح روشن که گفت البشیر یا خواهرم هر چه بگوید درست است صاحبقران باز متوجه شد مرغ
 البشیر به نغوغای تمام و تهدیدات لاکلام منع کرد و صاحبقران را عظیم تر رسانید رنگ افروز گفت ای ملون
 باش اکنون بخوابی تیر بخوری احلت رسیده است مرغ در جواب گفت ای رنگ افروز تو دشمن دوست
 نمای صاحبقرانی آخر نه و خسته لا قوی و کفر او از کفر شیطان زیاده است بخواب و غایب صاحبقران را
 نرم بخاطر راه بانست گفت ای باقوت ان عشرت چند روز دیگر این لاله نیر سدره حالی دارم رنگ افروز گفت
 البشیر یا بر زن تیر برین حرام زاده و کار خود کن صاحبقران بگفته لا قوت تیری بجانب مرغ انداخت خورد و کار
 گشت مرغ بقاء قاه خنید و گفت اکنون راست کوی تو و راست کوی من معلوم شد ای مغالدین برو بجا
 خود ششین صاحبقران از کمال حیرت نزدیک بود و فالتی کند و با قوت نیز بهوت شد صبح نیز حیران و الاستان
 بود که با باز حیرت عرق کرده و حال رنگ افروز از همه بدتر شد چنانچه صاحبقران را از دیدن حالت او تغییر نام نیز راه
 بانست بلکه در حق رنگ افروز بمان شد حالت ایشان از حیرت نوعی تغیر یافت که بجانب بد بیکر میرد و با دای
 سخن نداشتند و مرغ بقاء قاه بنیسه بدو سخنان اقسام میگفت همه دلالت بر بازگشتن میکرد و رنگ افروز
 شافی درختی بدست آورده چشم بر زمین دوخته مانند تصویر استاده بود و بعد صاحبقران از نوعی برسید جوابی فی
 شنید این قدر میگفت من هر چه گفتم موافق حکم گفتم دیگر نمیدانم صاحبقران دو سه تیر دیگر زد و بران مرغ بخورد و کار
 نمی کرد و مرغ میگفت ای مغالدین خود را کنه کار ازین کار کن و دوست از دشمن شناس رنگ افروز سبب لا قوت
 تا کی دوست تو خواهد بود و دختر کافری پیش سبب وین انجا خبری بخاطر رنگ افروز رسید از سخاوای بر حبت و
 رنگ او باز بحال آمد گفت ای صاحبقران الحمد لله که بمقصود خود نایز شدیم این را گفته بشن آدم و در کوشش
 صاحبقران گفت البشیر یا بر حبت مرتبه کلمه لا حول را خوانده بر یکمان تیر دم کن و برن بجانب این شیطان حرام زاده که این

مرا فراموش شده بود و بعد از آنکه بنحاطر رسید صاحبقران چنین کرد اول گفت با ولا حول و الله اعلم
 و بجانب مرغ از راحت بر جای کشش خود و آتش در بدنش گرفت بر زمین افتاد و سخت خاکستر شد و زک
 افروز گفت یا صاحبقران این ابلیس چه بود که میخواست کار را بر هم زند بعد از آن صاحبقران و جنت را قلم
 کرد و باقی او را گرفته بر کند و دود و غباری متصاعد شد چون بر طرف کشت جنبه ای در کمال متعجب جای آن ظاهر گشت
 صاحبقران بموجب گفته ذک افروز صند و قهر را در بغل زده خود را در چشم زد با قوت جانی مع کتاب و صبح روشن
 که در زک افروز پری و در دانه بلند فطرت و کرم باه خالقون و زهره آنک و غنچه ملک و شیرین ملک و غیره
 چهل کس خود را در آن چشم زدند و باقی را با قوت موقوف دانست اما چون بای صاحبقران بر زمین
 رسید و چشم او گشاده شد خود را در کینه بیکل بر کنار چشمه که بیکل در آن بود یافت و دیگران نیز نوبت به نوبت
 خود را بر دو چشم یافتند صاحبقران نیز به رادی که یکی بعد دیگری مرئی گشت صاحبقران زک افروز را از
 راه مهربانی در بغل کشید و گفت ای منظور نظر حکیم طنبیوس طرد شیطانی است را داشته بود اطمینان بجو گشت
 آن ملعون نزد یک بود که مرا از تو بدگان کند زک افروز گفت ای صاحبقران اگر لمحه دیگر ذکر لا حول و لا قوه الا بالله
 یستقیم فرمود باری بگو اکنون چه باید کرد زک افروز گفت اول عمل سابق را بدو عمل آورد بعد از آن سلام بریم
 باید کرد که این بیکل سخن در آید و گفتی بگو به صاحبقران چنین کرد یعنی شوراخ طرست راست را گشود سلام کرد
 از آن بیکل جواب و علیک السلام ای صاحبقران آل محمد بر آمد صاحبقران گفت ای بیکل بزرگ حکیم با من و عدد
 کردی ای که درین چشمه مفقود تو حاصل میشد و اطمینان حاصل شد که بوصول ملک و صبح رسیدم اکنون مرا چه باید کرد
 که لوح بدست آید و سمع شد که لوح خشمکم ملعون از طاسم بیرون برد و آواز آمد بی چنین است این ورق ساده را
 درین آب اندازم قوم معلوم می شود و باز ورق را در کتاب بگذارد بعد از آن الهی وصل خواهد شد صاحبقران
 چنین کرد در آن ورق مرقوم بر آمد که ایا بعد از حمد الهی و گفت انبیا علی مقام و مدح حکمای ذوی الاحترام صاحب
 قران ملک کنتم یا نه که چون لوح بیضا بگردید و ابلیس صفت و آدمیان شیطان سیرت از آن شهریار سیرند
 غمی بنحاطر راه نهد و تا خاطر مبارک او خواسته باشد در باغ فردوس نشانگان و او العشرت اوست بعینش
 و نند و مشغول شود و چون دل ادا از آن مشرت سیر کرده و منوجه فکر لوح کرد و رفقای طلسم نیز بیاد آورد که آنها
 جدید الاسلام باشند با فوجی را حکم کند تا این اسم را بخواند در چشمه در آب با قوت بمقامی رسد که
 چهار کس از اهل طایفه جنبان و نه مقام باشند بایشان سلام بارساند و بگوید که طلسم کنش از جنبان طلسم
 خود را طلبیده اشته اینها را در سلامت حاضر کنند بعد از آن بایشان بگوید که اکنون مرا باین رفیقان بگفتد بیکل
 رسانید اینها برسانند با قوت چون این مقدمات را خواند با جازت صاحبقران آن اسم را خواند و در خود

سوراف جبرائیل و

دیده در آن چشمه و راند جان چشم کشود خود را بر سر کوی و بیک از کال بلندی و صفا و خرمی و سرسبزی طبعه بنیست
 برین بود و چهار کس صاحب جمال قوی بیکل را بر صفت مشغول ذکر و ید سلام و بنام حکیم طبعی کس با ایشان
 رسانید و کس از میان ایشان غایب شدند و بعد از هر دو ساعت جدا شدند هر دو دو کس
 در فضل زود بودند سکون و فخلان و ابشار و سیفان رسیدند با قوت با ایشان طاعات کرده احوال صاحب
 قرآن گفت ایشان خرم شده اند با قوت بان قوی نشان گفت ای ساکنان طبقه اعلیٰ باید مرا با این چهار
 کس از جای که آمد مام برسانید یکی از میان اینها رخصت بازوی با قوت را گرفته بر سر انداخت با قوت
 گفت لا حول و لا قوه این چه شد مردیم و خیر خلاص شدیم نفس افتد بخاطر با قوت جنی مانده در بای افتاد
 دیگر از خود خبر نداشت چون بهوش آمد خود را در خدمت صاحبقران دید احوال را گفت درین بودند که سیفان
 و غیره از دور و از فر پاوزه و ند که درین کینه کیست صاحبقران آواز ایشان را شناخت هر دو ملکر احکم کرد
 تا نقاب انداختند و گوشت رفتند صاحبقران باران را طلب داشتند با هر کدام معا لقه کرد احوال پرسید
 عرض کردند شهر یار چه بگوئیم امروز است و شش روز است که صاحبقران از میان ما رفته مام از ترس
 جان خود بموجب حکم از دایره مظلوم بیرون نمی آیدیم مگر بغیر و تله با وجود این شیاطین بر ما یورش آورده اند
 و مکر قصد سلاک ما کردند لیکن دایره پناه معقولی بود بحکم الهی یکس را طاقت نشد که داخل دایره شود و در مرتبه
 چنین اتفاق شد که سیفان برای خبر برآمد و ده کس از شیاطین دو چار و شدند باقبال صاحبقران بچکن را
 زخم زد و دو کس را بچشم فرستاد و خود از انجام زد و باز داخل دایره شد لیکن این خبر بهار رسید که حکیم جادو
 هر افراوه لوح را گرفته از طلسم بدر رفت و آن هر دو زن نا پاک را نیز بدر برد باین سبب تکرار تمام و هشتم
 و احوال صاحبقران که اصلاً بر ما معلوم نشد سکون جنی عرض کرد یا صاحبقران اگر نه خاطر من باخبر سابقه و احوال
 و افعه جمع بود در مخالفت صاحبقران بملاک میشدیم لیکن خاطر من جمع بود و من دیگران را تسلی میدادم فخلان و
 ابشار و سیفان عرض کردند که ایشان را این خبر نرساند با انواع سخنان تسلی میداد و الا زندگی بر ما دشوار
 بود صاحبقران به رانوازش فرموده پرسید باز اینجا چگونه رسید سکون گفت یا صاحبقران با وجود جنی بود
 مام در تعب آیم چگونه رسیدیم برای اینکه کسی را نمی دیدیم و احساس میکردیم که کسی بازوی ما را گرفته ما را از
 زمین برکنند یک بازو من و ابشار گرفت و یک بازوی سیفان و فخلان گرفت هر چند خواستم که قوت کرده
 خود را از جنکشان نشاء باز را بچشم ممکن نشد و بنظر می آمدند حیران بودیم و انبیا را تصور طایفه کردیم و وقتی خبردار شدیم
 که خود را بر سر کوی دیدیم و این غیر از یعنی با قوت جنی با ما معا لقه کرد احوال صاحبقران بطریق اجمال پیش با نقل نموده
 خاطر ما را جمع ساخت بعد از آن چهار شخص صاحب جمال را دیدیم که ذکر اهی بر زبان داشتند و لمحه بر ایشان بی

یاد الهی نمی کند شش طاقت نبرد است ایشان گفتند که اکنون مرا با این رفیقان بکنند بکلی رسانید ایشان
 باز وی را باز گرفته بدید انداختند از نجا هر چه در دست و سعادست ملازمت ساسی را حاصل شد اکنون حیران
 احوال آن مردمان فسیم صاحبقران فرمود و انبیا نیز جنیان اند لیکن از طبقه اعلا اند انفسه بعد از آن صاحبقران
 احوال خود را بطریق احوال پهنش باز آن نقل کرده خاطر همه را جمع ساخت و ایشان را برون کیندن تا نینده باز
 متوجه کاغذ شد نوشتند یافت که انصاف حقان اکنون همه را بخت کرده خود از بی لوح روان شود و طریق رخصت
 ایشان از نیست که باز بدستور چشمه در آیند هر یک بمقام خود خواهد رسید و رفیقان طلسمی را نیز بچشمه
 فرست که بعد از این ایشان هم در خدمت با قوت غنی خواهند بود و بعد از همه صندوق را در بغل زد و خود داخل چمنه
 شویای خوابی رسید که مقام عبقرطوس غنی است و او سردار جنیان طبقه علی است هر چه او بگوید عمل آرد
 السلام صاحبقران در قیام را باز داخل کتاب کرد و اول نازنینان را بچشمه فرستاد ایشان کرم کنان
 مرخص شدند که دل ایشان گواهی میداد که چند روز در ملاقات صاحبقران توقف است انفسه بعد از رفتن
 نازنینان همه با قوت و سکون و انبیا و غیره داخل چشمه شدند و نازنینان بعد از ایشان صاحبقران صندوق
 را در بغل زد و نام خدای تعالی را بر زبان جاری ساخت بچشمه و آمدند تا رسیدند صاحبقران کشتی سنان
 با عبقرطوس غنی رسید و عبقرطوس غنی در کشتی رسید و در کشتی رسید و در کشتی رسید و در کشتی رسید
 و در کشتی رسید و در کشتی رسید و در کشتی رسید و در کشتی رسید و در کشتی رسید و در کشتی رسید
 اما رویان اخبار و ناقلان انانچین روایت کردند که چون صاحبقران کشتی ستان حلقه فلک کوشش کرد
 کشتان نبی آدم و نبی الحان ردلی بخشش اورنگ بهیم سلطان واجب التعظیم شاهزاده مغالدین ابونیمیم محبوب
 از سواد حکم طبع قوس که شاکر در شید حکیم ستیلنوس الهی بود صندوقچه که احوال آن بر صاحبقران ظاهر
 بنود در بغل گرفته داخل حوض شد ساعتی از خود غافل بود چون بوش آمد خود را در باغی بسیار تکلیف
 آراسته دید و جمعی از صاحب جمالان در آن باغ سیر کنان یافت چون نظرات ایشان بر جمال صاحب
 قران افتاد جمعی بطرف ایوان خاص دویدند و جمعی آمدند صاحبقران را سلام کردند و آن شهریار را در
 میان گرفته بفرست تمام روانه ایوان خاص کردند صاحبقران حیران و ابراهام ایشان میزنت و این مردم در
 لباس و رفتار بطریق مردمان سواری ملوک بودند انفسه چون صاحبقران برابر ایوان عالی رسید
 پیرهادی هم صبح پوشش نورانی شکل را بر تن نهشته دید که از دیدن صاحبقران برای تعظیم از تخت فرود
 آمد و نیشاب و تازینه استقبال صاحبقران بجا آورد و بفرست تمام او را بر تخت و در پهلوی خود نشاند صاحب
 قران میخواست احوال خود بخدمت او بیان کند عبقرطوس گفت انصاف حقان آل محتاج بیان نیست

من از احوال ساجی اطلاع تمام غریق و دارم شهریار را بحکم الهی مملوب میرسانم امشب شهریار جهان مستند
 بین دو کلمه صاحبقران حرف زده و ریاض الهی مشغول شد و بیشتر ملاوت قرآن شریف میکرد صاحبقران را نیز
 در آن مکان حالت دیگر هم رسید و دل آن شهریار یکجانبه آمد و این گرایید بهیت تمام از آن مرود و دل
 صاحبقران نشست با دلب تمام نشست بود بعد از چند ساعت وقت جا داشت شد حاضر آید و در شهر
 نعمتی و میوه کرد عالم موجود بود و بردستار خان حاضر زدند عبقرطوس اشاره کرد که یا صاحبقران نوش جان باید کرد
 صاحبقران فرمود شمام نوش جان کنید عبقرطوس تبسم کرده گفت ای سید عالی قدر ما را از اطعمه
 عالم بخوروی در قسمت نیت جنیان طبقه اوسط و ادنی طعام بخورند و جنیان طبقه اعلی چون شبیه ملاک و انزلیان
 از طعامها بوی اکتفا کنند و این بوی خدای ارواح ایشان است بخلاف ملاک که ایشان از همه چیز میزاندند
 صاحبقران معلوم کرد طعام نوش جان نمود بعد از آن عبقرطوس برخاست و گفت ای صاحبقران
 برای خاطر تو که میان غریزی اینقدر نشستم اکنون مرض می شوم که عبادت پروردگار خود مشغول باشم فردا
 آنچه بامد تو بگویم صاحبقران دیگر سخن نگفت و عبقرطوس برخاسته بجهت عبادت رفت فیلسوس نام
 جنی که از طبقه اوسط بود بلوازم ضیافت صاحبقرانی قیام نمود صاحبقران از فیلسوس احوال اوقات آن بزرگ
 پرسید گفت شب و روز در عبادت الهی مشغول میباشد و در رکوع و سجود و شناس ساعت و وقت
 ساعت میکند تمام روز در قیام میکند و تمام شب در رکوع و سجود صاحبقران خدا را باکی یاد کرد باز
 پرسید که ای فیلسوس چنین کسی باید در غاری باشد اسباب و بنوی از باغ و کنیران و غلامان و اشیا
 بیش بهایش او چه میکند فیلسوس گفت شهریار راست میفرماید مکان او همین قسم است لیکن چون شما
 بادشاه اهل دنیا آید و دنیا موقوف بر اسباب است و طلب این اسباب بجز برای شما فراموش کرده که اهل دنیا
 تا کسی را صاحب اسباب و بنوی با خود نداشته مردم ایشانرا شناختند و مجهول القدر از عالم برشته
 حضرت سلیمان علیه السلام را از جن و انس که کسی می شناسد و بیشتر بهنجران بوده اند که کسی نام
 ایشان هم نداند صاحبقران ازین سخن بگزید و در آن وقت دل او از دنیا بکشد و فیلسوس صاحبقران را
 تسلی بخشید و گفت صاحبقران بیدار نشو و خدای تعالی ذات عالی را از آن جمله ساخته که با سلامت با
 دنیا نیز بدست آورده حق تعالی ترا و دولت هر دو جهان داده و ابواب طلسم بسته دارد دست کرم کشاد
 نشان کبر و غرور بشکن و خاطر مسکینان مشکین همه بتیرس از خدا و مبارز اکس و ره رستگاری
 همین است و بس بعد از آن نازنینان ماه روی سنبل موی برای خوانندگی و رقص حاضر شدند لیکن
 صاحبقران قبول نکرد و بغیر طعام ضیافت دیگر اختیار نمود بلکه آن شب صاحبقران نیز عبادت رب انرا

بکوز ایند

بگذارد اینک صبح دیگر گین شراب انقلاب بگشت روشن از فروغ افتاب بد عبقرطوس خن از عباد
 خانه بیرون آمد با صاحب قران ملاقات کرد صاحبقران راهبیت او جهان در دل نشست که دست پای
 او را درو کرد لیکن او نگذاشت با شتر یا معاقله بجا آورد و کلیدی بدست صاحبقران داد که صد و پنجاه باین کلید بکشا
 صاحبقران کشت و خجری و تا زیاده بکشید برادر روغن که سبزه رنگ بود صاحبقران پرسید که ای بزرگ این
 خنجر و تا زیاده چه تحفگی داد و در روغن بیه کار آید گفت ای فرزند سید المرسلین تا زیاده و خنجر مخصوص بخت کشت
 حرام زاده است که لوح را بکار از تو برده و روغن برای خواندن کتاب خورشید نامه بکار آید چه اکنون که مرا خدای
 سید باین روشن نمود حروف تانج الانظم درست بنظر آید و باینکه طبقه دوم را از طبقات اربعه جرف
 و آن روشن کنی جملقه اول روغن از قدیم داشت که تا این مدت روشن شد صاحبقران متعجب شد
 گفت سبحان من بجهانی ذات و حکمته الا فنام و الا وهام ای عبقرطوس مردم همین یک دنیا را میداند
 و می شناسند و حال آنکه صد برابر دنیای دیگر در عالم طلسمات مخفی و ختوی است عبقرطوس گفت ای
 سید عالم خدا را چه بزرگوار شما حضرت امیر المومنین میسر را را علیه الصلوات و السلام چهل دنیا را از روی
 معجزه نموده بود عالم ممکنات واجب الوجود را کسی احصا کرده نتواند کرد و ما او تبیتیم من العلم الا قلیلاً
 صاحبقران گفت حقا که چنین است انما عبقرطوس آن شیشه روغن را حواله فیلوس کرد و گشت
 چون ابن شهریار مجلس بشن عالی را آراسته بر تخت و دولت رفعت فتن کرد و این شیشه را بنزد
 او حوایی بگذارد فیلوس قبول کرد بعد از آن خنجر و گنبد بدست صاحبقران داد و در مقدمه قتل جاو و غنیمت سنجان
 آنچه باید صاحبقران فهماید صاحبقران نیز فرمود که چنین اگر کنم مضایقه نباشد گفت باکی نیست و این گفت
 و شنید چون در مقام لطف نداشت موقوف گذاشته شد و در قتل جاو و معلوم باینکه در بعد از آن فیلوس
 صاحبقران را همراه گرفته از باغ برآمد و جنبه قدم همراه آمده بالای کوهی برآمدند چون از کوه فرو دادند صاحبقران را
 نشان راه داد و خود از نظر غایب و اسبی کبود رنگ تیر بازین یا قوت انما عبقرطوس تو وضع صاب
 قران نموده بود شتر بار سوار آن مرکب بود و طی مسافت می نمود صاحبقران را در راه گذارسته بود و در
 کمانده آن شتر و چون گذارسته بود قبل ازین رقمه کلک بان گشته که ابو حاکم و کران خارجی و اخرون ربیعی
 هرست از دست خنجر مردود که با ایشان سلوک بفرمتعارف کرده بجان آمده بود و در استیصال او را پیوسته
 مجبور شدند لیکن این طایفه بود که از آسمان برای بیزمنی ایشان نازل شده بود چنانکه باید این حرام زاده را
 بجهنمست کرد و آن ولد الزنای زانی بی خنجر مردود که بعد از سالهای سال و قرن تا در زمانه خوک و اسفند بود
 شب و روز بغیر از زنا با زنان و مادران ایشان کاری نداشت و هرگاه تقوای اسلام و حکیمان عالی مقام

کردی از کمال خوف و هراس دل خیانت منزل او اضطراب بهقیاس پیر سائیدی القصد بکران و نصران که بان
 تا گرفتار شدند و ابو حاکم را چون هم بیک شمشیر تاجدار بود و چون تعالی از طرفت ناموس محفوظ داشت و نیز قبایل
 ابو حاکم که در شهر فردوس بود و لشکر او بنود و مجرای بکران و نصران با هم منورست کردند که رقعہ تندی مجرب بنویسند
 و او را بر سر تورش آرد و میدانیستند که صادر نکوس است و بدین تراد و او از ترس خلیکم که بنیست است مجرب
 هر چند برزور باشد بنس جاد و چه میتوان کرد این فکر کرده رقعہ باین مضمون نوشتند و رقعہ از جانب بکران
 بود که ای حبیب صابری تو و دانائی است و تو معلوم شد این کیدی که از ترس مرلی ما خلیکم که بنیست و تو که
 بویست لاف صابری میزدی از ترس جهان بطلان اضرب خود ریدی و الا آن روز که با جهان بطلان جنگ کردی
 کدام بشم او را کندی با عتقاد خود با او برابرماندی و اعتقاد ما اینست که اگر ملک خلیکم نمیرسید و استناد
 تا کفارت سحر نمخواند جهان بطلان اضرب میخ و در کون طرد بود باز بکران سختی رقعہ می نویسی نف برین عمری که مر
 کرده و بکران که در طلسم سبع سباع مغالین بر سرش آورده و مسومع مانده از آن زیاد است که در تحریر
 کعبه باید که این اعتقاد که در حق خود هم سانه بر کردی و دست تو سل در دامن بزی و مروان که خاصان خدا
 و رسول اند برنی و ما را آمده ملازمت کنی و الا همان بطلان پوست از سرش خواهد کند همان شاهزاده مغالین که
 بر سرست بلایا آورده از دست مرلی ما خلیکم شاه جاد و ان بقتل رسید به بین تفاوت ره از کجاست
 تا بجا که این رقعہ بدست عبیده خارجی داده روانه کرد و ان اجل گرفته از مضمون رقعہ خبر نداشت گرفته بود و بارگاه
 حبشید آورده بنیاد با امان دولت خود نشسته بود و حرف خلیکم در میان داشت و بنشینید و میکشید
 راستی اینک خلیکم آفتی بود که بجان بکران و نصران رسید عجب رسوای در قسمت ایشان شد نمیدانم استناد
 مادر چه کارست که تا حال بنامه نجاشی گفت البته بعلی از اعمال سحر مشغول باشد و بنشیند بلی لیکن عوام این را
 نمی دانند و سکو نید از ترس خلیکم که بنیست درین بودند که عرض شد اوم بکران عبید نام رقعہ آورد و گفت
 چه مانع جرائمی آید عبید خارجی که خود را ارشد اولاد عبیدانند زیاده میکشند و در بهادری بی نظیر زمانه میدانست
 انزرون و رآمده مرا فراده با این الفاظ سلام کرد که السلام من اعتقد خلافته الی غیره و المروان عبدالعزیز من
 انکر هذا الفترت البادیه بنشیند بد و گفت یا ران این سلام تازه را بنشینید که در سحر مشرب و نه سحر بنشیند
 با بنشیند بنشیند بد و گفت بد چون ست عبید مرد و دو که بر منج خلیکم میبست میدانست کسی را طاقت ابدا
 مادر بن ایام نیست گفت البیضا جفران خود پرستان اصل سلام موافق مقایده همین ست که دوست از دشمن
 جدا شود و بنشیند گفت و علیک اللعنه و العذاب من بک المخرض چه آن حرام زاده طرد و عبید نیز ازین جواب
 بنشیند بد و گفت البیضا خود پرستان میدانم که تو اعتقاد بصانع نواری و الا ازین جواب تو از رویشم عبید

گفت

میکند

گفت اگر از رویه سبک بشم که از اهل مجلس من کم میکردی بیا بنشین عبید و یکم زود آمد نشست جمشید اول
 بباقی اشارت کرد تا جام شرابی با نحر اخراوه خارجی و او آن مرد و فهمید که خوش آمد و می کند جام را عروذ گفت
 دیگر بیا بنشیند گفت که محو زاری حرا خراوه بی ادب همین نام نبرد و مروان باو گرفته و یکرا از ادب مجلس ملوک
 واقف نیستی عبید برخود مغرور بود و میخواست از جادو آید باز ضبط خود کرد که خود تنها ام رفته بنش خلیف و دروغ
 چند گویم و او را بر جبهه بشید بقره آورم خاموش ماند جمشید گفت ای عبید چگونه آمدی گفت رفیق رئیس
 الخواجه بادشاه دیار بکرا آورده ام جمشید بنشین کی بند کرد و گفت بیا عبید رفیق را بدست بنشیند و او هم
 جمشید خود متوجه مطالعه شد چون بر مضمون مطلع گردید عالم در نظرش نارگشت و بنیان غضب برضای آن
 غرور بدست مستولی کردید که تا یک لحظه حیران بود و برخود از غصه میلرزید عبید از حال برترس جمشید کرد
 در عالم مستی گفت ای جمشید ترس خلیف با تو اندیشه بدی ندارد و نبیره علی که اطاعت بکران کنی جمشید
 اول رو نجاشی آورد و گفت ای نجاشی وای دلاوران من هر چند که من مقید فدی نیستم لیکن اینقدر میدانم
 که اگر دین اسلام بر حق است بزرگی حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام نیز مسلم است و صد نفر لعنت
 بر دشمنان اوست و بدترین سلاطین فرقه خوارج است عبید تاب نیاورد و گفت ای جمشید بپوش کلاه
 ترا واقعی مقید بخدمتی میدانم بجناب حضرت ابوتراب زبان بنامه امی کشاوم جمشید که از غصه پرشته
 بود بر حسب و از تخت خود فرو داده کردن عبید گرفته لگدی بر تپتی کا، او زد که بر پشت افتاد بعد از آن بر
 سینه او نشسته سر او را مانند سر سگ بر کند انگاه تهر داران را طلبید و فرمود تا او را بارجه بارجه کردند
 و گوشت او را بکمان دادند انگاه جوار بقیه را باین مضمون نوشت که بکران بی ایمان صد نفر لعنت بر تو
 و بر جمیع خوارج باد حرا خراوه کم ظرف زن خود را بکاشیدن جادو دادی زیکزن بلکه زنها را و بان سبب چنان
 برخود مخوری که غرور و شاد هم اینقدر غرور نداشتند ای بی غیرت بی عار وای ولد الزنای بدشمار
 نف بر فلک منفک نواز که مثل قوئی را سلطنت ملکی داد و لیکن غنقریب ترا بر با پوشش خواهم گشت ای
 حرام زاده در مقدمه جادو و صافنکوس حال آنکه یقین میدانم که او کار خبیثه ملکه بکوشه بعلی از اعمال سحر منقول
 باشد و نمیدانم که سبک باشد که من از تو ترسم اگر بای جادو در میان نباشد پوست از کاسه سر برود
 میگویم با وجود جادو هم من از کسی نمی ترسم مردن یکبار است صد نفر لعنت بر تو و نهرون سگ باد که بی
 عارای بر سر و وضع شده یکی ما و خود را زیر جادو کشید و پدر تو بهر سبب و یکی زن آن خود را با و داد و خود را دیوت
 نام نهاد ای کید بان تا بکار میدانم که به پشت کر می جادو این رفقه را نوشته آید من هم موجودم و انکس طبل
 جنگ زدم هر چه اتفاق افتد صد نفر لعنت بر شما باد و رفقه را هم بر کاغذ سیاه نوشته یکی از طارمان

مید که او را باز داشتند بودند واده روی او را هم سیاه کرده فرستاد و فرمود تا در لشکر و طبل جنگ زود
 ان سیه روی خاوند مرد و پیشش بکران آن جواب رفته را داد و بکران و نفع و چون بر خود چسبیدند پیشش خیم رفتند
 دستار بر زمین زدند و رقه را بدستش داد و خیمک مطالعه کرد و گفت جنبیدند تا کرد یا با تو جواب نوشت
 گفتند جواب نوشت گفت البته تمام رقه سختی باو نوشته با شنیدای مرا فراده تا میدانم که تمار وادار
 میش من نیستند بخواستم لطفنا که کند شته جندی عیشت سیر بریم شما تفر در و را بر و آورید و در مضایقه
 اگر او طبل زد شما هم طبل جنگ بر نوبه انچه را بمیدان فرستید که برانچه که جنبید برو غالب است بمن بگوئید
 تا فکری کنم لیکن بر کردید و پیشش من خلل انداختید بر و بر میهم انچه گفت ای شاه جادوان چون شما
 قدر پیش را میدانید بخدمت شما عرض میکنم من درین ایام تا زدن کتخدا ام و در زری ده مرتبه و شنبی ده مرتبه
 دختر بکران ی کرم با وجود این مضایقه ندارم که جنگ کنم لیکن دختر بکران را نمی خست چنانکه بدست بخام کرده
 جادو گفت حق بجانب اوست باید بدید رقصان خود بگوید انقصه چون اینها بیرون آمدند شما را داخل محل
 بر خود نشانید این قبه نیز نبود و مغرور و مست سرب نموت است اول موی سر داد خود گرفته چند و شام محتوی
 داد و گفت ای ناکجا داماد و دشمن تو هر مساق دیوش خود را جرمی میکنی که نوشته جنگ نفرستد بانچه
 من که در رتیب از من عاقل نمی باشد چکار دارد با بر خود بمیدان رود یا دیگری را بقرب پدین بکاک یک را نمی خورم
 شد که او را بچنگ فرستم آخر قرار بران دادند که اول سلطان و دیگر را بمیدان فرستند و هر که ام را جادو و مکر مدوی
 کند اگر مراد حاصل نشود انچه بمیدان رود را وی کویر که که خواج و غیره بر زمین در اصل طینت از ازل و بد زبان می باشد
 سبب حضرت امیر علیه السلام که عمل ایشان است دلیل بر زالت این ^{بکانه} است لیکن امر سلطنت منافی این احوال
 است که از نمرانه و غیره مذکور شد جوابش است که جادو و افسونه های بی در پی که بر ایشان دمیدیم را رزل کرد
 و بیجا و بی عار ساخت و آن مرا فراده بر دغا بنی حکیم به حیا از فن جادو و کرمی بیشتر از بن قبیل افسونه ها بخاطر داشت
 و دران فن نیز چنانچه باید بود لیکن غطر کبر سن آن جنس اکبر کفار او را جادو و کرمی بدست تصور کرده بودند و بهین سبب
 او جندان سحر نمی داشت از حکیمان سحر صاحبان می ترسید و چون شنید که صامتنکوس که رحمت تلاش
 بود که او اگر چه بر و غالب بود با مثل او باشد یعنی میان این هر دو ناکجا رانده درگاه پروردگار عموم خصوص من وجه
 با بعضی افسونه ها که این میدان اونی و اند و کندا بالعکس انقصه شبان شب در هر دولت ^{طیاب} جنگ زد و در جاس
 این خبر را گرفته بهر لشکر از و از و لشکر رسانید انچه بود و انقبوس و در قهوس خود هموار شدند و سلطان
 شاه و از شاه و ملک النوبه بهر که نام بخشی خود را فرستاد و یک سر دار که سیر مسخر باشد از لشکر اسلام
 سوار شد اما جنبید بلید با جمیع سواران خود مثل نجاشی و سر در بن نجاشی و بیدین مستطی و سر قوم مکر و کیلوم و مشقی

و اعلام بکران و دانی مصری و ارجاس مردان و خوار و نجاش مردان و خوار مطاس مردان و خوار جکوس مردان و خوار
 و جکوس مردان و خوار و مبلال و منقی و سطلان و منقی و مسیر و منقی و عمران مصری و سلوک مصری و منیر با مصری و غیره و
 سده متوجه میدان کار زار کرد و پرنده ازین جانب بکران خارجی و نعرون ربی و ربو حاکم فردوسی مسلح و مکل شده و
 خلیف آمدند برای غرض خود و از آن مردود را بسیار سفوف و زینب و از سامری و زروشت کنش و در گذر نهند
 و گفتند ای شاه جادوان که از روز جنگ است جنگ بایکدو بد کوشش نام تنک بایکدو بد جادو و گفت
 بروید و بگرس خواهر یکدیگر بر تیر با من بجار و در زمین بکاری میدانید و غول مثل من بباد و کجا بجا شود که هر روز و
 هر شب قلمه با فتح میکم یعنی بکران وای نعرون من نفور علم خود هر مرتبه زن و مادر شما را بگری سازم و قلمه او را
 می کشیم این کید با که سه روز و نه جانی نکشتند لیکن دیگران زیر آب خندیدند و اینها نیز چون برون آمدند معلوم
 کردند که او چه گفت ^۱ شدند و صد هزار لعنت بر برتر کان خود کردند بعد از آن سوار شدند و متوجه میدان گشتند
 همراه نعرون ششون ربی که سه سالار دست راست بود و کنون ربی که در نکل ششون دست چپ سوار
 شدند و دیگر پهلوانان و افضال ربی و غیره سوار شدند از داس و تر داس و جرواق و برداق و سر وال
 و گوان و این ابيض و این اسود و طلبوس و کلبوس و اشقوان و اعنفاق و نسقام و رسوم و غیره نام داشتند
 سوار شدند بمیدان کار زار و رسید به صف کشیدند بکران و نعرون چون فرصتی یافتند سر بدوش هم
 آورده و صد هزار دشت نام بخنک میدادند لیکن در ظاهر او را بسیاری ستودند و در چشم خلائق او را جلیل القدری
 نمودند تا رعب او در دل مردم نشیند و بامید و بیم او جنگ کنند و مجله چون سه صفوف آراسته
 هم زمین از خار و خسب آراسته بود هر کوی در آن میدان بدید در دل و در دیده کافر رسید و صف
 سه میدان مکر جان او و جان او تیر تر از ایمان او و انقضه چون صفوف قتال و جدال آراسته گشت
 و لقبیان ما اسم خود بخندیم رسانیدند بکران بانگ بر سر داران خود زد که ای دلاوران مروا وای منهور
 شوره ایما بزر و مروان و این زیاد و عبدالرحمن و منور و ذی الجوشن و مدد معاونان شما باشند امر و کسبت
 که بمیدان رفته اید این نا پاکان را از خود خشنود که در اندام زاده بود و شقوان کله سنج نام داشت از مرکب
 بسته شش بکران آمد و گفت ای ملک الخواج بنه راجان من قربان نام پرنده مروان باد چون نام این
 بروی در جنگ کردن ما جار شدیم و الا از مالتی اراده دارم که رفاقت ترا ترک کنم بکران او را شش طلبید و شش
 او را لاجوس داد و گفت بچه سبب این اراده کرد و بودی که هر سوم خود بافته گفت هر سوم که بیشک می بزم لیکن
 میبست این ب ناموسی که از قوم سموع میشود ^۲ خواستم که نمک ترا بخورم بکران و نعرون بقا و فاضلیدند
 و این هر دو حرام زاده برای تقرب عوام در دفع بزنامی خود با هم نشستند و خالی بر هم بافته بودند که هر دو خواب

دیدم بود یعنی میگفتند طاهر و دیریم و مضمون خواب دروغی ایشان این بود که شبی خود را در یک باغی دیدیم که بر خواننده و رقصه که در عالم باشند و این باغ موجود بود جایاقص و تماشا بود چون با لوانی رسیدیم که از آن عالی تر نبود داخل ایوان شدیم مروی را بر تخت مرصع نشسته یافتیم که ریش سفیدی دراز داشت و خلعت مرصع پوشیده بود و بر تار موی ریش او کوهی آویخته بود طرفه نمودی داشت درین اثنا چند ریش سفید و چند زن معمر در رسیدند و بر سر سیاه قرار گرفتند و درین اثنا دو کس با عصای مرصع ریش ما آمدند اول ما را یک یک طلبا نزد نزد و گفتند ای پنهان بزرگایان شما بزرگو مروان و ابن لم و ابن زناد و شمر و بنده و سمیه و مرجانه و شجاع و سیدم آمده اند و شما غافل اب نادیده اید بیایید سلام کنید ما رفتیم و سلام کردیم مسیله و نیزید با ما خلاص داشتند بکران میگفت که من بگوشت خود شنیدم که یک سبب است سبب قرار کرد گفتند که او تراب را برای همین کشیم که ایشان اقرار با و داشته اند و هم چنین نعره در رفت تقریر این واقعه کاظمی گفت که من بگوشت خود شنیدم که مسیله و شجاع گفتند که طبقه بچ بعد محمد رسول خدا معا و بن ابی سفیان بود و بعد از وی نبرد و بعد از آن مروان و ابن زیاد بودند و ایشان خلفای ما هم بودند یعنی آنکه علیهم جمیع بعد از آن ما را نشانند احوال آن مرد ریش سفید پرسیدیم که عرق جواهر تخت نشسته بود گفتند این بزرگ شما و مغربست هفتصد سال عمر یافته چهار صد سال ما را اطاعت کرده اعتقاد ما دارد و طاهر اگر چه ما مانخواه بر دل لیکن دل او از یاد ما پرست ما هم نفقل در حق او کردیم و زنان دوست داران خود را بر دی حلال کردیم درین جنزین برای او آوردند قبول کرد و بعد از آن ما در نعرون و زمان بکران را بروی عرض کردند قبول کرد و او را کتف کردند ما هم طعام شادی خوردیم چون بیدار شدیم روز دیگر جنگم بداشت او را دیده شناختم که همان مقبولی درگاه یزید و مروان و مسیله و شجاع است اطاعت او نمودیم و گفتند این خواب بر من یافته را بسبب شوقان شیخ کردن نیز نقل کرد و بنوعی که فرمود یگری نشیند و گفتند که برای شنیدن این واقعه لیاقت می باید با بن سبب بسبب کسی نمی گویم چون شوقان ابن خواب را شنیدم خرم شد و گفت درین صورت زن شوقان هم اگر شرف مباحثت جنگم حاصل کند سعادت شوقان باشد گفتند درین شکست آنکه شوقان او شش شراب نعرون و بکران خورده و رو بمیدان آورد و بعد از نعره کشی در بخر خوانی حرف طلبیان لشکر جیشید بمسول و شقی و کمال معراته بقتل رسیدند و خوانج علما را جلوه دادند و سرنگ انداختند بکران و نعرون شادی نداشتند آخر جاسس مروان را که سپه سالار اول جیشید بود سباحت اجازت از جیشید حاصل کرد و بمیدان آمد ابو حاکم گفت ای نعرون و ای بکران این مرد که بنظر می آید چه کلاه پهل خود و ما کنید اینها گفتند باش ای نعرو ای شوقان بین ساعت او را میکشد ابو حاکم گفت کان ندارم که آخر

که این خواب

کارشودین از دست عباس و مرکب چهار پر کاله کردید چنانکه دوست و دشمن انگشت جرت برین
 کز بدین ابو حاکم صلوات فرستاد و گفت ای کسب بیانی گفتیم که این در بلای است بکران گفت ای ناباک تو تیره
 زبانی البته تا شام چهار خدجی و چهار کس از لشکر نعرون از دست ارجاس چنین بچشم پوستندوان حرام بود
 نیز هر یک را بعد روحیات چنان تخی بر فرق میزد که با مرکب چهار پاره می شد و رفت شام برکتند جسد عقد
 مروارید کرد و گردون داشت با عباس بنشید و هفت خوان زرنار سران خر کرد اما بکران و نعرون وقت
 شب بخیمه خنک آمدن از حرام زاده بغیر از خوردن طعام و محبت مباشرت کار و دیگر نداشت خواب هم کمتر میکردین
 وقت بر که اینها رسیدند مشغول رویای بود نعرون و بکران بدر خراک داشتند و از دقایق کوشش ایشانرا
 که ساخت نخل و منفصل کرشتند با هم گفتند طرفه صحتی است که امروز گشت نه سه دار ما گشته بودند و این مرد
 مشغول است خود باشد طرفه صحتی است ابو حاکم گفت هنوز زود است که او بکله شاپر دارد و درین بود که جنگیم
 لعین بیرون آمد ایشان را دید اول فسون رضا و مسیر و ایشان را از خود راضی ساخت بعد از آن احوال رسید
 ایشان شرح گذشته کردند و از غنچه ی گفت بر این بزرگ شکست از شما هم گشته خواهد شد و از حریف
 هم لیکن من دقتی که گشما خواهم کرد که کار بر شما بسیار تنگ شود بر جنبه بد و بد بد که برای خاطر شما کار را بگذراند
 آمده ام این را گفته ماز داخل خراک شد با اختیار دولت و بر بستانی بیرون آمده ما هم گفتند نمیدانیم که ام روز
 با ستم این تلک دست از سه مار دارد و دفع شود بدترین بلای برای ما و جو غوم این قرصاق است
 که بر این اراده رفتند که او را بکشند لیکن چون چنگر فاسد با نزدیک می شدند بجای اطاعت آمیز و دل
 ایشان با ترس و جفا گرفتند باز بلبل زدند و دیگر صف کشیدند و جنبه بد نیز ماسه داران خود آمده
 صف کشید بعد از تیره صفوف افروق خارجی که کلی از ابطال خواهی بود ما میزنم بمیدان آمد و چهار مشتقی
 از لشکر حبشید زخم زد و خراک از فاروق و مشتقی او را کشت و بکران را با شغان شنج کردن کرده گفت ای استغیا
 میدانستم نه لطالت داری باطل برآمد برادر است شقوان در دست طردان گشته شود تو هرگز بخاطر نیادری
 برو این و مشتقی را جواب کوی با غضب شقوان وزن او را که جلیل است جو دم استغان ناچار شده بمیدان رفت
 فارون و مشتقی را کشت و دو مصری را زخم زد و از عباس مردار خوار بمیدان آمد نظر اشغان که بر عباس افتاد
 شناخت که این همان بلای بد زمان است که شقوان را با مرکب دو حصه کرد و تیر سپرد و عنان بکران را
 بگردانید و عباس با تلک زد که ای حرام زاده کبابیست و گفت با من می آیم بکران او را بش لبیب طعن بسیار
 زد و خارجی نخل و منفصل شد گفت ای مالک الخواج حریف زیر دست است آمده ام که از تو بخلیت حاصل کنم و
 بکران گفت برو که او را حواشی کشت آخر کاران مرد و دین از دست ان نابکارانی النار شد و بیخ خارجی و بکر آمده

ارجاسس به را گشت آه از جان بگردان برآمد طبل باز گشتن زده پیش جنگ آمد و را مشغول خوردن شراب
 یافت کریبان جاک زد و گشت ای جنگم حیف ان تو حق که ما... از تو داشتیم اصلاً لکارت با مردی پهلوانان
 من به اند دست ارجاسس گشته شد زنده آمد مردی بکن و لایق خود را میگویم جنگم گشت فردا دیگر از من توقع مکن
 بس فردا ^{فکر} نمی خواهم کرد چرا که فردا روز تو لدن ست پنجاهم با هم پیش کنم لیکن جمید باز طبل روز فردا
 هست کس از مردم لغز و گشت این خبر نبر جنگم رسید شراب را الو سس کرده با نبرد و گشت ای
 فرزند فردا تو بیدار برود و ما از روز کار خود هرستان برانجه گشت البته چنین کنم لیکن انصاف نبود که شما
 بعزت خود هنوز مشغول باشید و مرا حکم تبرک عشرت کرده بیک انبر نما بید جنگم گشت ای انجه تو سابق چنان
 پهلوان بودی و من ترا صاحبقران کردم و از احوال تو غافل نیستم و خواهم بود انجه قبول کرد و فرمان داد و تا آن شب
 طبل بنام انجه ترک زور زدن این لقب سابق این مرا داده بود که حالا قوم شد جاسوسان این خبر را گرفته جمید
 رسانند ز جمید غلیم تم سپید چرا که مبداء است ما و تمبه انجه مبره سحر و تبر جاش و ولایت گذاشته
 و ویم اینک مثل جنگم مرا داده که منصرف سال او در جادوی گذر شده حامی دوست بعضی مصلحت داد و ز که صاحبقران
 خود برستان طبل نزنند یا بنجام کند که من جادو نمی دانم و جادوگران را نامرد می شناسم جنگم نمیکنم بعضی گفتند
 که آدم پیش صاحبکوس باید فرستاده احوال با و باید نوشتن بدادیم کاری کرده باشد و شبید مثل
 بود و جوابی نیک گفت آخر سر برآورده گفت یاران مردن یکبارست از من نمی آید که پهلوان جنگم می کنم با وجود
 دانستن امر انتب جنگم خواهم کرد تا هر چه اتفاق شود سلیم مصری که غلام و جاسوس جنگم مصری است
 گفت ای صاحبقران خود برستان چرا آن خود با قوت فردا سبب نگذاری که ساخته یکمان مخصوص جنگم جلوه
 ست جمید را فراموش شده بود چون سلیم بیادش آورد بر حسب و او را در بغل کشید بنانی او را
 لوسه داد و خلعی که در بر داشت او بختید و او را ترخان کرد همان ساعت خود با قوت را طلب داشت و نو که
 خود با قوت و طلسم سباع مکر بستن ستمان و نظر ناظران رسید و ما از برای انجه سبطی
 دیگر قوم کنم خود با قوت خود است که طلسم حکما بران واقع شده و عمر طلسم خود ز یاد و بر طلسم سباع
 بوده همان طلسم شکسته شده طلسم و هنوز یعنی انرا از آن خود بر طرف نشده و این برای آن بود که مذکور شود محلاً صورت
 خود مذکور شد چنین است که خود سبت مرصع با قوت و بالای ان میلی شکل قضیب الطمار مرصع نر مرد بالای
 میل کفشی را عقبیه کرده بود و ندیمل و در خود کفشی بالای میل منسوب بود و این عمل حکیمان برای جمید کرده
 بودند چه مبداء است که طبری نیز از راه و زور و راه داخل طلسم خواهد شد او را با قضیب نکذاستند و دولت
 معقول تیر باد و او را نصیب او اینک چنین خودی پیش به با و رسید مرصع بنانا نیز پیش اینک چون سبت بگذارد

مطلسم

کلی خواهم بخشید و من هم در یک روز و در یک سیم چشمه رفته و با خوانده باره کرد و مرا می کرد و در یک جام آب بهش نمود
در جام خالی کرده سحر خود خود و باقی با با جاس و بود و اجازت میدان از شبایت محتاجت او را
فرمود و در جاس آن جام را خورده تنگ مرکب کشیده بمقا بله انچه شفاقت در برابر آورده نکرده کشید
و زنجیری برین کوفتا غار کرد و سه منم ارجاس غلام چشمه بد که کیز و زبزم و بوسه میداد که زدم که زبزم و غرق و دشمن
بند و نه صفت ازیم باشد و در زدم شبنم عد و با بر سر و بکرا و هم در خون غلطه بد بجز از زبزم خوانی ارجاس
بقا و قاضی و چون نزدیک آمد نگاه و زد گفت ای پهلوان صفت تازه از تو مشاهده کرده ام که کار کرده
نمود راست این می کنی که اگر نمود زدم چنین شد و در کربن زدم نوجوان کدام نمود و شبنم زدی که چنین می گوئی ارجاس
گفت ای انچه نوجوانی و امر و زبزم که آورده از رئیس الخواجه بکران بر سر که چاشت که بر استقاف و سفوان غرق
انفرو تیان آورده نوز لاشهای ایشان و مرکبان ایشان را سکان معرکه می خورد و انچه گفت هر چه گذشت گذشت
هر چه اکنون به منم از آن باز گوئیم القصد هر دو دست به نیزه کردند و نیزه هم افکندند تا دو ساعت چنان
نیزه بازی کردند که نیزه را خلال شد و دست به نمودی بودند تا دو ساعت تیغ بازی کرم بود اما غالب مغلوب تمیز
نشسته نه و راز کرده که بیان یکدیگر بدست آورده تا شام ریشتر مرکبان تلاش کردند و وقت شب میل
را چراغان ساختند از مرکبان که قریب به هلاکت بودند و فرود آمدند و بر زمین تلاش کردند و از آفرین در حق
هر دو اردو دست و دشمن بلند بود چون آن شب گذشت و آفتاب طالع شد و بعد بر ارجاس غلبت
چه انچه یک زور خانی و دو زور عارضی داشت که عبارت از زور سحر مهره و زور افسون جنگم و زور ذاتی او نیز
سهلی از زور ارجاس زیاده داشت و زور ارجاس کمی ذاتی بود و دویم عارضی بابت آب
افسون و مید و صادمکوس این هر دو کم بودند و همه حال زور سحر مهره غلبه فن کرد و انچه ارجاس را از روی
زمین برکنند لیکن ارجاس بسیار بود و یا رود جنگ طرار بود که خنجر در آن وقت از کمر انچه کشیده که خنجر
خود را میرد و بر زمین افتاد و پیمان خنجر بجانب دشمن دوید و بتیغ بدلی اختیار تحسین کرد و مرکب چنانچه در میان
هر دو آمد و گفت ای انچه آفرین بر تو جنگ خوبی کردی لیکن تو هم انصاف کن که ارجاس با تو چگونه کرد معلوم
شد که تو بر دغالبی لیکن سبب غلبه را تو هم نگو میدانی همه حال اکنون بر کرد و پس فردا برگاه خاطر تو رسد
همیدان بیا من با تو جنگ میکنم انچه نیزه مانده شد و بود قبول کرد و گفت ای چشمه برای خاطر تو او را بخشیدم
والا او را میکشتم بعباری از دامن هست چشمه یک گفت این هم فتنی است از عنوان مبارزت که خود را نگاه داشت
خنجر انچه حواله انچه کردند و طبل بازگشت زده بر کشند از روز بکران و نفرون رسی زبزم و غرق و انچه مرد و کردند
و آورده بشش جنگ احوال را بیان نمود و منیکه گفت اگر شهاب الوشش من بعد و انچه غیر سید حقیقت بر تو معلوم

نجد گفت که شراب نوشن من بدو نخبه نیست و همیشه بمهره هم دارم گفت عمل او کینه شده انجد
 بظاهر خاموشش ماند لیکن در دل گفت که مجوز عمل کینه مهره بر اعمال تو او شرف دارد و مجلاد و روز دیگر گذشت
 شب سیوم باز بیل زد و روز سیوم صفت کشید و شب سیوم واران بمیدان آمد صافشکوس هر روز
 صبحی با آب می فرستاد و شبید می خورد و آخر گفته فرستاد که ای استاد من با جاری خود یا قوت بر سر
 خواهم گذاشت هر چند مردم نمیشدند لیکن چکنم که مقابل جادو و در میان است صافشکوس جواب نوشت
 که قسم بخداوند طبیعت مجرور که من هم فراموشش کرده بودم این را محض بدو اقبال شناس که باطرت
 رسید بسیار خوب شد البته بر سرش بگذارد هر که نمیشد و بر خود باشد و خاطر من اکنون بالکل جمع شد من هم
 می آیم نفس چون این چند شکر صفت کشید و قضا را آن روز جمیع سلاطین بهمانشای جنک انجد و شبید
 بمیدان آمده بودند چنانکه اکثری از دلاوران لشکر اسلام نیز بوس این تماشا کردند و در و چون صفوف
 قتال و جدال از هر جانبی را استکی یافت و سیالان موک را بهوار کردند و لفتیان و دلاوران راست بودند
 اول کسی که غم دارد انجد بن نجد و ن بود که جنم آن شب بر بر عضوی از اعضائی سبناش غاشیه و نمرانه
 و دلچسب خاقون افسونی از سحر میداد بود و آن حرا فراده که کاهی خارجی و کاهی نعرونی و کاهی سامی پست
 می شد و قطع ز یاد و بمیدان نهاد و لاف و کراف بسیار گفته رجز را با تمام رسانید

مبا از طبع و شبید در سر میدان آن خود را بر سر گذاشته و شبید سب را استوار کرده بمیدان متوجه شد تمام امرا
 مثل ارجاس و غیره سلطان و شاهی نجاشی و بیدین و مسرور و غیره همه در جلو شبید افتادند و آن حرام
 زاده هر کدام را موافق مرتبه بمیدان حضرت کرده سب کوه بکر را بیلور در آورد و نصف میدان رسید و نمره
 از جگر کشید که انجد از دور حاشیه و سامی و بزرید و مسلم که بر وظفر یا بد لیکن خاطر سس از طرف مقصد
 مهره جمع بود و انجد شبید بعد از نمره کشیدن رجزی که همیشه می خواند برخواند و آن این است منم صاحبقران خود
 پرستان ۴ زبردستان بدستم زبردستان ۴ بزور صفت شکن کبرم جهان را ۴ زخم برم زمین و ۴
 آسمان را ۴ اگر رستم اگر افراسیاب است ۴ ز بیم حرم در خدا سب ۴ بعد از آن در برابر انجد آمده نگاهوار
 بر نگاهوار زد و انجد را که نظر بر فرق همیشه افتاد و آن نصیب خود کشش را ملاحظه کرده بی اختیار نمیشد و افتاد و
 ای بیلوان این نیست مگر علامت ۴ صاحبقرانی شناسست شبید نخل شده گفت با س ای حرام
 زاده مرد و داین ساخته حکم ۴ چند است که هیچ در کون جادو آن کرده اند ای مردک از آن مهره سحر پست
 که ما و محب است از او در کون تو کرد و رست که مانند دانه بواسیر جزو بر صفت گشته برای همین که بیلوان جهان
 خطاب تو باشد انجد گفت ای شبید چرا نخل میثوی مهره را که میگوئی کسی نمی بیند و این که نظر بر سر خود جای داده

بپایان رسید و خود را نگه داشت اما آن جوان سر او افتاد و سر او برهنه گشت خمرانی نعره زد که ای جهان
 بیوان چه استاده بیکرین نمیشد و کار حریف تمام کن نمیشد برهنه برست او دادان حرام را در زخم شکر بر جگرشید
 زد و شمرانی آن خود را گرفته بگریخت تا ای از جبار جانب بلند شد از جاس و غره بواخوانان حبشید و در سلیم
 حبشید را بر برد و بخد را در میان گرفتند حاصل مغلوبه ضعیف شد خوارج و نعره و نیان و طبلان بر یکدیگر زبنت سکر
 اسلام و از رستم و سلطان شاه و ملک التوبه و سلیمون که کسی نکردند تا در روز مغلوبه بودند و یک
 بان رسید که خوارج شکست خوردند و شکست خوردند و خود سوار شد و افسرانی چند خوانده بر شکر محال و میدان
 شکست بخورند و طبلان که این حال مشاهده کردند طبل مرا حبت فرو کوفتند برکت تنه کردیم نیمه خود آمد حبشید
 بهوشش بود و او را آوردند و زخمش را بستند و بکران و نصران افتد ز زخم شکر که در دهن که فقرای شکر
 ایشان غنی شدند و شکست را بنابر بسیار ستودند بعد از آن که از شش او برآمدند او حاکم گفت باری فتح عظیم غیب
 باشد اکنون ایشان را فرصت نیابد و او در جنگ می متواتر و ما از روزگار ایشان باید برآورد و نصران گفت بی
 از پناه جاودان اجازت جنگ دیگر حاصل کنم نه باندک هم کوفتی آه لیکن شمرانی عجب کاری کرد بکشتن آن خود
 نبفتاد آن خود را با جادو شمرانی قایم کرده باز آمد بکران و نصران او را انعام بسیار داد باز آمدیم بر سر داستان
 احوال حبشید که چون او را زخمدار با حال خراب آورد و زخم او را بستند مردم بر زخمش کنید نجاشی و از جاس و غره
 بخور و نشسته بودند حبشید را سوزناک از جگر برکشید و نباید گفت یا ران بدترین اتفاقات این بود که واقع
 خود با قوت که باد کالاسم بود از ما بردند و ما را زخمدار کردند ای سلیم اگر خود مذکور برای من دزدیده باوری ترا مال
 و نیایی نیاز کنم قطران و سگ و غیره میار حبشید بود با و باشند و او بود گفت ای خود پرستان تا دو پاس
 در بارگاه خوارج بودم اندک خود در میان آن چنان معلوم می شود که ایشان نبفتاد بلکه در مغلوبه دیگری برد گفت
 همه حال هر که بد کرد بسیار و هر چه از دروغ نباشد بعضی آن خود مدارید باشد با و ازانی دارم و دیگر بتلاش آن
 مشغول شدند حاضر ماند و در دل میکرد خدای طبع طبلان را و اصل سازد خوارج همه پیشه درین سخن که خوک غلام رسید
 خدا بک صانکوس حبشید را در آن لحظه خوشی لغت شد و او ضایع بر جاست کرد و شست نصف بود که
 طبعی تا لقا آمد با حبشید معالقه کرد و تمهید عظیم او بر خاسته و قدم بوس آن کبیدی مع نجاشی بر مجا آورد و زخم باز
 دست دور فلک بک سبت و احوال را نقل کرد صانکوس گفت من از احوال تو غافل نبودم اکنون بگویم که از
 رویی که رفتیم چه کردم بدانکه من هیچ کاری بغیر از دیدن استقبال احوال تو و احوال خود از روی نبودم ندانستم در
 احوال تو زخم خوردن یا فتم خابرن مرهی که در سه روز نشان زخم نگذار و نیاز کرد ما و دام و در احوال خود
 سلامتی و در احوال تویم و در احوال دشمن خود که شکست حاصل را مشاهده کردیم از دست کسی که بهترین

صاحب حسن

باز

بدرگاه شاهی
بدرگاه شاهی

مخلوقات زمان حال باشد چنانچه این سخن شنیده خوشوقت شد و رئیس سر با تشویش استاد و بدو در
خود را بوسه داد و گفت ای استاد راستی اینکار این یار چنانچه باید بکار آمدی و جنگم بعین که از دست
من گشته خواهد شد برای اینک من را بدین راه گشته بود معینا از او گرفته اند و بهترین مخلوقات زمان حال نیز این
کسیت لبسی خاموش ماند و دیگران خوش آمد کردند و تصدیق قول او نمودند انقضه صار منکوس آن
مریم را که زور علم طب و علم نجوم و فن جادو و محبت تمام ساخته بود بر آورد و بر سر جشید گذاشت فی الواقع
بان ساعت خوشش هم آمد و تسکین کلی او را حاصل شد روز دیگر از آن بهتر روز سوم آن نایابک حمام
بمنزل خود نوبس کرد و قوی که داشت اعاده نمود و تصدق صار منکوس شد لیکن برای خود بیدار مانع بود و صار
منکوس گفت دست از آن بردار که او حالش باید بکار چکس نیاید چنانکه گفت این را از کجا میگوئی
گفت و لم گواهی میدهم و چندی از نجوم هم دیده بودم چون شنیدم که خود در آن مظلوم کم شد چنانکه گفت
خود بجهنم حال من برای باره کردن کون انچه بهتر از دلم این خبر را جاسوس گرفته بکران و نغرون نیز رسانید
انچه نیز شنیدیم برآمد انچه گفت بر ملکان اسان کردن هم خوشیت من دوست روزی برای زنجاری او مصلحت داد و دوم
به گاه او چنین بگوید بیا بنده شش شاه جادوان عرض کرده رخصت میکنم بکران این روز را رخصت
میخواست به جباله نغرون و بکران و نغرون و ابو حاکم باشند جمع شده شش منکم مرود و آمد بکران شکفت
ای شاه جادوان خبر داری که چه واقع شد صار منکوس جادو که استاد جشید بود از گوشه پنهان
سده رخم جشید را بر همی که خود ساخته آورده و بر روز جاق کرد اکنون لاف نمیزند و میگویند که کون
بهمه جادوان باره خواهم کرد جنگم را این سخن برآمد و گفتی برو من بکران و گفت ای رئیس الخواجه مرغه
که او گفت تراجه لازم که بروی من آری بعد از آن او را در بنزل گرفته رئیس او را بوسید و گفت از رویه پنهان
بقرمانا نام انچه طبل زنده فرو ما هم بدولت در معرکه میدان حاضر خواهیم شد به بنهم صار منکوس چگونه جانور
در رتبه او و در فن سحر تا کجا بنست بکران خرم شد و نغرون نیز سنا و دیبا کرد و خاطر انچه بعلی جمع شد ابو حاکم گفت
باران اکنون طالع شما بر سر در آمده که شاه جادوان خود بنمایش جنگ می آید نه قصد آخر روز بود که در لشکر
بکران و نغرون و ابو حاکم آواز طبل منک ملند شد جاسوسان این خبر را گرفته و در مجلس سکران رسانیدند این مرتبه
جمع سلاطین اراده کردند که معرکه میدان حاضر شوند و لشکر جشید نیز طبل زدند و جشید بد قوی تر از اول بود و صار
منکوس آن شمع شراب که برای علقه بن العیسویس تیار کرده بود برای جشید این بار تیار کرده آورده بود جشید
بر روز از آن شراب می خورد بان سبب زور او سخت قضا عفا پیدا کرده بود و از لشکر اسلام عرض کنیم که حکیم
اخشیخان و حکیم ابوالحسن هر دو آن شب در عالم واقع با صاحب قران ملاقات کردند که آن شهریار

با ایشان فرمود و دادین سرکه ماه مهر بسیم ابوالحسن چون بنشین خوابی دید با هم دیگر گفتند و دلاوران این
 خبر کردند بنهاد علیهم السلام و سلاطین و ذوی الاثر هم از صغیر و کبیر همه اراده کردند که بمیدان روند جنگ کردن
 جمشید با هم بمیدان باز دیگر گفتند سرکه ماه مهر و سراج و نقره و جواهر و انبیا و سببی که نماند در و سپهر
 صاحبان عالی مقام را بمیدان شد باز سحر و جادو و تیر و نیزه و جادو و سحر و جادو و تیر و نیزه و جادو و سحر و جادو و تیر و نیزه
 و ناخلاقان انار چنین روایت کرده اند که چون آن شب برین چند لشکر در کار سازی جنگ گذشت سه دم
 صبح کین ترک عالی مقام را بر آورد و زنده تیغ از نیام را عا کر با آورد و گاه آمدند بد که از هم و گر گنبد خواهد آمدند
 اول صبح بود که بکران خارجی بعد از صبح ذکر اسمی بر برد و مردان و غیره طاعین با جازت جنگ را بمیدان نهاد و بعد از
 نهمین رومی بعد از پرستش شجاع و سپهر متوجه میدان شد ابو حاکم بعد از و بعد از وی انجیر بن خب و ن خوک
 زور بمیدان آمد و در مقام سپه سالاری استاده شد از جانب دیگر جمشید باز جاس مردان خود را بجای
 و مرد و برین مستطی و غیره گوارت و متوجه میدان شد صار منکوس مرد و بد که جمیع وجوه خاطر خود را از و جمع
 داشت بر تخت چهار خیل سوار شد و بغیر تمام روم بفرستاد و تا خشت خود نماید جنگم شنید که صار منکوس
 جن می آمد که تخت مرا بر پشت قبل بر بند مردان حرام زاد و نیز باین طمطراق فرمود که از از شد لباس مکلف در برد
 و دو از و نا علم سحر بر دست راست و چپ خود نشاند و بد که کلاهها بالای قبل و تن ایشان بر زمین بود و دست
 تمام از سواری او در دل مردم جای گرفته بود چنانکه همه الحفیظ میگفتند و شیون و القیموس زنکی و ارقیموس
 فرنگی نیز بمیدان آمدند ملک التوبه و سلطان شاه و از شاه بدستور از جانب همین لشکر طغیانر صاحبقران و
 و بملوایان نامدار و بیاوران نصرت شعار دلاوران کرد افکن و نامداران شمشیر زن و سلاطین و دلاوران و خاقان
 تا جایی که اگر تبار بر تکرار اسمی ایشان بردازم یک صفی دیگر بر شود و مع هر دو حکیم و البقره متوجه میدان شدند
 و جابجا صفها را استخفیم که ان لشکر و ان حشم ویرند در نهاد و بلزید و بمقتضای قضا و قدر است و
 او را مد نظر داشت و قتل او را پیش نهاد بر کران حرام زاد را بخاطر رنج که استقبال احوال خود را از روی
 علم خود معلوم نماد بلی او را جادو الفی اعی التبر فضا سکت میل در چشم دل را بر بد پیش فضا یا بکل و قصه مختصر
 چون این دو دلاور و لشکر و برابر یکدیگر صف کشیدند و هنوز کسی غم میدان نکرده بود که یکایک از طرفی که لشکر
 و طبیبان و زنگیان استاده بودند کردی بر جاست لیکن مختصر بود که با کرد یک و دو سوار است و در کمال خند
 می آمد چون و مانند که شکافت لشکری مذکور همه از هم با شمشیر و کوه دادند و از میان آن کوه سلا
 سواری مانند شعله آتش نقاب بر جبهه انداخته گان سنج رنگ مانند با قوت بر باز و افکنده ترکش بر تیر
 بر هر کس تیر سپهر فراخ دامن مرصع بنیشت سر انداخته شمشیری بر کمر بسته و شمشیر دیگر حایل کرده بر تیر و در نظر

کبریا گفتش را دیده کشتن شماری دیده و دانسته خود را سخره میدان ساختن این هر دو خبر را تو در کن
و خود را بمن بده تا ببر بگذارم شماری گفت شهر بار این خود طلسم دارد و بهتر است که سهر یا خود آنها را دو
کند و مثل مصلحت نمیدهم انچه گفت تا معقول میگوئی این را گفته دست بفضیب الحار کرد و بدینچ میز و خنوت
شد اول کفش را دور کرد بعد از آن فضیب را بر آتور و درین اثنا جشید نزد یک رسیدن کیدی خود را
بجلی بر سه گذاشت و منوجه بشید شد بلکه نیزه حواله کرد جشید نیزه او را بنیزه خود و هم شکست انچه حمل
دیگر موقوف کرده بچنگ پوست و کربان او را گرفته بر و در آمد بر دو مشت بمشت می جنگیدند لیکن شماری چون
نظر زمین افکندند آن کفش را بافتن فضیب را جبران شد هر طرف و بدن گرفت درین اثنا او را طاقی برغا
شماری و بد که آن کفش در هواست و سهر انچه را در تصرف خود آورده مردم بروی خور و کیدی یعنی انچه هم جبران شد
چرا که با خود کفش صدمه معقول سهران کافر رسانید و جشید که از سر کار مطلع بود این تماشا را دیده شروع بخند کرد
و مشت هم بر سه گردن آدمی زد و آوی طریف الطبع گوید که چون مهربه سحر ما خنده اند بواسیر جزو بدن انچه شده
و کو با او را دل بهم رسیده بود و ازین جانب چون فضیب الحار را از خود بر آتور و خود بر سه گذاشت فضیب
در باره تنان او رفت نوعی که کسی نبرد و در مقعد او رفته با مهربه سحر بچنگ پوست و نامهربه مغلوب فضیب
شده بود از آری با انچه معلوم نشد و چون اثنا غلبه فضیب در بطن بطور پرست در آمد بر آتور و در بر جای او نمک
شدن گرفت انچه متغیر شد و دست از جشید برداشت و گفت ای پهلوان اندک هر کن که طرف
در روی در شکم من می شود نمیدانم حسبیت و این کفش چه بلاست که بر من می خور و جشید در پاست
خنده آغاز کرد و گفت ای انچه سبب درو را من میدانم و این در و آخر کون ترا بار خواهد کرد و انچه دانست
که جشید راست میگوید و او از راز خود مطلع است گفت ای صاحب قران خود پرستان حال بدی دام
بگو چه باید کرد جشید گفت من هم نمی دانم که چه باید کرد و درین اثنا مار بر مهربه غالب آمد و او را از جای
که بود بجا کرد و مهربه صاف از مقعد او بر آمد بر زمین افتاد و رو بگرز نهاد و فضیب نیز سر بر عقب او آورد
و خون مانند فواره از مقعد انچه بر آمد چنانکه او از پشت مرکب در افتاد و بهوش جشید نیز جبران دار ستاده
تماشا می کرد لیکن آن مهربه در لشکر بکران رسید و فضیب از دنبال او بود و مردم ازین تماشا بار خندان
و بار جبران بودند لیکن مهربه را بر داشت مار عایشه و تا او ملاحظه می کرد که مار بغنی فضیب در بر جای او
رفت و آغاز دخول و خروج نمود ز با و بجلی سنگ خود را گرفته مهربه مار برست نفرون داد و مار از مورخ او بر آمد
و در مورخ نفرون رفت نفرون ملاحظه مهربه پر داحتش بکران تعریف می کرد که این حسبیت و بکایک
از کجا پیدا شده و آن مهربه در زنک سیاه براق بود و خال نای زرد داشت و درین اثنا نفرون را محسوس شد

سبب این و آن که در این کتاب مذکور است
از دست انچه در این کتاب مذکور است

که ششی طوبی و برتر جای او اندوختند و تا جوار شد خون از کارخانه او مانند خون بواسیر جاری گفتند
 مهره بدست بکران و ابو بکران نیز زین ماجرا خبر بود گفت ای نعرون ترا چه شده طرزه حالتی در تو متبادر میکند نعرون
 هیچ نکفت و بکران مهره را گرفته بشش جنکم مردود آمد ابو عاکم بدست نکفت لیکن بکران چون پیش جنکم رسید
 عل مهره برو ظاهر شد این حرام زاده خارجی و بیکی مسئولیت تمام داشت و حالاً هم هرگاه خواستی بدن خود را
 ارا بشش دادی ابترا حرکت طلبم حکما او را خوشش آمد با خود گفت امروز مجب صبتی است که من نشای
 بی در خواست من بمن رسیده البته بعد از بزرگان خوای باشد لیکن چون پیش جنکم رسید و تعریف مهره
 کرد از تیره شدن کینه ابنان خود بگریختش مردود آمد و مهره بدست جنکم داده خود شکم خود را گرفت الفقه
 بن حالت با کثری از امرای خوای روداد بعد از آن نوبت به جنکم رسید ان حرام زاده در بانست که مهره سحر
 چرا که بعضی نفوش جادو بران متفوس بود بسبب جادو و نظر این ساحره در آن درخواست احوالی میکرد که
 طلسم حکیم در کارخانه او هم غلط فاحش کرد و زنگش متغیر شد هر چند سحر می خواند فایده نمیکرد و ابو عاکم بشش آمد
 و گفت شاه جادو ان قرباست نجوم چه حال داری گفت هیچ مبرس این مهره سحر را بدست گرفته کون
 جنکم باره می شود گفت برود انداز گفت نقص در علم من می آید عده ساعتی بدست داشت بعد از آن
 که از خدمات قضیب الجار جگرش بر زمین بر تانست بجانب مهره دوید باز سردر پی مهره نهاد و مانند مار سرخی
 که در پی موسی سیاهی بدو و امروز چشم ناظران از جری این تماشا چشم تصویر شده بود بعضی که
 پی خبر از خوای و نعرون برد بودند می خندیدند و آن جنبید و صا ر شکو س و کسا که این مرد و انبارا طلسم
 داده بودند می بودند لیکن چون این یک ساعت کشید ان سوار نقابدار که از بزرگی و شجاعت او زمین معرکه کا زار
 و سبهر دور کوای میداد به بنظر خطی در کشتی بعد از آن مهره و آن شکل عمودی داخل ان و ابرده شد
 نقابدار از مرکب فرو داده عمود کران سنگ خاراشکن آسمان رنگ که سحر شکن نام او بود بدست گرفته نعرون
 از جگر بر کشیده جنان بران طلسم و سحر کونست که ریزه ریزه شده یا قوت با هر طرفی رفت و دودوی برخواست
 که عالم تا یک لحظه تاریک بود بعد از آن که روشن شد باره نای طلا و ریزه نای با قوت بر طرفی افتاده بودند
 عوام الناس شدند لیکن هر که این تماشا را دید انگشت قهر برندان کرد که این چه اسرار بود و این
 نقابدار که باشد و چه کرد جنکم بآن جادو کاری نبود بن معالجه جری تمام داشت لیکن صا ر شکو س سبب کوش
 جستید گفت که خود خود را بردار که مالیت است اگر چه اکنون طلسم با او نمافره و این نقابدار همان بهترین مخلوقا
 زمان حال است که گشته جنکم مرا فراده است من این هم از روی نجوم خود دریافته ام چشمید خود را از سه ضربه
 برگرفت و حواله سلیم مصری کرد و نبه بر خود گرفتار بود و بر مرکب خود استاده تماشا ان ساعت بوجه

بست باین صحنه و در
 کعبه خواست بر آن مهره

میکرد و تا آن وقتی تنگی در میان نبود و وقتی که جنبید دست دراز کرده خود از سر نهج برداشت و رطافت
 مالت بنوع جنبید گفت ای نهج بر دینم که می دانم بحال سک گرفتاری اکنون جاستاده مرا و جنبید و ای
 نهج غنیمت دانسته عنان مرکب بگردانید جنبید نیز اراده مرا حبت کرده بود که جنم حرام زاده کاجل و امن گیر
 او بود اسبی بر خود و مید و بصورت سیاهی مسلح برآمد و بر اسبی سوار شد و بمیدان تاخت و بانگ
 بر جنبید زد که باش ای جنبید حریف تو منم جنبید صریح دید که جنم است این صورت استاده مانده گفت
 ای مرد و دای خوکی چه بردخل تو ساحری تا من ساحر نباشم چگونه حریف تو نوم حرام زاده من حریف دلاور
 روز کارم را بمقابل ساحران بردفا جکارا که جنم من بجای بصورت اصلی شده قسم بخور که سحر خوانی البت با تومی
 جنم جنم گفت هر چند تو سحر ندانی همه کارهای تو با طاعت ساحران است و استاده قمر مساق که صاف منکوس
 باشد ساحر است امروز هر دو را خواهم کشت این را گفته لب جنبید جنبانیده افسونی بجانب میدان و مید کرد و
 غبار برداشته و شیری لعلات تمام ازان کرد و غبار برآورد متوجه جنبید کرد و باری صاف منکوس نیز دین
 جنبید روز آنروا بجنگی کرده بعضی اعمال را زیر جاق خود کرده بود افسونی بر جوی و مید و بجانب شیره رها کرد و از دای
 سه و روشیه آورد و او را بدم در کشید و خود نیز نابدا شد جنم از ملاحظه این احوال بقاء قاه جنبید بدو گفت
 ای صاف منکوس فضیلت اخوند صاحب بر من معلوم است تو همین قدر سحر میدانی باری روان جادو که این
 باری خواهم بکن بنیم چه در بار داری رنگ از روی صاف منکوس پرواز کرد و احوال جنبید نیز با مضطرب
 لیکن گفت ای جنم نام و چه فایده که من جادو نمیدانم والا پوست از کاسه سرت می کنزم و دست نام
 میداد لیکن مضطر بود که ^۲ و جنم حرام زاده رسید و رازی بدست آورده می خندید و می گفت ای جنبید
 بدان که این ربهان را از دای لب از من که ترا و استاده ترا و کشت ^۳ اینها درین گفت کو بود نزد
 و جنبید در مقابل او استاده بود و چاره دار نه بای که بر نداشت و نه دست سینه که بکایک ان سوار طار
 نقابدار که تو صاحب قران روز کار بود و سمند جلاوت برانگینست و در مقابل جنم آمد و نفره از جل بر کشید
 و گفت باش ای حرام زاده نا بکار و ای دود عذار حریف منم با بن بد بختان که پوسته غر میکنند جبار دار
 جنم گفت ای نقابدار تو کیستی و ترا با من چه عداوت است که بمنگ من آمده من با جنبید کار دارم که نهج
 مرا بان روز بیابان نماند نقابدار که گفت ای حرام زاده بد بخت من اجل تو حال مرا نشناخته اکنون
 خواهی شک ناخت جنم گفت معلوم می شود تو هم ساحری دینم ساحر لیکن فرق بین است که تو حرام میدانی
 و من سحر حلال میدانم اکنون هر سحری که دانی و توانی بر من بخوان جنم حرام شد و جنبید خواست که احوال
 نقابدار معلوم کند میباید گفت ای نقابدار من حلال و حرام را نمی دانم انبغید رو یافته ام که بر من خود معذور

چنگند

ترجمه جریز بر حسن
 مده سحر العود از جنم
 نقابدار گفت آرزو

لیکن هنوز طفلی و بوی شیر از دهنش می آید با من که مقصد از این سخن اینست که سینه ها چنانچه در وقت
 بزرگوار بزرگوار و در هم شکستی نقابها را که است حرام زاده و غیب را در آن و الا بیکل همه را نقاب است و بزرگوار
 ترا بار کرده بود لیکن چه امانی که هم اکنون ترا برادر اعدام فرستم چنانکه در غیب شد و گفت ای طفل مادران خود خواه
 بچنگ من بجز گرفته و مرا حیف می آید که بچوب ترا بکنم نقابها را که است تو بچوب کارهای نامعقول بسیار کرده باشی
 لیکن من بچوب ترا نمی کنم بلکه کناه عظیم بر دمه تو ثابت کرده ام الهی چه حکم ناچار شده لب بجز بر کشاد و انوار
 خوانده بدست راست و مید برستور شیر می جدا شد لیکن چون نزدیک رسید خود بخود مادر بر شد حکم گفت ای
 نقابها را فرین بر تو درین سن قلیل اوقات کینه درین فن صرف کرده نقابها را که است ای حرام زاده ما باک گفتیم که من
 سحر حلال میدانم و حلال پوسته بر حرام غالب است حاد و رستما را با فزون از دایه ای آتش نشان کرد و بچوب
 نقابها را سر داد تمام لشکریان از هیبت آن دلجمه برداشتند که نقابها را نیز از منساده و اگر چه بر سپید لیکن
 منسوب مانده سه ان از دایه چون هفت قدم مانده مادر بر شد جادو و افسونی بر مواد میداد بر آتش بار جدا کرد و تا
 چهارگز بدور نقابها را آتش بارید لیکن بان مادر را سببی نرسید آتش جادو هر چند سحر کرد و افسونها خواند
 فائده نرید ناچار شده سحر بر چشم خود میداد و قبلی مستی شده رو بفرارها و نقابها را تا زیاده در دست داشت
 و سنان را که قبل زد و در رین غلطیده بصورت اصلی شدیم جنس هیبت مکرر مهمل نمود لیکن مانده نکرد تمام
 لشکریان و سرداران و رعجب بودند و هر سه داری موافق رای خود و ذین خود میگفت از آن جمله حبشید صار
 مشکوس خنیا در میان داشت از دمی بر رسید کای استاد راست که این نقابها را که باشد کفر خنیا را
 درست بعلم نجوم بر بردی چرا احوال این نقابها را که خارا از جگر ابرون میکند ندری طبعی گفت اینقدر می دانم که این
 کشنده این جادوگر است لیکن غور در اسم نصب او نکرده ام چه بید گفت ترکیب وضع منکات هم بمنزله این مانده
 لیکن او البته نیست چرا که این حرام زاده او را کشته آمد و لوح بنیاد که پیش او بود نشان قبول اوست صار
 مشکوس گفت از کجا که این حرام زاده دروغ نگفته باشد و لوح از جگر نبرده باشد و ان شهر بار و ضحاک
 سلامت باشد و اینک آمده که او را بچشم رسانم چنانکه گفت اخل کلی دارد که چنین باشد لیکن ای استاد
 سخت خوش رفتی ما بچشم می نمود و در صورتی که چنین باشد چرا که هر مصیبتی که رود بر قبول دارم اگر مغالذین کشته شود
 عظیم ترین مصائب پیش من میات مغالذین است و بزرگترین شاد و مانها قتل او صار مشکوس گفت
 مراد من هم همین است لیکن اختیار طبعیت مجرور است و او طرف مغالذین را قایم گرفته چنانکه گفت راستی
 اینک ای صار مشکوس این خطره نمایی است که من معلوم کرده ام اگر فی الواقع طبعیت مجرور چیزی هست و در غلی در
 کائنات دارد چرا تو جوی مرا نذر کرده او را بواجبی می شناسیم و مرد دشمنان ما را بانی میکند صار مشکوس گفت

جادو و غیر جادو که تو بر آن انداختی و عرض آن بیک تازیانه با تو گفتا میگویم و ترا باین تازیانه سیر میکنم جادو گفت
ای نقابدار این تازیانه که کند است فرمود و چون تو حکم کنی دارد جادو گفت معلوم می شود - مزاج دوست داری
خوش طبعی بخاطر رسیدن این گفتا سی بر خود میداد خواست بهوار رود صاحب قرآن تازیانه انداخت
مانند کند و راسته بر کمرش چید و او را بر زمین زد جادو هر چند اسم های سحر خواند که خود را بر نداشت
مکن نش و آخر آن تازیانه بر کمرش چید و نگذاشت و صاحب قرآن نقاب از جبهه چون افتاب بر انداخته
نعره و عدا از جگر بر کشیده اسم و نسب خود را ظاهر کرد چون بر جمیع لشکریان معلوم شد که این نقابدار
صاحب قرآن روزگار است ازاده مغر الملک و الدین بود اول کسی که از مرکب پیاده شده متوجه ملازمست
کرد و بر سلطان ابوالحسن جبر بود آمده احتراق سحر کاب فلک جناب را پوش داد و بعد از آن امیر
مجاور المین و امیر حلال الدین و امیر یوسف و امیر شجاع الدین و امیر محمد و امیر سیف الدین و امیر خلیل و امیر سلطان
و امیر عقیق و غیره سلاطین نامدار و امرای دوزخ را اقتدار و امیر خلیل و امیر سلطان از امرایان پیاده شده
ملازمست شتافتند هر دو حکیم عالم قدر نیز نزد یک رسیدند خواستند پیاده - نمونه صاحب قرآن
نظر بخدمت ایشان نگذاشت و قسم داد و بر پشت مرکب بایستاد معالقه کرد و همه را و سلاطین
مرکب صاحب قرآن را احاطه کرده استاده بودند و میبیند و یار هر دو نیم بر مرکبان خود استاده بودند و جادو
حرام زاده همچنان استاده بود و دست تازیانه در دست صاحب قرآن بود و هیچ او در گردن جادو بود و پیوسته
لب را بسحرش میداد که شاید اثری کند و خود را بر اندازد ابوالحسن حال از صاحب قرآن می پرسید آن
شبه یار چند کلمه محل گفت و فرمود مفضل و محابس خواهم گفت جلف فعل بهم چیست آوردن لوح بیضا و ریش
ست اما حبشید چون معلوم کرد که این نقابدار نامور صاحب قرآن اگر بود آه سحر و از جگر بر کشید و در و بشارت کوس
کرد و گفت ای استاده بفرزاد باز این ستم و غم چه بود که از فلک بر جان کافران نازل شد که مغر الدین باز پیدا
گشت و من خوشوقتی که داشتم همین بود که میداشتم جنگم مردود مغر الدین را گشته آمد اکنون که او پیدا شد جمیع
خوشی با غم مبدل شد و از تو بر کز خیزی ندیدم مبارک کوس گفت اکنون وقت این غنایست اگر دلت
می خواهد که بار دیگر در مجلس حسن خشن جیل اعلی برای تماشا بروی مقصدی را نزد مغر الدین بفرست تا از جانب
تو مبارک باد بگو بد حبشید را معقول آمد و گفت تو نیز و صاحب قرآن بر تو قبول کرد و نزد صاحب قرآن آمد از استر
خود پیاده شده آوا بجا آورد و سلام حبشید رسانید سخنان جرب و شیرین لقای امیر از طرف خود و حبشید
بسپار گفت صاحب قرآن که سزا با اخلاق بود جواب مناسب عنایت فرمود مبارک کوس ریش و راز حکم گرفته
خیر و عاقبت پرسید و گفت چرا حالا جادوی نمی خوانی حکم گفت آری حرام زاده سخنانت میکنی حالا انکه تو هم خود را

محقق

غشقر

حکیم

گویند ساحران میگویند صاحب کس گفت ما فرقه میگوییم غیر ما سحر نیست سحر سحر جادوی از علم است ابو الحسن
 و خشیان ازین سخن تبسم کردند ابو الحسن چه بر گفت ای طبعی احوال شما همه با سبیده لا اله الا تو لا اله الا تو لا اله الا
 آله باشد البته طبعی مرخص شده خدمت حبشید اما ما سلاطین دیگر نیز بعضی بوفاق و بعضی بخلاف مبارکها
 به خدمت گفته فرستادند بعد از آن صاحبقران منوجه جنگ شده فرمود ای حرام زاده اکنون دانستی که دین ما
 چیست و طایفه قوی یا مضعده سال سجده امیر کس کردی و دشمنان خدا را برستی اکنون خالق خود را بشناس
 و دین اسلام را قبول کن و کلمه محمدی بر زبان جاری گردان جا و گفت ای مغالین برو دینی که مضعده سال بوده باشم
 چگونه ترک آن کنم و اصل دین من موافق کفار نیست لیکن ساحری و زردست را نیز باعتبار جادوگری از جمله معبودان
 خود میدانم صاحبقران چون آنجا محبت بجا آورد و بر دست کرد و فرمود ای حرام زاده اکنون کجای میبازار جگر دی
 او را بر روی حاضر کن تا رفته بقیه طلسم را فتح کنم گفت ای مغالین کجای میبازار جگر دی او را بر روی حاضر کن تا رفته بقیه طلسم را فتح کنم گفت ای مغالین کجای میبازار جگر دی
 و کار دیگر پیش گیر ما خبر نداد که تو زنده خواهی برگشت والا ان شاء الله میباشیم هم که زنده خواهی برگشت صاحبقران فرمود
 بهم حال اکنون کجای میباشی اگر می بود البته می آوردم بجا که من می آمدم لیکن اکنون که جگر دی میباشی ان شاء الله میباشی
 باورم جهان پناه تبسم شده فرمود ای حرام زاده ما بجای خدای که ما را باین رتبه رسانیده از حال کجای میباشی خبردار
 ساخته طریق درست آمدن نیز است و فرموده سابق مذکور شد که عبقرطوس بنی از احوال لوح و قتل جادو صاحبقران
 خبر داده بود و آن شمر یا از آن اطلاع تمام داشت لیکن بطریق استنباط از آن حرام زاده و غایب پسید چون
 صاحبقران این سخن گفت جادو پرسید که ای زوجه من نه تا جادو تو که میگوئی من از احوال لوح اطلاع دارم بگو در کجا
 فرمود ای حرام زاده تو طلسمی است لوح را در آن نهان کرده ام اکنون تو را بر سر آن طلسم جادو برده لوح را
 بدایم کم زنگ جادو ازین سخن سفید شد و گفت ای مغالین راست گفتی لیکن درست آمدن لوح مشکل است
 چرا که موقوف بر امری است که حصول آن ترا از جمله مشکلات است صاحبقران فرمود بهم حال اکنون بر طاعت
 می بزم قضیه زمین بر سر زمین باطله آن حرام زاده را کشتن بجانب آن جا که طلسم نخس او بود و روان
 شده اند سابق رقم زده کلمه بیان کشته که آن حرام زاده در مغاره کوه حرمل طلسمی سهیل برود و سحر خود بسته
 لوح را بنهان کرده بود و درخت زقوم بالای آن بود صاحبقران بکفته عبقرطوس آن مکان را میدانستی و عبقر
 طوس این مقدمه قبل ازین میدانست که چون ساحری لوح اطلسم کشتا بکشد در فغان موضع بنهان کند و طریق
 درست آمدن لوح بار دیگر چنین باشد آنچه واقع شده و آنچه واقع می شود حکما به راستی استخراج جادو که سحر طلسم
 اطلسم صاحبقران قرآن جادو و کشتن در آن جانب روم و کشتن در آن جانب روم و کشتن در آن جانب روم و کشتن در آن جانب روم
 و هر جنبی را یکی از ارکان طلسم میدانست چنانکه بعضی مقدمات سهیل جنگ گفت و بعضی را با قوت جنی میدانست

همیشه

و بعضی مقرر طریقی لفظ صاحبقران جادو را کشان بدان جانب روان شد اکثری از امرای سلاطین و دلاوران
 نصرت قرین همراهان شهریار بموجب حکم دشتنبرد و حکم اجازت یافته بخیمه خود رفتند و عبادت خود
 مشغول شدند اما صاحبقران آن حرام زاده را گرفته در پای و رخت زرقوم آورد و گفت ای جادو بهاسلمان
 شو حرام زاده بخندد و گفت ای مغول بدین قتل مرا که اراده داری از جمله محالات است چرا که هرگاه عالم راجع
 فرستم و زهر سببه ام هیچ خبر اینها بر من اثر ندارد و تا مرا نکشی طلسم من فسخ نشود و صاحبقران فرمود هر چه هست
 ظاهر می شود و چون آن شهریار دید که هرگز این حرام زاده مسلمان نمی شود بدلاوران فرمود که هر کس بخشنده و مودود خود
 برین کافر بیازناید که قتل این ملعون موجب حصول مواسبت با و روان نام دارد و دلاوران نصرت شعار مانند امیر محمد
 و امیر سبب الدین و غیره سازند و کان نصرت آیین هر کدام عمود دای خود را بران کافر می آزمودند لیکن جان سخت
 از تن آن بدبخت مفارقت نمی گیرد چه هرگاه بر سرش می کوفتند سرش حکمینه پیدا می کرد و بست می شد
 و باز درست می گشت و قهری و ظاهری و باطن با و نمی رسید و هم چنین تمام بدن او کوبان از فولاد ناب است و نیم
 شده بود که محمود بجنگش کار نمی کرد و جادوی خف بد صاحبقران هم خنده میکرد و دلاوران نجالت
 می کشیدند بر ستون شمشیرهای رامی از مودند هرگز خطی هم نفثاد جادو لقاء قاه می خندید و آن تازیانه و دگردن
 است و بیهیمان چیده بود و دست او بدست صاحبقران و الفتر در گذشت و بود که حکم رسیان بهم رسانید
 چهل قدم آن کافر از مرکب صاحبقران و در ترا ستاده بود که برو این حربهای آزمودند لیکن جنگ مرو و و گفت
 ای مغول بدین وقت فرو آمدن سبزه من هم می خندم و قوم می خندی سببی دار و چرا نم که تو جرمی خندی
 جهان بناه فرمود ای کافر من هم بی سببی نمی خندم جادو گفت منکر با بن سبب می خندم که میدانم چه به چاکل
 گز و تیغ و نیزه و تیر و خنجر و امثال آن بر من کار نکند و تا چهار ساعت دیگر زمان مقبر من است همین گذشت غلام
 می شوم احوال خود بدین منوال در یافته می خندم و همین احوال من باید موجب بیدار می تو باشد حال آنکه ترا بنر خندان
 می یابم صاحبقران فرمود ای مرد دوزلی و ابری من برای این می خندم که میدانم البته ترا میکشیم دیدن خبش ترا
 بسکان بخور انم و حالا که آن بسکان دوستان تو باشند که بگوئی این مقدمه را طول ندیم و بر تو ظاهر کنم این را فرمود
 فرمان داد تا او را چهار منجه کرد و بستند و رسیان تازیانه بدست و در دست صاحبقران بود بعد از آن دست را
 در زمین کوفته بخی ساخت و آن خنجر که از آن مندر و قهچ دست آمده بود از خلاف کشیده بجا و نمود و گفت مثل این
 صد هزار خنجر بر من کار نکند فرمود اکنون معلوم خواهد شد افسوس بر شکلی ام فرمود تا آن ملعون را کشیدند و بران درخت
 زرقوم آورد و صاحبقران آن حرام زاده را بدست خود فوج نمود و خون از گردن او روان شده در پای و رخت میرفت
 و در زمین غایب می شد جادو و یحیی هم پوست لیکن چون بسیار خون در زمین رفت طوفان برخواست هوای تاریک

فر

باین خبر ترا خواهم گفت جادو از
 سرخو خبر ندانست گفت

از موضع خود هم رانند و خود را
در موضع آن درخت

چون بعد از لحظه روشنی گشت آن درخت جای پدید آمد صاحبقران دستش تا زیاده و گرفتار چاه در زمین
نصب کرد اصل تا زیاده مانند کند و رازش را آن شهریار آن را گرفته در چاه فرو داد تهیانه و بد مذوق و در آن گذاشته
بودند و وسک بزرگ که بر همین ویا آن نشسته بودند همین که نظراتشان بر صاحبقران افتاد و قصد کردند چاه
بنام فرمودای نابکاران خوراک شما بیرون افتاد بروید و را بخورید و اسی که از عبقرطوس یاد گرفته
بود خوانده برایشان و میدانشان از بای صندوق برخاسته به کدام جستی کرد و بیرون چاه رفتند و شروع
بخوردن لاشه جنگ نمودند صاحبقران صندوق را کشاده و بینا از میان آن برآورده و بسید و در کردن آنرا
آن تهیانه نیز میزد و آمد صاحبقران بجای از آن چاه برآمد سکان را دید که بخوردن مشغول اند و همین که لاشه
او را خورد تمام کردند طوفان دیگر برخاست و عالم از آواز طاق طاق برش بعد از ساعتی طوفان بر طرف شد
سکان نیز غائب شده بودند و بجای آن چاه کوئی طائر نشه کو یا زمین نبح شده دست صاحبقران شکر
الهی بجا آورد و متوجه اردوی معلای گردید و تمام شکر جاسوسان خبر رسانیدند که صاحبقران اگر جادوگر کافر
را گشت بکران و نفرون و ابو حاکم با هم جمع شده گفتند خرابی سران را در چنین کشته شده ابو حاکم گفت ای
بکران و ای نفرون آخر من بکار شما آمدم که دانا و شما را گشت طرفه بکارهای غیر مکرر بر سر شما آورده
بود بکران گفت این بلا بهتر از آن است که مغالدین علوی که دشمن یزید و مروان است بداند آن بیعت ما را
قبول بود از دیرین چنین دشمن بزرگ که اصلاً بخشش روپیش نمی توانم بروم بجزیم بزیخی که می ست از کون او برآمد
مثل سایر الناس شده اکنون کیست جواب این دشمن بگوید نفرون گفت بنی سلبه راست میگوید
اگر چه از قتل جادو و خنثی گشتند و لیکن قاتل او را قاتل خود هم میدانم ابو حاکم گفت ای بی الفافان از خلاص
می خواستید که آن بلا از سر شما دفع شود دفع شد فکر دیگرم خواهید شد ای نفرون برو ما و خود را بکشتن والا
مروم رو برو وقت بر صورت تو خواهند داشت ای بکران تو هم زمان خود را بکشتن باری اینقدر مست که
توانی گفت گرفتار سحر بودم و بجا آیدم گفتم هر دو را معقول آمد نفرون بنامه خود رفت غاصبه با نورا
و بد سپاه پوشیده کرده میکنند ماتم جنگم گرفته بود نفرون گفت اری قهقهه مرا و تمام عالم سوا کردی هنوز هم دست
بر نمیداری موی سر مرا گرفته مانند بری بر زمین زد غاصبه گفت ای غم حرام مرا زود بکشتن که
بی جنگم زنم کی بر من گوارا نیست نفرون او را بچ کرد بکران خارجی چون محل سری خود رفت و مرانه بر جاست گفت
حلیف از جنگم دوستدار خوبی بود روح او با یزید و مروان محشر باد بکران موی سر او را بکشتن دارد
بر منبش زود و مرانه قصد او را معلوم کرد و گفت ای نامرد زود مرا بکشتن میخواهم که پرش بنوان بمیرند و بی
شبهت مان جای اینان بکنم بکران او را گشت لیکن چون چشم او بر دایسب افتاد و حیثیتش آمد که او را

یکشنبه دست از کشتن او برداشت بروی آن حقیقت داخل گردید و حکم گفت هر چند عداوت ما همیشه
 با مغالین از جمله مسلمانان است لیکن حاضر شدن در مجلس جشن ازین ضروریات است درین صورت بفرمان یک رقه
 مشتمل بر یک باد بستم آمدن لوح و قتل جنک و اظهار شکر که دشمن ما هم بوی خوشی گشته باشد باو باد فرستاد
 بکران و نعرون رای او را سپید کردند بکران گفت محض برای تماسی این مجلس ترک من نمود ما هم چگونه انرا از دست
 دیم رقه را نوشته هر که کس مهر کرده بدست مروانی بخیریت صاحبقران فرستاد و همیشه بدست گرفته
 مشکو کس شکر نامه نوشته فرستاد و بصافکوس گفت استلوا... اگر کردی بتناخ برویم مثل خزانین
 نمی توانم شططی گفت بلی چنین اتفاق افتاد و استیضاد یلی با امت خود گفت ایان مغالین بی شک
 نظر کرده خداوند در علم است والا کارهای نمایان از وی ظهور نمی یابد مگر کتند بسیار خوب بنظر او شنید
 در بگرفت و مظهر او شود استیضاد گفت بکس خبر من دادی باو گفت داد که پوست بر شما و بروی علم لعنت میکند و هرگز
 باین دین کاری ندارد و گفت سبب او ای او خداوند را خوش آمد باشد مروانی بر حق او خدایم و القیوس
 و ارقیوس نیز رقه مبارک را و صاحبقران نوشتند و از شاه و سلطان شاه و ملک النور از جان و دل
 خوشوقت شدند و عرض بجناب صاحبقران نوشتند اما صاحبقران کتیستان با جیب دلاوران و بادشاه
 با دوی معائنات آفریده داخل بارگاه معائنات و بر تخت دولت متکین گردید و با جیب و جرم و مردو
 حکم و غره دلاوران بر آنکه مقری خود مکان کزین نشست بعضی از عیاران ترانه مبارک را خواندند بعد از آن خوانندگان
 در قاصان و بکر آمدند و مجلس شسته شد ابو عامر فردوسی بدست باوری مبارک را و بدست امیر و چند نفر از بزرگان
 خدمت صاحبقران فرستاد صاحبقران تغلیم باوری بجا آورد و هفت او بسیار کرد و فرمود ای معلم ما مقرر کردیم
 که هر چه بر سر ما درین طلسم گذشته در مجلس جشن که جمیع سلاطین موافق و مخالف حاضر باشند بیان کنیم
 باوری گفت بسیار مبارک است که فرمان به تیاری مجلس شرف صدور خواهد یافت صاحبقران فرمود بنور
 من تمام مرحله طلسم را فتح کرده ام اکنون که لوح بدست من بغض الهی باز آمده اجازت از آن حاصل نموده متوجه طلسم
 خواهم شد که اینها هنوز کار بسیار باقی است لا حول و سواطین امیر و سلطان میکنند و بادشاه آن مرحله
 ملک از فرستاده باره و قید آن تیاری است باوری گفت صاحبقران البته لوح را ملاحظه فرمایند لیکن نیز غلام پناه
 کانی می برد که لوح اول حکم بکتاب خوانی کند بعد از آن که وقت رسد باقی مرحله اول فتح گردد و پاره بننان در مقدمه
 صاحبقران سینه سینه مبارک رسیده و من از پدر خود چنین شنیده ام که عرض کردم صاحبقران فرمود و بهر
 حال معلوم خواهد شد باوری مرض شده باز رفت صاحبقران با او و روز جشن نمود و در بیوم موافق گفته
 عبقرطوس مثل بجا آورد و دو کانه بشکرانه یگانه او فرمود و اسماء الهی خوانده بر لوح و میرد بمطالع

جشن

همین

استغفال نمود نوشته یافت که ای فرزندان خستار وای صاحب قرآن روزگار وای زوی شمشاد تا حدار
 وای نظر یافته موکلان سبع سبیا چون دشمن خود را که از نوع تو است انسان باشد بغیر رسائی و لوح را بدست
 آری غالب اینکه ترا آن لوح برون طلسم متصل جیل علی بدست آید و عمودی و تازیانه و خنجر و نیزه و دوسه
 باکان امر از متاع طلسم نصیب تو شده باشد و باقی موقوف بر وقت و بکر باشد و ترا باید اکنون با ستیغ کتاب
 خورشید نام ششغال واری و احوال آن شمشیر را جدا و دیگر نحالی باز هر جا که آن کتاب تا خواست کرد
 - در لوح نظر خواهی کرد صاحب قرآن از مطالعه خرم است احوال را بنزد و حکیم گفت ایشان متفق الفکاه گفتند که مایه در
 استقبال احوال صاحب قرآن ^{نظر کردیم} به بطین احوال در کاغذ ایشان مرقوم بود صاحب قرآن بآداری گفته فرستاد
 که لوح میضا تصدین قول شما نمود تباری حشون بعل آرد بآداری خوشنونت شد خبام مرفوعات که به دستور بریا بود
 فرشت از سر نو کردند کرسیها و صندلی و دهنم ششما حاجی موافق مراتب فرشت کردند روز بهار کسین
 جهان پر غرور به یافت از سه ششم خورشید نور صاحب قرآن کبکی حلقه فلک گوش دلاوران دوران بر مرکبی
 که تازیانه طلسم بدست آمده بود فلک رفتار لقب داشت زین مصلح بستم سوار شد و در آورد و در رکاب
 سمند مسیحا برآمد بجهت بلند و امرای نامدار و سلاطین ذوی الاقتدار که حلقه بندی و رکوش داشتند
 حلقه دوار و در صاحب قرآن در میان گرفته و در جلو افتادند صاحب قرآن هر کدام را بمحضره مخلص نمود تا سوار شد
 که سلاطین کفاز نیز سر کدام رفته نوشته طلب اجازت نمودند حکم فرشت علی شرف صدور یافت که امر کند
 و برین جشن فرخنده مانع کسی از مخالفت نبود و انیم چشم چشید و بکران و اسبی و آزارشاد و غیره منوجه آن مکان
 فرحت نشان گشتند صاحب قرآن بر تخت عالی تخرار گرفت جمشید و غیره همه موافق مراتب موانع جلوس
 خود متمکن شدند صاحب قرآن آنجا از بن طلسم آورد و در بدین علی که گذارسته بودند جمشید آن اشیا را درین
 رو صاحب قرآن آورد و گفت ای سنا بنده مغالبدین متحاکم کوس و ملت براس سازدی و علم فعت ^{الطلب}
 هفتم ساندی من بعد از خود ترا صاحب قرآن روزگار میدانم لیکن حیف که تو مرا نمی دانی صاحب قرآن جنبید
 و جواب آن طری گفت لیکن امیر محمد لا و را ز جادو آمده گفت ای جمشید توجه سگ بانی که صاحب قرآن بعد از
 خود دانی من که اولی غلام این شمشیر یارم ترا کمتر از بشم جای خود میدانم لیکن منم و بکار واری که از آنجا کس
 ندار و جمشید متوجه شد که چه میگوید امیر محمد گفت تحفگی تو اینست که مسخرگی با بیبلوانی جمع کرده و این اتفاق تا دقت
 جمشید و انوع ^{که} گفت با خاطر سنا بنده مغالبدین در میان است و الا اود میکروم امیر محمد گفت
 ای طری بر خود غلط اگر خاطر صاحب قرآن در میان نمی بود من ترا مانند سگ میکشتم بغیر ^{که} آن که خواست پید را
 درشت برآمد و گفت ای جمشید خاطر مرا هم نکند که دانا و تو ام این بر دو راضع کرد و صادمکوسن بچشم گفت

و بر علم باور ایبر و کل فرشت
 که صدق قول او ظاهر شد

ای جنبید تو هر بار که درین مجلس آنروز در دست زبان خود خفتی کشید چه لازم که این مخرقات را بکوی حبس بکشت
واقع کسی که مرلی او تو باشی البته که همه جا خفت حکایت بعد از آن جنبید با جارت صاحبقران آن هر بار که از
طاس بود یک یک را دیده تعریف بسیار کرد و در دل داغ می کشید. چرا این مرتبه بمن ندادند و من چرا چنین
نشدم شنبه طایفه یلی که شکر اسلام که او را حق الناس خطاب داده بودند نیز نشسته بود با القیوس
بادشاه ملا درنگ و اقامت با دشمنان فرنگ سخنها می گفت آخر کیم تیر سه برآورده گفت ای شاه زادۀ بد
مغز بدین تاجدار تو خواهی بدان و خواهی بدان نزد یک من بی شک تو نظر کرده خداوند یلی و او پنهان با تو نظر حاصل دارد
و این را من از طرف خود نمیکویم بلکه وحی بمن رسیده اما حیف که پیغمبر دلم را نمی شناسی و در دفتر بهنری خود خطا
تر مغز بدین فلک و قمار مقرر کرده ام صاحبقران سینه و مخنه بدلیکن جوابی نگفت لیکن طریقی در مجلس از انبساط
پرسید که چهار یا رشتما کدام اند اگر شاه فرنگ را میگوید که ایشان دو کس اند و کس دیگر چه
نام دارند دیگری گفت خبر این منصب را خداوند بلم برن ایشان داده با ایشان نداده دیگری گفت خبر
این منصب را خداوند بلم برن ایشان داده با ایشان نداده چهار بار دواشته باشد شنبه که ازین
خوشبختی واقف نشد گفت چنین جمیع اهل مجلس خنده بدیدند انصاف بقیه روز را بنحو شطیعی و محبت و برین رقص
پری زادان ماه طلعت گذرانید چون شب درآمده و آفتاب عالم تاب بدریای مغرب غروب کرد
و محبوب درآمده عاودان بدسینه شد جو روی مخالف جهان بدلی نرم آن شاه کبته فروز بدسینه
بود روشن تر از شمع روز بدیعنی دور مجلس نشست استا و کان مشعلها طلا و نقره مرصع بود بلکه از بد
منطقات خبام مرفوعات بود دوسه دوسه و پنج سروده سه جا بازده بودند و در مجلس نیز مقام بمقام شمعهای
کافوری در شمعراک مرصع چیده بودند طرفه نوری عجب شکوای ایشان آن مجلس می باریدست شهنشاه صاحب
قران همچو بدر داشت بران تخت عالقدر بد در اطراف ستان و فرمان ران بد جو گرد و مجارده اختران بد
اخته بعد از لطمه دیگر با دوری ابر روس از مکان خود برخواست استاده شد و خطبه باین بدستور خواند و بعد از
نعت انبیا و اوصیا و صاحبقران را در سبادت و علوم مرتبت و کثرت جاه و جلال و بلندی شوکت و اقبال ستود
درین بودند که مجلس برهم خورد و صاحبقران احوال پرسید گفتند که نقاب داران پر برآوردند حاضر شد در جهان شاه
از استماع احوال و دبدبن ایشان بد وقت خوشوقت لیکن احوال ایشان معلوم نبود چون شنید که ایشان آمدند
حرم شد تعلیم نمود و بران نیم تخت تا که برای ایشان پوسته مقرر بودند نشاندند کرم کرم از ایشان احوال پرسید
گفتند ای صاحبقران ما جاسوسی کا شده بودیم خبر آمدن شهریار ما را رسانید روانه شدیم این وقت
رسیدیم صاحبقران فرمود اطاعت بر وقت رسیدید کل و عطردان پیش ایشان گذاشتند بدستور

متعلق

هندوستان در آن ملک نیز این بهم میرسید چگونه بهم نرسد ملک ملکه نشسته تاجدار است ملکه نو بهار و ملکه صبح
 دلکش و ملکه ناطقه روشن بیان و ملاحظت پری و عیسره پری زادان نیز در مجرات عالیات که متعلق بقصر ملک بود
 در محبت نشسته تاجدار که کوهر نیرم افروز و خلدانه ماهر و نیز از جمله محبتان بودند نشسته در میان نو بهار و نشسته صاحب
 تکلیف بطلم خلاص تمام و اتحاد و کلام بهم رسید و با دیگران نیز هم چنین کویا یک جان مایا میرو با او صحبتی داریم
 حالا انکه قرار بود نشسته گفت ای خواهر عالی قدر اتفاقات روزانه و شبانه چنین شد که این امر صورت گرفت و
 نو بهار گفت بکمر تبه جناب عالی را با بطلبید که گفت من در جستجوی این مرتبه که مجلس جشن که این امر صورت گرفت
 و اتفاق دیگر روزانه رود و در نتیجه مجلس جشن که این امر پس صاحبقران را طلب میدارم اما چون پادشاه
 ابدروس طلب را با تمام رسانید و از تعریف صاحبقران و احوال نسب و حسب ملکه دوران نشسته
 خدب البیان باز پروا جنت نقل و کل انتبم کرد و در بادری بمقام خود آمد و قرار گرفت چراغدان سلطانی را روشن
 کردند و کتاب تاریخ الاطلس پیشکش شد به نوجوان احوال صاحبقران اعظم تاجدار و خورشید تابان جشن و تبت
 خواندن غلق بحکیم ابوالحسن داشت چون آن حکم عالی قدر کتاب را کرد و مقام را و کرد و در دستور
 سابق سطر مار روان و معنون داننا ناخوان یافت جبران شد صاحبقران گفت که ای شمه یار با این
 چگونه اعزازی بود که لوح صاحبقران داد که تا حال خوانده نمی شود صاحبقران نیز متفکر نشد باز در لوح نظر کرد
 خبری که سابق پیدا شد خود را بصاحبقران رسانید و سرور کوشش مبارک گذاشت سخن چند گفت که بهجس
 تفهید بعد از آن غائب شد کسی او را ندید صاحبقران فرمود ای سنان و ای بهادران با مکی رسید
 که امشب احوال خود را برای اهل مجلس بنویسم و طلسم بر ما گذشت نقل کنم فردا کتاب خوانی خواهد شد و در حکیم
 گفتند با صاحبقران و عده هم چنین بود الفصد صاحبقران نقل خود را از ابتدای داخل شدن و طلسمین
 چتر مغرب و خندق مشکب و رسیدن بر سر چشمه سرحد و جنگ کردن با کوان و حبشیان و بدست
 آمدن کمان احمد و نیزه و دوسر رفتن کوه راغان و محاربه شیاطین و قصد جنگ و بیرون لوح را نه بود به راور تمام
 بطریق اجمال و تفصیل تا آخر شب بیان فرمود و معنی صبح روشن کرد و کمال اجمال بیان کرد از ترس اینکه میدانست
 باطلسم با دشمنان اهل مجلس بگوشت تماشایان مجرات عالیات میرساند مبادا موجب آزرگی ملکه نو بهار
 و ملکه شمشیر گردد و خصوصاً دلش میخواست باین سبب مخفی کرد آدمیم بر سه بیان محبت که اکنون در دل
 صاحبقران از طرف صبح روشن کرد و محبت است و چگونه است محبت او است لیکن نه بان مرتبه که در طلسم بود
 چرا که با نثر شریب زمانی و طلسم بود و اکنون بطریق نازکی است لیکن محبت است هم از و هم از رنگ افروز
 بری و دختر ناطق و جنی که اکنون با دشمن طلسم است و قسم این محبت لبسم صبح دلکش مناسب تمام دارد

از مزاج نو بهار بسیار سیر سبک و خفیه
 صبح دلکش آنچه کشیده بود

شنا برنم درجه از و کمتر باشد این حساب وقت دوری است حساب نزدیکی را دل او دانسته باشد و یکی
 بان صاحب چکارا چون صاحبقران در مقدمه صبح روشن کرد و رنگ افروز پری بگوشش ملکه نو بهار و غیره
 رسید با وجود آنکه صاحبقران درین مقام اجمال تمام را کار فرمود نو بهار را گونه ناخوش آمد بلکه شمشه
 گفت ای خواهر حکما با او صاف کمال که در ذات خود جمع کرده بودند حقیقت فرسافی را بنهر ببرد داشته اند
 من چرا نم از بنکه صاحبقران با هزاران معاربت کند اینان را چه فایده ما دره را زودا گفت البته تحبیل ثوابی منظور
 داشته اند نو بهار گفت بکاینده چنین ثوابی را ما طقه گفت ای ملکه قاف این صفت تنها حکای سابق نه داشته اند
 بلکه حکای حال نیز دارند مناب حکیم تلماس سلمه الله تعالی این صفت را بجد گرفتند که شما را در میان
 من و شما بنزد و گنجانید و الا موافق علم حکم از سلطه و غیره شرکای او من برای طلسم کشا مقرر بودم اسم شما
 که در آن وقت در میان بنو و ملکه نو بهار گفت ای خواهر چنین مگو از روز اول قدم در مجلس من گذاشت و برین
 عاشق شد و من برو عاشق شدم صبح دلگت و غیره را که به طاقت بود که بپوش نو بهار حرف زدند لیکن خلدانه
 ماه رو نیست ملک عمران گفت ای ملکه قاف کتاخی نباشد این کلمه را با بید ملکه خوبان عالم مشه تا جدا کنند
 که اگر بای عشق او در میان نمی بود هرگز صاحبقران از وطن مالوف خود بر نمی آمد و جدای مادر و پدر را اختیار
 نمیکرد و در قد و قامت حسن و طاعت شما اگر چه شکی نیست لیکن نشانی از ملکه ماطا بر بنو و باین سبب
 صاحبقران فریفته حسن شما شد نو بهار خاموش ماند تا در ده گفت ای خلدانه راست گفتی لیکن حسن
 و جمال و جاه و جلال ملکه با هم بر تهنیت که محاسنک و فهم از تعداد او صاف و جمال و کمال او عاجز آید خلدانه گفت
 سر که شک در بن آورد کافر است ملکه تا جدار تا حال می شنید و جوابی نمیکفت اغراضی که گفت ای خواهر
 که را معتقد نو بهار راستی اینکه اظراف ملوک این توقع داشتند که بیکزن یا دوزن یاست با جبار گفتا کند
 کمال بخردی باشد این کار بجا کان است که مرد در بیکزن شده اوقاتی بسر برد ملکه خلدانه گفت کلمه حق نیست
 که حکما بجا ره چه کنند که طلسم خود را چنین نشانند و بهر وجه بفرج و این اطلک کشم نیز دارند سیت اولاد قائم
 به غیران است با دینله عالم صاحبقران روزگار است حق تعالی که جمیع مخلوقات نظر بصفت خالقیت و خلقت
 ببش او بیکسان است برای مردان چهار زن کنیزان نو بهار بپایان بی شمار مقرر کرده گلیج بجا است و این توقع
 محض غلط نو بهار گفت بلی ای خواهر است گفتی خودش که لم یلد و لم یولد و لم یکن که کفو احد است نه زنی دارد
 که در وقت زن و بیکر کردن بدر دل او ترسد و نه اولادی او ازین اندیشه باطل است او کرد هر چه خواست
 بهردان بهانه شد و گفت فعل اسمیکم لا یخلو من الملکته هر چه کرد خوب کرد و نسبت کس را زهره چون و چرا
 نو بهار گفت بلی برای مردان که البته خوب کردند گفت برای زنان هم خوب کردند و گفت ای ملکه قاف

در وقت صاحبقران بود چون در خل
 طلسم چهارم واجب شد اول

فی الواقع از روی شری ازین مقدمه که در طلب صاحبقران رو داد و بسیار خستید به گفت استغفر الله غوغی می کردم
 لیکن انقدر میگویم که در همه جا برای مخالفین حکما جلو میجو بان همکار و مانند خوب نکرده اند تا و رد گفت برای او که
 خوب کرده اند که برای شما خوب نباشد و بسیار گفت اکنون واجبست که کسی صاحبقران را طلب نشود و بن
 مقدمه با او ملاکیم و این کار کردن بر همه واجبست ملائمت تاجدار گفت معاذ الله اگر صاحبقران صد نفر زن با دنیا
 خود بر من کردند که بر کز لب بشکوه انکم اینها را و بن مقدمات گذاشته ذکر حسن رجوع کنم که چون صاحبقران کتی
 ستان فصد غرائب بیان خود را بر سبیل اجمال و تفصیل تا آخر شب بیان کرد و قریب صبح بود که حکم دالا صادر شد
 که امروز در همین مجلس سبمی بریم و فردا سبب آغاز کتاب خوانی نمایم سلاطین کفار همه رخصت شده لب از خود رفتند
 و بعضی امرای اسلام نیز بلبش کفر از هر ضل شدند سلاطین مخصوص و امرای جلیل القدر مانند صاحبقران بعد از عبادت
 رب العزت بخلوت رفته با سترامت مشغول شدند بر کدام از سلاطین الجحش امیر مجاهد الدین و امیر حلال الدین
 و سپهران ایشان و امیر خلیل و سلطان و امیر یعقوب و یوسف و امیر ناصر الدین و امیر شجاع الدین و غیره که جلیل القدر
 و مخصوص بودند تا ظهر خواب کردند بعد از آن صاحبقران و غیره برخاسته با دای نظریں قیام نمودند و قهوه خورد و تا آخر
 روز بود که صاحبقران بر تخت قرار گرفت امرای که حاضر بودند جایجا قرار گرفتند و باقی دیگر نصیای کوس
 نشاندند و بکنه منوجه حسن عالی شدند و واضح باد که خدام مرفوعات نقاره از نقاره در کمال بزرگی خطوط طلسم بران میخوانش
 نام آن کوس نشاندند و بکنه زود که هرگاه صاحبقران باراد و سنبیدن کتاب بر تخت عالی جلوس فرمودی ان نقاره
 را بنوازشش در او روم می بکوشش هر که صدای ان میرسد بدلی اختیار طبع او فرمناک می کرد و بر ولول و ترقق
 در دل او هم میرسد نماشای نماشا شراب میل میکرد و ما ذکر آن را درین مقام کردیم مضایقه ندارد و کتاب
 تا آخر نرسیده بقیه سلاطین کفار همه متوجه ان مقام شدند و جمعی در راه نصاریش کوس گفت وی شب مغر الدین
 طرفه خفتی کشید که کتاب خواندند و بجای کتاب احوال خود را در میان آورد و صاریش کوس گفت احوال او هم که خا
 از غرابت بنو جیشید گفت مگر تو هست پذیرا شستی دروغی چند برهم بافت صاریش کوس گفت ای حق
 او دروغ کو نسبت حال آنکه کارهای او را در طلب سبب سبب مجسم خود و دیده به شید خاموشش باز نگرفت
 امشب باید دید که کتاب خوانده می شود یا نه باری آید و جمعی آمدند سلام بدستور چون وقت رسید
 ابرو رس و انا خطبه خواند و نقل و کل تقسیم رسید بکیم ابو الحسن کتاب را پیش کشید و بن انشا شخصی
 شیشید بر گرفته و اعلی محاسبه سلام بر صاحبقران باین مضمون ادا کرد است السلام ای بادشاه تخت عالم
 السلام السلام افتاب لایزالی السلام السلام ای ذات تو صاحبقران روزگار السلام السلام انجی
 صاحبکمالی السلام السلام این را گفته ان شیشید که بزرگ عطر سبز منجد بود اندکی بر دستنای جراحی داشتند و در

دویم چراغدان سلیمانی بخت و فتنه را گذاشته روشن کردن شب صاحبقران و امرای آن مأموران هر یک حکم
 حکیم لباس سفید و در برداشتن همین که آن طبقه روشن شد کویا همه لباس سبزی که بر تن زمره و برق
 بود در برداشتن جرت ناظران شد و مشکله پدید آمدند همیشه و امثال او داغ شدند و مبهوت گشتند همیشه
 آهسته بصافه نکلوس گفت ای استوار و بزرگوار هرگاه که من از قیاس امری عجیب در مجلس مغالذین مشاهده
 میکنم از غصه بخوام ترا و خود را بکشم که چرا کمال تو مانند کمال حکیم شطاس نشد و تو چرا ناقص ماندی و الا من هم باین
 دولت میرسد مآخر این همه از دولت حکیم شطاس است که بمغالذین رسیده صاف نکلوس در جواب گفت ای غلام
 بچه قدر زما شناس اگر خود را بکشی جای دارد که چرا بطالع مغالذین مخلوق نشدی اری کبیری حسود بدانکه در
 این بخت و دولت به پهلوانی نیست بدختر بتایید آسمانی نیست بدست یارده سردی کشیده خاموش ماند
 اما چون فتنه را موطقه دویم چراغدان سلیمانی بان روشن سبزه رنگ روشن شد و تمام مجلس لباس زمره و برق
 از بر توان در برکشید بنوعی خوش نما شد که هر کس و بدلی اختیار زبان بصلاست برکشاد و آخرین بر علم حکما
 کرد چشم دوستان روشن شد و دل حاسدان سبخت و داغ شد ابوالحسن از صاحبقران اکبر با جرای روشن
 پرسید فرمود این روشن از مندر و قجه که حکیم سقینوس گذاشته بود برآمد احوال ان بر من ظاهر بود و بطریق سبزی
 که از سنا کردن حکیم بود بعلام خود سپرد که بروقت در مجلس حسن انرا حاضر خواهی کرد و مرا فراموش شده
 بود که ان بود اول غلام عبقرطوس دی شب آمده سر و کوشش من گذاشته گفت اول احوال خود را بپوش و دست
 و منمن امشب نقل کن تا دوستان شاد و خوششان داغ شوند و از شب روشن را حاضر میکنم چنانکه من و شب
 نقل خود را که درین طلسم برین گذاشته بود کردم خاطر ابوالحسن جمع شد اما چون حکیم ابوالحسن انیمه کتابی
 کشید و کتاب خوانی بود اما پیش از شروع کردن بعضی از اهل مجلس از باوری ایدروس بر سیدند که نما چون
 از سلسله ال بیضا اطلاع تمام و ایدما را از جرت این مقدمه برابر که سنا براده خورشید تاج بخش صاحبقران غلام
 لقب یافت و سنا براده بدینیر صاحبقران اصغر اکراین دولت با اعتبار خوروی و بزرگی باشد می تواند شد حالا انکه
 بزرگی و خوروی تا ساعات و در میان ایشان بود تا به شهر سنین چه رسد اما با اعتبار کارنا باید که شاه زاده بدر
 منیر صاحبقران اعظم لقب داشته باشد و بالعکس که از سنا براده خورشید کار محمد بنظرونه پوسته چنانکه از بدینیر
 باوری در حو لعت این بدو صحبت مفور شد یکی اینکه او با غلام سیر افطم متولد شد و بدینیر با غلام
 نیر اصغر و وجه اقوی آنست که آنچ بر سنا براده بدینیر در عالم ما و را المطا استوار کرد که ان ممالک نیز بر آسمان و
 بالای زمین است لیکن باعتبار آن و هوا و اکثر چیزه و عدم رسیدن مردم ربع سکون آن طرف و عدم
 شهرت نسبت باین عالم عالم صغیر باشد بنا علیه کارهای آن سنا براده ما را نیز بعید الوقوع می نماید اگرچه ممکن الوقوع

خورشید از بدینیر بزرگتر بود اگر چه
 بر عاتق شب و دیگرانند
 خورشید که در عالم که ربع سکون شهر
 زده و بر سنا براده

با ستم و کارهای صاحبقران اعظم تا اینجا ذکر کورست اکثری فریب اوقوت است و هم علم صاحبقران اعظم
 زبانه تریب و دیگر آن شهر یا در عالم عشق مصائب زبانه کشید و عاشقان دیگر را برادر رسانید و دیگران
 را بر مقتضای خود مقدم داشت بیشتر جهاد با نفس خود کرد و این جهاد را جهاد اکبر میگویند اما صاحبقران اگر نیز تسخیر
 ممالک کرده و آخر مملوئی تا از و بظهور بپوشته چنانکه سبب ستمان خواهر رسید خاطر آن جمیع ازین کلمات جمیع است
 و همه کوشش بوشش بجانب کتاب کردند و حکیم ابوالحسن اول فاتحه بروج صاحبقران اعظم خوانده شروع
 نمود و استغفار شناسان و دان شناسان و فلک شوکت تا باین مقام رسید شد بود که مالک اسلوفی مسلمان
 شدن خود را موقوف بر برآمدن سبزه طلسمی که احوال او سبق ذکر یافت مقرر نمود و شناسان و فرخ روزهای
 ملک سلوفی را بلبش کرد و هرگز مرض نمود
 احوال راوی گوید که چون آن شهر بار بلند اقبال از ملک سلوفی آن سخنان راستین را
 مرض کرد و اندر خود در کمال ملال و خلوت رفته از بر سید که ای برادر طرفه مشکلی ندارد و او مالک سلوفی
 بعد از آنکه گرفتار جنگ طفره ماست و محب مراهی از ما طلب کرد که در حصول آن عاجزیم بن کار سپهریان یا اوصیا
 علیهم السلام است باموئنان و تاض منجباب الدعوات ازین عهده تواند بر آمدن فتح طلسمات کار صاحب
 قران است از دوات شریف صاحب قران اعظم درین جای بود البته که فتح طلسم می نمودن چهاره سپاهی
 بیشتر نیستیم غرض از نماز و روزه هیچ عمل خیر ازین صواب نمیشود حیران الطوار خودم در مانده کار خودم به هر طریقه
 دارم تی چون قدمه مالها به مهتر غرور عرض کرد که ای شهر یا اگر ترک ما و ریش برسم زنده می بود البته زنده
 از و بظهور می آمد و اکنون شهر بار جرات طول باشد عبت از و این امر را قبول میکرد و بعد از آنکه بای روز در میان
 آمد که اوقات خواستن چه دخل دارد یا مسلمان شود یا او را بایکشت و اگر نکند فیکه البته باید کرد و شناسان و فرمود
 ای برادر در میان جمیع ازین مطلبی خواسته خدا شرم مرا نکند و اگر کنم در مقابل او را میکشتم یا قیدی کردم
 در میان دلاوران عالم بر نام می شدم دیگر اینکه من یکسری هستم که هم حکیم بود و هم شجاع بطوان و هم مرزا
 چگونه ازین چنین عملی سر زند اگر چه خلافت رای تمام عالم باشد سیوم اینکه من غلام صاحبقران اعظم ازین
 خورشید تاج بخش ام مزاج او را بگویی شناسم اگر چنین حرکتی ازین بشنود بجان آزرده نمود در عجب منحصه
 افتاده ام مهتر غرور گوشت اکنون چه فکر بخاطر مبارک راه یافته گفت که تا فیمه عبادت بر پا کنند دعای بزم
 وقت و حضرت من تعلیم کرده نوشته در بازوی من بسته گفته وقتی که باضطرار کلی از متارثوی این دعا را
 بوضه که نوشته اند خوابی خواند حق تعالی آسان خواهد کردی خواهم همان دعا را بخوانم بعد مهتر غرور خیمه عبادت که به
 لشکر کل مسجد ساخته بودند بر پا فرمود و شناسان و فلک شوکت نیت صوم سه روزه کرده داخل عبادت

صاگوت فرخ زاد و فرخ روز در میان
 از بهانجا بر او درستان

آن جوان چشم نموده گفت فی الواقع من بتلاسنکسی آمده‌ام که یکی از سلاطین زمان بود و پدرش
 رفیق یکی از پادشاهان بزرگ بود و حکیم و شجاع بی بدل و استاد صاحب قرآن روزگارست و خود آن
 شاهزاده بنور شجاعت و دلایر بالاتر از رسم و اسفندیارست و کلید فتح این کشور و مروج سلام
 و دین و یارست آسمان هر ساعت بفر فتح الباقیست و فلک شکست یکی از القاب او مستر غریب که این سخنان
 از آن جوان شنیده شد و غریب از حرمی جامه بر تن درید و مانند کل خنجره بدو گفت ای یار سعادت و اقبال یا که
 مان شاهزاده مرا طلب تو فرستاده و از صبح تا حال درین خیمه رفعت و جلال و انتظار تو نشسته آن جوان گفت
 بسم الله پیش باش من از دوست یک اشاره از ما ببرد و بدین ۲ همراه بهتر غریب روان شد لیکن چون
 خیمه قریب بود شاهزاده فلک شکست نیز آن جوان را معاینه و بدکسل خود را برای سواری او فرستاد لیکن او
 سوار نشد بهتر غریب اندک پیش آمده احوال او را بر سبیل اقبال بیان کرد و چنانکه از او شنیده بود چون داخل
 سرای دره شد و قریب رسید شاهزاده توفیقیم او برخاسته بلکه دوسه قدم استقبال نموده بعد از سلام
 سنت اسلام با او معانقه کرد و او را آوده خواست که بر مسند و پهلوی خود نشاند و قبول نکرد و برگشته مسند
 نشست گفت این مسند شیخ مالک است مرا چه بار آن برین مسند شمیم بلکه نهاده است مثل شاهزاده فلک
 شکست است شاهزاده اول شهر بنی را ملاطفت با و خوراند بعد از آن قهوه طلبید چون آن جوان اندک
 از کرد راه آموخ و از و پرسید که ای کوه بر بحر شرافت و نیابت بفر ما از کدام خاندانی و بگو نسب میرسانی معلوم می‌نمود
 فلک با غماج یاخته شما را بجاک ندلت انداخته است احوال خود پیش من بیان کن بعد از آن بفر ما که با غلص
 جکار داری گفت ای شهریار فلک مقدار نام این حاکم رفیر و زنجبت است و نام بدرم فیروز مسند و نام بدرم
 درویش داعی است کوهرم از در بای فخر است و خاندان من خاندان تو کل لیکن جدین در دنیا هم اسم
 و رسم معقولی داشته شاهزاده فرمود من نام درویش داعی شنیده‌ام همان بزرگ باشد که بدر ملک
 اسلوق ملک سالوق بدعای او از مرتبه اولی در درجه علای سلطنت رسید گفت بجای منجور است من شمشیر
 ام و اصل حقیقت راجع تعالی مبداء ای شاهزاده عالی مقدار اکنون متوجه فخاص باش تا سرگذشت
 خود بسبب شریف رسانم بدانکه جدین درویش مرحوم فردی بود که هزار مریدان را و امیرزاده داشت و باین
 تجل اصلا محبتی به بنانداشت مرجمی آن زمان روز بصری می رسید بدر ملک اسلوق سالوق نیز آن نام
 داشت و در امرای مبداء ملک اطلاق که بایب اختر شاه بدر ملک سمر شاه بود و انتظام داشت پوسته بخانه
 درویش مرحوم آمدی و خدمت کردی درویش اکثر اوقات باورزی نیز عنایت می کرد و او بوستر
 می گفت که ای درویش و داعی در حق من کن که بطلب خود برسم میفرمود و چه مطلب داری می گفت ریاست

نکردند و سلاطین اگر چه کسی را تمام نکرد لیکن این عمل در میان آنها حکم هرگز که ایشان برای سلام میفرستند
 ایشان روی میگردانید چون این کیفیت است مرتبه تکرار بابت سرد و برادر از حرکت خود پشیمان شده گریان و
 خاطر بر پنهان مراجعت کردند و مضمون این بیت بر این حال تکرار می نمود سه دنیا طلبیدیم و مطلب نرسیدیم
 آیا چه بود عاقبت بی طلب ما به نجات آمده احوال ما پسندید و الله خود تقرب نمود و ندان ضعیفه بجای و پنهان غم و غصه
 خود که هلاک شد ایشان بعد از فوت والده خود و جلای وطن اختیار نمود و سبب آنکه که داشتند بر داشتند که بوسیله
 رفتند و بقیه حیات خود را در ^{سنگین} اسیر بودند و فرزند کار که گمزا نشد تا از دنیا رفت اما فرزند که بدر این احوال
 با سه عضو از دوات کوهستان خواسته بخت فراغت اوقات گذار بودند و در خانه او متولد شدم غیر از بخت
 نام من گذاشتند چون سده سال شدم پدرم غیر حجت الهی پوست ملک ^{کافی} بعد از این که با بران دست این سلوک
 کرد و روز چهارم با پنجم بگردون شد و فصلی که گونا و عذر از کفر بلیس مشهور ترست سبع شریف نیز رسید به
 ستانده فلک شوکت فرمود ای بزرگ زاده اگر چه فی الحقیقت من ازین قصه اطلاع داشتم لیکن باین تفصیل نشنیده
 بودم بفرما باز چه شد و شما بچه قریب در اینجا قدم رنج فرمودید و ما باین وضعی که پیش جبر فریاد فغان کردید و شما
 نشان داد فرزند بخت عرض کرد که ای شمر یا بعد از این که من بسن رشد و تمیز رسیدم و از احوال آبا و اجداد خود
 مطلع شدم غیرت و امن گیر من شد و گفتم ازین ست کانه کی راجع تعالی برای من سیر کرد اند با این که مرا بر تبه غوث و قطب
 برساند باین دنیای بدیده که از روی غم و بزم کرد و بود و من باین رسم و یا سلامنی امان از دنیا بروم یا اینکه
 حق مرا از دنیا بردارد و برین فکر بوسته اند و ذاک بودم و خوشی هم بخواندن علم ظاهری داشتم بنا کوفی المله تحصیل
 کردم روزی چند در غی خجلا و رویش داعی بنظر من رسید اما الهی به خواص ان بطریق علم دعوت و ران
 نوشته بودند من مطالعه کنان با سنی رسیدم که در خاصیت ان نوشته بودند هر که این اسم را باین عدد بخواند
 مستجاب الدعوه می شود من شروع و خواندن ان نمودم و چهل روز محنت کرد و زکات ان و اوم چهل روز دیگر
 خواندم در عالم واقع در رویش داعی بمن ظاهر شد و گفت ای فرزند جیف از تو هم و پیرت که ناموس فقر را بر باد دادند
 و دنیا را اختیار کردند و نه آنکه باین دولت گذرانید و تو هم دنیا طلب بر آرمی بهبه حال حق تعالی و حامی ترا مستجاب
 کرد و اجابت بکرم را و اختیار تو گذارست بر رویش آن صاحب دولت که قدم را ببلک مواحل گذاشته اعلیه
 و الله بر رافتی کرده عالم در چشم اسلوق تنگ گردانیده است و این آسمان فلک شوکت است که من از امن او دور
 نخواهم شد سستی خبر داده بودم از و مطلب خود را در خواه و این یک دعا که با اختیار است و اختیار او و او که از هر چه
 او غیر ما بد عمل آرا طاعت او را اختیار کن من از خواب بیدار شدم و متوجه خدمت شما گردیدم لطالعه سعد بخت
 قوی بخدمت عالی رسیدم اکنون مراتب شما کرده اند هر چه بفرمایند بجان خود دست نهم شانه و خدمت شده

و او را بر داشتند بار دوی معلای خود آورد و خیمه نبرکی برای او استاده کرد و ملازمان و عا دمان برای او معین فرمود
 ضیافت او کرد و مجلس بر روی او بپا داشت و چند دست خلعت از قوشه خانه خود برای او بپا کرد و پیشکش
 از هر کارخانه قدری قدری جنس با داد و او را معقول ساخت بعد از آن با ملوک تلج افروز و مہتر غریب مشورت کرد
 که اکنون چه باید کرد و هر کدام سخنی گفتند و شاهزاده فرمود من چنین دریافته ام که این مرد خبر سلطنتی را می شنود با قلم دیوانه
 با توابع و نواحی آن باسم او مقرر میکنم که سک و خطبان بنام او باشند و ملت ملک سیلاقیه بر طرف کرد و مہتر
 غریب دست شاهزاده بوسید و تصدیق شد ملوک نبر برای او افرین گفت و آخر این مشورت را با همی و یکدیگر و ملوک
 نبر بجا آورد و ملوک شیندند و برین مقارنہ تعجب کردند و موجب جرت جہو برین قصه شدند و او اما شاهزاده روز دیگر ملک
 اسلوق را با کبراق و زبرد شیر لومیا و میرافکن سبیل طلب داشت و دیوان کرد علی روس الاسعبار گفت
 ای ملک اسلوق چند کلمه از تومی برسم باید بر سبیل صدق جواب آن بگوئی گفت شہر یار فرمان برادرم بر سپید
 این ملک که عبارت سیلاق باشد سابق برین بگو متعلق بود گفت جہو ران ملک اسمر شاه که اخلو سیلاقیه
 هر دو باه تعلق داشتند و طایبان ایشان در سر دو ملک بودند از آن حلا خلبه با وجود خردی حاکم آن سلطان
 ناظم و یا منت شاه لقب داشت و سیلاقیه اگر چه از آن بزرگتر است لیکن حاکم ناظر و یا منت شاه لقب داشت
 بعد از آن بہر مت بر دم و رآمد و او خود با دستانہ خراجی ہم بملک اسمر نذر و ملک سمر نیز زور خود نذر بدین حد
 سال سلطنت در خانان ماما شاهزاده فلک شوکت بر سپید که اکنون بگو تعلق دارد و گفت بجانب مالی متعلق
 ہرست ملک فعلی گرفته از آن حلا دوس در خانان ماما شاهزاده فلک شوکت بر سپید فرمود اکنون این را
 ہم بگو کہ کردن خود را دوست میداری کہ راست شود با ملک را ملک اسلوق نامل کرد با خود گفت ملک کہ در تصرف
 او درآمده تا باز بمن منتقل شود چرا این صیب از خود و ورگم گفت کردن خود را از ملک خود دستمیرادم شاه زاد
 فرمود ما ملت ملک ترا با قلم دیوانہ از تو خبر میکنم کہ در مقابل آن کردن ترا درست کنیم اگر اضی هستی نوشته بده
 حال آنکہ اصل ملک اسمر است ملک اسلوق حیران شد کہ این چه سود است و سر برین سودا چه باشد لیکن قبول کرد و ہم
 ہم حضار مجلس نوشته او شاهزاده فلک شوکت بعد از آن خبر و محبت را طلب داشت گفت این جوان را می ۲
 شناسی گفت سابق برین نبردم ام لیکن احوالی از او باز کی شنیده ام شاید بان جوان باشد شاهزاده فرمود علی
 این نبرہ در دشن داعی است و صاحب حق است دیوانہ را با سبوم حصہ زمین سیلاق ما با و بخشیدیم با و شاه
 اینقدر زمین او باشد و و عای او را با تو خبر کردیم حق تعالی کردن ترا راست کند ملک اسلوق گفت ای شہر یار
 ہمین یکیشہ و مسلمان نبر می نگویم آن شب فرزند محبت تمام شب جید بودہ اسم مذکور را می خواند چون بعد و معین رسانید
 و در حق ملک اسلوق و ما کرد و شاهزاده نبر آن شب مناجات مشغول بود ملک اسلوق آن شب تب بخت کرد

بسنندید

چون میسر شد هر شش سینه چشش آمد عرق بسیار کرد و در آن وقت کردن نشد بخانه او و بن احوال را
 عظم کرد و نگرفت و باقی سلام خود نگرفت و چون بهیچان و رونق و بکرم برآمد ملک سلوک از سعادتی دل مسلول
 شد و چون روز یکشنبه باقی ماند که سلطان بن حکیم بنایان را آید و بستاند و بخت را از بخت بخت بخت
 بنایان را با امرای خاص داخل قلعه و بدست خود تاج بنایان را بر سر خود بخت گذاشتند و او را بر تخت نشاندند
 کسی که مبارک باد گفت ملک سلوک و دختر شیر و بوی خوش کرد و بکرم و زیر و ختری داشت دل شکار با نو نام داشت
 چون ملک فروز بخت بخت نشست زن از زمانه روانه که در خانه کبریا آمد و دست بکر و بعنوان خوش آمدت لقب از دختر
 را بپوشش فروز بخت کرد و او را غایبانه عاشق از دختر ساخت آخر ناچار شده و در خلوت بخت بنایان را عرض کرد و بنایان
 فرمود و خاطر معبد را که این مطلب تیران را که کم و آنرا سرانجام کرد و کبریا و انا را برین کار راضی ساخته عقد دل شکار با نو نام ملک فروز
 بست و عقد دختر شیر و بوی خوش عروسی شد چشش عظیم در میان آمد لیکن بنایان را و مخلص بن علس نوحه
 در بن سناوی اصلا خرم نشد و اکثر اوقات در یاد محبوبه خودش هر روز بخت سلوک کرد و بیکر و وزارت بی نمود روز
 و در خلوت بخت شاد و زاده فلک شوکت آمد آغاز کرد و گفت ای شهریار مطالب بختش مرادات همه را
 بر آوردی و عاشقان را بوصول معشوقان رسانیدی که با بان در بخت سلطنت بنایان کنونی من بهیچان مطلب
 خود و در مانده ام آبار و زری خواهر که من هم مطلب خود را بفرخوام شد غایبان بهیچان بهیچان بنایان احوال خود را گفته بود
 دختر او را تسلی میداد و میگفت آن دختر که در زمین نواحی موجود است لیکن ملتی دارد که بمن است که میباید است هر روز
 عقد خود متعلق بملاقات برادر زاده خود سازد و این شهریار فلک مقدار قدم در طلبم گذارد و کار مشکل
 شود چرا که طلبش کنی کار صاحبقران است و خود او و هفتر مایه که من صاحبقران نیستم چنان گفت ای دختر رضای
 اسلوق شرط است بعد از آنکه او راضی شد و دخترش جبار است که امتناع نماید بهیچان گفت بهیچان سخی بلوغ خوام
 کرد و روزی که مجلس احوال خود بخت صاحبقران ملک سوا محل عرض کرد و دختر بویانه و نمود بنایان و فلک
 شوکت ملک اسلوق را طلبید - دختر او را بر بان شیشه بن برای مجلس خواستگاری نمود و گفت ای
 شهریار من اصلا و بن امر اختیار ندارم خدا کند که او راضی شود من از طرف خود اگر حکم شود مالا عقد کرده بر هم لیکن می
 ترسم که آن دختر برای برادر زاده خود قبول نکند چرا که فریون برادر زاده او بود باعتبار بازی و برادر زاده
 او که او بود و فرزند او بنی و بختی که میان او آن دختر بود بخت عرض کرده ام بنایان و گفت بهیچان بازی که متنبه
 بر این زن نصیران بیان با بکر و بعد از آن هر چه رود عقد بنایان و فلک شوکت مال بقدر صاحب
 قران ملک سوا محل فرخ را و فرخ روز با جمیع افراد ملک سمر شاه و ملک سلوک و بنایان و مخلص ملک اخیره بخت
 و بختی با شش بر ربا و راند و از راه شکلی رفتند که مبادا سرزدان نمود شیشه و او که بسبب اثر

طلسم ازین راه چاکس خیر بکر با اتفاق چنانکه سنا بر او مجلس رسید سنا بر او در این
 ۱۰۰ روز از حال ملک و امور و مشایخ و سادات و امارای این شهر و حکایت چنان روایت کرد که
 سنا بر او مجلس نوجوان و دیبای آن قصر رسید و شهر فرود را بدو عایش و عیسیای او کرد و بر این دختر
 بیکدل بلکه نصیر و دل فریفته جمال با کمال سنا بر او شد و این یعنی از آن کلام که امروز در میان عایش و عیسیای او واقع شد
 دریافت توان کرد لیکن دختر ملک اسلوب بخت و در اختیار خود بود و بکلی محبت برادر زن خود فرمود و
 ترک وطن و مادر و پدر کرد و درین قصر مکان گرفته بود و ملاقات و اجمع شود اکنون اگر اظهار عشق نماید مردم
 باو چه بگویند و بیم ترس بر نیز داشت که چون سخن عشق از او بشنود او را زنده نکند و البته که این را از بهانه
 میانه زد لیکن از آن روز که سنا بر او را بدخواستش رفتی برخواستش رو حاکم گشت و محبت برادر زن او را از سخن
 مجلس نوجوان مغلوب گشت بویسته و در فراق او می سوخت و بیبانه محبت فرمود و در خلعه ملاکریبای رسامی کرد
 و احوال او بر روز تبار می شد و ابدا لطافت خاتون نام داشت و شوهر او که لاله ملک باشد الطفت پیر میگفتند
 لطافت خاتون و دیگر نسبت سابق احوال ملک تبار تر شد و بطاهر که به نام فرمود می برد لیکن این آه و ناله که حالا
 بهم رسانده سابق نداشت و این احوال از آن بر داری شد که آن نوجوان شهسوار تاجدار را بدو دریافت
 نمود که ملک و محبت برادر زن عشق سنا بر او چه کرده و بر حذر ملک می پرسید که ترا درین ایام چه می نمود
 جواب او میگفت که تو که کوری که می بینی و میدانی و بازی پرستی و ابدا خاموش می ماند روزی لطافت با
 شوهر خود ملاقات کرد و گفت ای الطفت طرفه مصیبتی هست این دختر غریب همان فانی را و او را خواهر کرد
 احوال او بعد از آنکه انجوان را بدو بسیار خاست بمان من عایش او شد و احوال آن جوان معلوم نبت که بود از کجا آمد و کجا
 رفت گفت بهیچ آید او که بر من هم معلوم نبت لیکن رفتن او را که میدانم چرا که چون من از این سخنان شنیدم
 از تو ترسیدم و از ملک اسلوب پیشه میباید که بشنود و ما را بکشد و ما را محبت بهوش کرده بکنار و بارسیم
 و گفتم که میباید آن میکشم سر و ارمیده بود و فوج بیکانه درین ملک آمده تمام ملک را زیر و بر کرده و پادشاه حال خود را
 اینها را مد نظر کرد و او را از بای قصر و در لروم و ابدا گفت بهیچ حال هر چه کردی کردی اکنون فکر این دختر باید کرد که بد حالی
 دارد و یقین میدانم که سبب عشق انجوان است چه از روزی که او را بدو باین حالت رسیده و سابق برین حالی گشت
 این ملالت تازه داشت الطفت بهر گفت از ما فکر تو را میباید چه پرسش خبر کرد تا او تدارک کند و ابدا گفت اول
 از زبان دختر شنوم بعد از آن چنان کنم و ابدا بهش دختر رفت و زور ملائمت و آمد و گفت ای ملک بخدا که تا تو
 باین حالت رسیده جان من از غم و غصه ملبس سیده و میدانم این ملالت تو از محبت فرمود نبت چرا چشم
 دارم اگر از محبت آدمی بود تا حال چرا خود از محبت دیگر است بهش من بیان کن تا او تدارک آن بگویم و اگر میباید

کیفیت

داشتند را از خود پیش بن بیکوی مرا بخشید و اگر تو مرا نکشی من خود را خود بکشم قصه ابن مقله چنین سخن گفت
 اخبر و خبر و بد که بدون اظهار بجز خود نمی توانی رسید اقول که به بسیار کرد بعد از آن گفت ای دایه حقا که من اکنون که
 از دور و نزدیک دیده و این همه کوشش اختیار کرده ام البته که تو مرا بجای ماور بلکه مستر از ماوری ناچارم و اینک را از خود پیش
 تو اشکار کنم بدانکه آن جوان که نزد دار و این مکان شده و من زمانی با او حرف زدم دل من بر بود نوعی که تا حال
 پس او است هر چند خواستم که خود را مانع شوم میسر نشد و میسر من ان محشم بر من غلبه دارد اکنون کارم
 بجان رسیده و این کار با سخنان رسیده منبر انم که بود خداوند جل بجا از بر سر من از کجا فرستاد که بنیادین
 مرا آب رسانید اگر چه محبت ملاقات فریون مرا باین مقام رسانید لیکن من حق این جوان باین روز سیاه
 رسانید و انم ازین سودا بر سرم چه آید و ازین جنون چه رونما بد کاشن ان جوان بیکبار و بیکر باز آید
 ووری از نظار بردی من کتاب مرا هم تلی حاصل شود و ای گفت ای ملکه چرا از روز نکستی والا او را بهرسم
 بود نگاه میداشتم ملکه گفت شمم آما از آنکه مردم بگویند بچه قرار دین مقام آمد و فریادام بلا گرفتار است اکنون
 تم فریون را بیکبار نه بنیم شراب نشاط و جام میشن کنم و این بی اختیار می من رو و او بدید از وقایع ۲
 والا مواصلت حقیقه یا کفایتی با چرخ و بیکر غبار ملاقات فریون صورت نخواهد بست دایه گفت ای ملکه
 تو که دوانه که پوسته سخنان بیکوی کجا فریون و کجا تو خدا و از او فرود یا زنده است و اگر هم زنده هم است
 در کدام مقام باشد تو قیام ملاقات از خواستن کمال بخودی است ملکه گفت ای دایه چنین بگویند
 میدانم که مرا با او ملاقات خواهد شد گفت از کجا بگوئی گفت بدانکه بعد از آن که من آن خواب را در
 خانه خود دیده و درین مقام منزل گزیدم دو مرتبه و بیکر فریون را بنحوا دیده ام که در خانه عالی است
 و دختر می که برو عاشق شده رفت بازی میکند و بسیار مخطوط است چنانکه مکرر در عالم واقع از و برسم
 که انی بر او هیچ ندیده و منم خبر نمیکنی گفت ای عمه تو که البته مرا با و بی ای لیکن در بکر ان پیش بن پیش
 مرا بخاطر نمیرسد و از و بر سر بدم که من که ملاقات تو خواهم رسید حال آنکه محض بگفته تو و آن بر روشن
 ضمیر که ترا تربیت میکند ترک خویش کردن بر سر این درد و بیایان می با شمم که من حاطر معاد را که الله من
 و تو بار و یک خواهد شد و درین انما ان بر سر بدم فریون و من هر دو و تعظیم بر خاستیم بهر ازین بر سید
 که فلانی چه احوال داری کفتم بر شمار و شن است به محبت این بر سر بیایان نشین شده ام و هنوز ملاقات
 او با من رو نداده گفت خاطر جمع است کثیر گذار شده و قلیل باقی مانده ملاقات آمدن بجای
 در بای غرقه است و وقتی که تو هم شسته با نخی از زبان من برآمد که جل انما کنده فریون و ان بهر هر دو
 بر جل انما لعنت کردند فریون گفت ای عمه این راه باطل بود که تا حال بران ما داشته اند راه حق است

که این بزرگوار است و بکشتن قوم این طایفه را بیاوریم و کفتم ای بزرگوار من تعلیم کرده‌ام این هم رستادها
 گفت غریب ترا میسر خواهد شد بر سر جان و در قیام نماز طولی باش که غریب برادر خود خواهی رسید
 و بن نزدیک طلب و بکار این مطلبی که داری فطرتش خواستند بدان مطلب خبر خواستی شد و این نزدیکی بازخواست
 و درم چنین سخنان در میان آمد این سبب میباشم که برادر زاده من بامن ملاقات خواهد کرد و من این جوان
 که داغ منقش او در دل خود سوخته‌ام و این گفت هرگاه خاطر خود به وجه جمع داری این قدر که بر داری و ناله و پیروی
 چیست گفت از اظهار و عدم اعتماد بر خواست سخنان عالم واقع به اعتبار دارد و این گفت این واقع عالمی از
 تعبیری درست نیست و الا خواب این قسم نباشد بلکه گفت به حال اکنون زن کی من منحصر در ملاقات آن
 جوان است خدای که درین حق را بهین میگذرد ابوالسالم او نایز کرد و اندونی واقع بر جل الطاهر که خبری نیست بخند
 و چون طلبان بت برستی برین نماند لیکن چنان کسی هم بر سرید که درین حق بن تعلیم کند اکنون معلوم نیست که پدرم
 چه حال دارد شنیدم دشمن قوی بر سر او آمده کمالی کرده باید بدید بهر انجام کار بجا میسر شود و این گفت ای دختر تو
 که بحال خود چندان گرفتار بودی که غم و پدر و مادر و برادر داشته باشی در اختلاط اینها بر روی خود بسته که مکنج
 بنجری شسته روز اول با پدر خود شده کردی که من خبر شما را طلب کنم نه شما خبر مرا درین ایام هیچ میدانی که بزرگ
 تو بهر تو چه گذشت من هم اگر چه درست خبر ندارم ولیکن اینقدر شنیده‌ام که پدرت در سبلا بقیه بعد از زخم
 خوردن و شکستن برادرش شکست خورد و شمر او را بقلعه روانه آورد از اینجا نزدیک است جمعی از پهلوانان
 حریف از او لقب این عیار زدیده و لیکن طلوع آن دشمن قوی بود که مبارز پهلوانان خود را خلاص کرد و در
 محل پدر و برادر ترا با امر افید کرد و آخر برادرست که چاق شده بود و خود را نظر کرد و بر جل الطاهر قرار دادید بهر خفتن پهلوانان
 او را و رطوبت و انید و جنگ دیگر با آن صاحب است که بقتل تریج دین خود و بن کشور آمد که در دست او این تیر
 کشته شد ملکه آه سره از جگر بر کشید و برای برادر بگریست آخر گفت کسی که با پدر خود چنین سلوک کند البته
 که سزای او بفرار غنا نیست ای دایه طرفه اخبار محسن نقل میکنی باز چه است گفت دیگر خبر ندارم که بر سر پدرت
 چه آمد دعوی دین در میان بود معلوم نیست که بر سرش چه آمد کشته شد با دین او را قبول کرد و با اعتبار و رشت
 انقدر هم برین وقتی معلوم شد بپارده برای کاری رفته بود این ماجرا بسش خوبرم گفت من گفت و الا حکم تو کی
 بود که کسی از اینجا برود با کسی از آن طرف بیاید این مقدمه که من نقل کردم بسش از آمدن جوان بود بلکه معلوم
 نه و گفت صدحیف که چنین مقدمه بوزانان من رود و من اصلاً خبر نداشته باشم کاش بسش ازین
 مرا مطلع می ساختی و این گفت کسی که جان غیر از خود را عزیز نمیدانست این اخبار بسش قوی گفت تو مکرر قرض
 نکرد بودی که بکسی از خبر و خبر خبر - - - من بن رساند اگر همه فضا شوند که مراجعی نیست بلکه خاطرش

مادر بزرگوار که بان گشت سه روز ما تم گرفت روز چهارم الطیف هر را که شوهر دایه ملا او بود طلب داشتند ^{کفایت} ای پدر عجب بهنگام هر روز قبل از
 طلوع ششم بهبه حال زود و برو و خبری از پدر و مادر و بیا که و رفید انرا بپایدار عدم بپوشند اگر خبر ایشان ششم
 و دیگر بپوشتم خود را و برین درده اندازم و میوه از بیابان طلسم برون آورم مرا هم خواهند برد بفرمودن خواهم رسید
 لیکن میدانم سبب فرمودن نخواهند بود که چنین می نمودن پرور عالم واقع بمن میگفت و رفید خواهند کرد و بنم چنین باشد
 این چه طلفت دارد که جمیع اقربای من بپزند و برادر زاد و یکم با او جنان محبت داشتند از من جدا شوند من زنده مانم
 خود را اگر خود بکنم اولی است این گفته الطیف را مخص کرد و خود به خلوت رفته پاره بکاسیت و اخر بقور صوت
 شنیده و مجلس نوجوان بر خاطرش ستولی شد چندانکه بی اختیار مضمون این بیت میرا جلال سیر از دل
 بزربان آمدن دل اگر کم شده و لدا سلامت باشد ۲ هر چه خواهد شد و یا سلامت باشد ۲ کر میرد
 همه عالم غم نیست ۲ ز منکی بخش دل زار سلامت باشد ۲ کو بنود کار و دو عالم آبرم ۲ موجب رونق ۲
 این کار سلامت باشد خنک شد محض و صدف ۲ شکست ۲ بهر من این دو ۲ ششم سلامت باشد ۲
 قصه کوتاه کنم ای دل بشنو ۲ هر چه خواهد شد و یا سلامت باشد ۲ دایه ملکه از بخت پرده مضمون این اشعار
 که بزربان خود گفت تمام و کمال سنده اندرون رفت و گفت ای ملکه دایه بقرابت رود ۲ مبادا هیچ غمی
 در دل تو تابد ۲ که من ز روز ازل از خدا چنین حوام چه حال داری ملکه گفت ۲ جمعی برسی را حوال
 من زار ۲ که بی برتابه ماهی دیده باشی ۲ دایه گفت مسلم لیکن مبادا که منگونی و بگوئی که از برای پدر مادر
 و برادر زاد دست و افتد که چنین نیست ملکه میدانم این احوال تو از صحبت و برای کسیت برای آن جوان برق
 جولان است که دل از تو و آرام از ما بر بود ۲ فکیت بنکر جابا بعد ما شهادت ۲ به علیک عدول الدع
 والسقم ۲ حاصل معنی اینکه ای ملکه چگونه افکار محبت عشق کنی بعد از آنکه زبانش اشک و مادام در روی رخسار
 سبب این بهاری بر تو گواهی داده باشند ملکه گفت آری چنین است ۲ نعم سری طیف من بود
 نمانی ۲ الحب بقرض اللذات بالالم ۲ الحاصل یعنی بی راست میگوی سیر کرد و در دل من کسی که من او را
 دوست میدانم بسس مرا بحال ساخت و محبت اعترض لذات بالم میکند یعنی لذات را بالم مبدل می نماید
 مخفی نماند که حاصل مضمون این شعر مرقوم کلک بیان گشت بر سبیل ترجمه واقعی بود و این دو شعر از قصیده بوده
 آورده شد ۲ چون ملکه دایه را از داره واقعی میدانست گفت دایه جان حق میگوی من هم هر چند در
 دل خود می بینم دل من باختیار من نیست ۲ ناله را هر چند می خواهم که بهمان بر شوم ۲ سینه می گوید که من
 تنگ آدمم فریاد کن ۲ دایه گفت ای ملکه خوبان دایه باد شاه محبوبان انقدر خود را و عشق او بر نشان کن
 و خاطر جمعا که بهر خود خواهی رسید چرا که عاشق تو و غم تو از تو بد حال خبر باشد و تو قدر خود نمی دانی زنان را لیکن

بفرقش بیگانه

سخن من

و چنانچه لازم است و در حسن و دلبری توان ملکه زمانه ای که است بخشنده بشهرین جویندگیش کرد و به یگانه دل تو روح
 الامین مکتس کرد و به زانستنیاق گرفتاری تو ظاهر قدیمش به ز سر راه آید و کرد و شرفش کرد و به ملک گفت
 ای دایه اینها مسلم و در چشم تو جهان توام بود لیکن بمیدانم که در نظر و لبر خود آن شناخته را ده نامور چگونه ام و احوال من چگونه
 سه روزی که ناخنی بر زخم من بردم و چون آنش خورده و چون عید سلیم به صدر برک کل که جمیع من و غنچه شود و به سان
 کرد و خوردن چنین کار مشکلم و دایه گفت هرگز نم را بخورد و در آن جوان بشک دل داد و دست ملک گفت باز نیا
 و خوب است چرا با او این سلوک کرد میدانم همین سبب باز نیا مرا ای دایه من و دین ایام بچندین غم جانفرسا گرفتار
 غم کم شدن فریاد که از دستها و در دل دارم و با مید ملاقات او درین مقام نشسته ام غم دوم کشته شدن
 برادر است اگر چه بمیدانم سبب زلت و اودن بر قتل رسیدن بفرین او گرفتار شد و سوم غم گرفتاری بهر دو مادر
 من ملک اگر چه مرا کاری باین نمانده بود چه با هم غم عشق این جوان که هم نای دیگر را بر با و داد و نزدیک است که بنیاد
 حیات مرا بآب رساند و اید و راستی داد و داد و محلی که الطیف بفرموده ملک متوجه روانه شد که خبر ملک اسلوب
 بیاد و در کشتی نشسته رخت بسا مل کشید و نزد فرسخ زمین طی نکرد بود که سبکوشم او کشید و چون تحقیق
 نمود معلوم کرد که استکر شناخته را ده فلک شکست است که ملک اسلوب نیز دین او را قبول کرد و او را کشته اکنون آن
 شناخته را ده متوجه بیابان طلسم شده باد شاه با جمیع امرا در رکاب است و دیگر جمیع سرگذشت این ملک را
 بزبان کسی تحقیق نمود و معلوم کرد که ~~شناخته را ده فلک شکست است که ملک اسلوب نیز دین او را قبول کرد و او را کشته~~
~~معلوم کرد که شناخته را ده متوجه بیابان طلسم شده باد شاه با جمیع امرا در رکاب است و دیگر جمیع سرگذشت این~~ شناخته را ده
 نخلص را به نیز و بد و معلوم کرد که این همان جوان است که در آن قصر رسید و عاشق ملکه شده که با او چنین سلوک کرده ام
 نیز رسید که اگر نیا برسد و ما سبب فاجعت لازم آید با گفت خود را جراد نظر او توام و در آورده و آخر پیش
 ملک اسلوب رفته با او ملاقات کرد و در خلوت احوال دخترش پیش او بیان نمود که خبر برادر را شنیده ام تا گفت
 و مرا برای خبر شما فرستاد ملک اسلوب سبب او را عرض کرد و بشد و گفت زود برادر من شود چشم
 من برسان و گفت تا تم چنین برادری که با به چنین تعداد شدن مناسبت و در و دست روز بام و برای قصر تو زیاده
 توام که هر چه باب با منافقه خواهد شد الطیف بهر باز بکشته نشسته بسا مل رسید و داخل حصار قصر شده خبر ملک
 فرستاد ملک بشهر افروزیست پرویشنه او را طلب داشت از احوال به سبب الطیف تمام احوال را بیان کرد
 ملکه خرم نه این که با به به هم سلامت و زنده است و ملک او را نیز باز با و داد و نای بگری که از و رفت
 دین بیت پرستی بود رفته باشد بطنک آن دین باطل شود که از و عند حاجت بچگونه نشد فریاد و در عالم قصه
 بین بطلان دین بت پرستی ظاهر کرده بود اما چون الطیف سخن میگفت سبب پرستی که از بیم شناخته را ده فطرس

نوجوان شده بود ز پانشش لکنت میکرد بلکه از بسبب لکنت بر سر لطف اگر چه میباشست که ملکه نیز عاشق و مونس
 این جوان گشته و از زبان خود احوال را متصل شنیده بود لیکن بر روی او تبا و دوا احوال خود را چنین گفت که ای ملکه
 نوجوان این جوان که فلان روز در پای قهر و دانه شده بود شاه زاده ملک اغلب بهست مجلس نوجوان نام دارد و
 منکر از واداشت خودم نظر به ایامی که از و سر زد که در پای قهر آمد با او بر سلوکی کردم و او را بی هوشش نمود و کنار
 دریا رسانیدم خدایم بر من کرد که قتل او بخاطر من نرسید و الا فریاد مرا بر می انداختند و بنوی من با ملکه و در
 نیز بر می باخستند ملکه گفت من ازین سلوک که تو با او کردی از تو بجان نرسیدم که چرا جگر من کاری کردی به حال
 برویشین و مترسک با سفارش ترا خواهم کرد لیکن این را بگو که شاهزاده مجلس را چگونه دیدی گفت با لباسی
 و رنگ رز و چشم ترواه سر و ملکه گفت سبب این احوال چه باشد گفت چه میدانم میگویند عاقلان است پس
 هیچ شنیدی بر که عاشق است لطف گفت بر کسی که بر سیدن احوال او را بجز گرفته احوالات دیگر
 را موقوف گذاشته ملکه به خند بر او را عرض کرد با دلیکی گفت معلوم می شود تو احوال را پیش خود تقریر
 کرده و دیده گفت و روع کو دشمن خداست گفته ام لیکن او از بنکی ملکه بیرون نشت و در محبت مثل من است ملکه
 گفت چه مضائقه خاطر من هم جمع است اما شاهزاده فلک شوکت خورشید رخت فرخ زاده فرخ روز و عصر
 یک هفته در پای قهر رسید و سراق دولت بر با کرد و داخل خیمه شد و روزی که سر آمده را و اگر دزد و
 سیر تم میکرد و دیگر بسیار خوب ساخته و عمارات خوب از و در نظر می آمد و کرد و احصار سنگ سن
 بود شاهزاده فلک قدر ملک اسلوق را طایبیده فرمود ای ملک سیلا قیده کنون چه میگوئی گفت ستمدار
 هم چه بی بسی عرض کنم منکر مدعی ندارم که بگویم از سر صدق مسلمان شدم حلقه غلامی شاهزاده بگوشتش
 کشیدم فرمود اگر تو مدعا نداری منکر دارم که قصد بر آمدن فریاد میگویم و بگویم چه خواهش الهی باشد لیکن نه فرور
 دختر خود را بستاند مجلس نوجوان برده برادر زاده که است اسلوق گفت ستمدار منت میدارم لیکن دوباره
 عرض میکنم که آن دختر را اختیار من نیست محبت مغرور برادر زاده خود داشت اکنون بر بدن او میسر و تمیز
 مجلس نوجوان پیش او میگم بعد از آن بساطت دایه با و بنجام میکنم باید دید در جواب چه میگوید شاهزاده
 قبول کرد و روزی که اسلوق شاه بر بدن دختر رخت ملکه را در وازه بر در استقبال کرد چون نظرش بر پدر
 افتاد و پس دو بر بر قدم برداخت و اسلوق او را در نعل کشید بنانی او را بوسه و بکسیت چندان که پیر
 شد کلاب بر رویش با سید بر بوشش آمده قرار گرفتند ملک اسلوق که کرد که ای فرزند ستمدار
 در جهان بسیار اندکی من مثل تو کمتر خواهر بود هیچ میدانی که بعد از آمدن تو بر ما چه سنت کو با برکت خانه ما تو بودی
 تا تو از ما جدی اختیار کردی خانمان خراب شد برادرت باقی وجود گشته شد اگر چه واجب القتل بود چرا که برادر

برآمد و چسب احوالات را بیان کرد و گفت ای فرزند آخر تبرک دین جان خود را از ان شهر یار خریدم و در مقدم ملک
 ریوانه تا سیوم حصه سیلاق ازین رفت بر سبز زاده در پیش داعی داد و کردن من درست شد ملک گفت
 ای پدر آنچه واقع شده مکر و طبع است یا مقبول گفت ای فرزند راستی اینک تا کردن من درست نشده بود طلب
 او را باعتبار نکوت او میدانستم و امر اتفاقی میدانستم لیکن حالا - بسبب محض رف دین او میدانم که اگر دین او
 حق نمی بود این علت فرزند ازین بر طرف نمی شد و من بپوسته از افعال پدر خود سالوق که با مرشد زاده نای خود بل
 آورد و ناخوش بودم اکنون که از شاهزاده فلک نکوت فرخ زاده بسیار راضی و شاکرم هر چه میکند برای خدا
 میکند نه برای خود سعادت کسی که دین او قبول و متابعت او اختیار نماید مانند ملک سمر شاه که تاج افروز دختر
 خود را با و داد مانند شاهزاده مجلس نو جوان بن اعلی شاه که حلقه غلامی خود را در گوشش بست و در خدمت
 او تقرب بهم رساند اکنون بهش او را و مقرب تری نسبت بسیار جوان و جیه و متابعت و لا و است
 سعادت کسی باشد که دختر با و دای فرزند سابق شرط اسلام خود نجات فرمیدن را نیز مقرر کرده بودم لیکن
 بعد از درست شدن کردن من این اراده را موقوف کردم و محمول همین یک مراد اکتفا نمود و از سر صدق اسلام
 آورد و ملک گفت ای پدر هر چه کردی خوب کردی و آنچه بگوید و استیجیل آوردی من هم به محبت این دین مبین را بر
 نکین دل فتنش کردم اسلام بن تعلیم ما ملک سلوق گفت ای فرزند آخر بن بر تو من از ان شاه زاده فلک نکوت
 برای تو کاغذی می نویسم و در ان احکام دین مروج مندرج می سازم تا بر وجه تعلیم ان توانی رفت ملک
 قبول کرد ملک سلوق کلامه اسلام بلکه آموخت ملک با دایه و جمیع کنیزان از سر صدق اسلام آورد و در وجبت یکی
 اینک فی الحقیقت نیز اوضاع دین اسلام با و خوش آمد چرا که همه او صاف کمال دین دین شنید و وضع برادر زاده
 خود که در عالم واقع دیده متابعت بدین اسلام داشت و فریاد او را گفته بود که ای عمه جل المار العنت کن
 و دینی که من احتیاج دارم تو هم اختیار کن این خطر نیز در خاطر او خطور میکرد اکنون که کیفیت دین خدا پرستی
 واقف شد دانست که این بان دین است و دویم اینک مطلوب او مسلمان بود برای خاطر او هم مسلمان شد ملک سلوق
 خدمت صاحبقران آمد احوال را نقل کرد و آخر ضمن مقرر شد که صاحبقران اندرون قصر و د ملک ان شهر یار را ضیافت
 کند و شهر یار فلک نکوت با ملت افرا را ارکان دین اسلام تعلیم کند بن مصلحت سلوق را خوش آمد و اول
 کسی که این منور بلکه سلوق داد و دایه ملک بود که به فرموده ملک خود این سخن گفت هتسه ملک قصر را بزرگ نیست
 تمام آراسته خود و سپس بر دشت و اسباب شایسته مهیا کرد روز دیگر صاحبقران با ملک سلوق و اسلحه
 و شاهزاده مجلس و مته غریب و مته سمر یو اندرون قصر رفت و دیگر کسی را همراه نبرد چرا که مجلس بود ملک تاج افروز
 با نو نهوز بر دین شهر افروز زلفه است هتسه چون شاهزاده فلک رفت داخل قصر شد طرفه قصر آراسته دید

که از تمام شای عداست و مکانهای او خط و اهرام و خشت و را بوان خاص آمده بر سینه قرار گشت بعد از شربت
خوردن شراب آوردند چون دماغها از باطن کسرم گشت شناخته فلک شوکت متوجه ملک شهنشاه فرستاد
خبر و ای خواهر خدایه بنشیند و توین ترا با دلی بخت بندم بجز و شنیدن اسلام پذیر سلام آوردی
و بعد از آنست الهی اقرار نمودی حق که فضل الهی شامل حال تو شده ترا بسوی شوکت بید ملک عرض کرد که ای شهنشاه
فلک مقدار ذات ما چراغی بود که چون داخل این ملک گشت محفل را از دیوار روشن گردانید و قوی از آن در دل
من بجای نه بر افشاد روشن ساخت حق عظیم بر ساکنان بلاد از صاحب قران اعظم و الاثر دوست که رفیق بزرگ
او آمده مردم را از بادیه ضلالت بشناخته بهایت رسانید و احوال خود را از ابتدا تا انتها در خدمت صاحب حق
نقل کرد و شناخته شد از آنکه فلک شوکت و صاحب قران سوار لقب یافته از شنیدن نقل احوال ملک شهنشاه
افروز توجیب نام نمود و خدا را ^{بعظمت} و باکی بست و بعد از آن بنا بر سینه عای ملک شهنشاه فرستاد و فلک
شوکت چند کلمه در توحید و عدل پروردگار صفات نبوت و سلیمان فرید کلام بیان نمود و انگاه متوجه حضرت شهنشاه
شده زبان فصاحت بیان را بزرگ معجزات ایشان زبیر زینت بخشید چنانکه از آنک از دل شهنشاه
افروز بالکل زدوده شد و بجز طفت شد و خود تا صف خورشید انگاه بحکم شناخته و طعام در مجلس حاضر کردند
و خود از شناخته و مخص شد و بخلوت که خود رفت و از باب رقص و خوانندگان نظر برای شناخته و فرستاد
وقت رفتن معوض داشت که امیدوارم شهنشاه یا مشب را در همین قصر بسر ببرد تا با صحبت سر بلند
با بن کینز کرد و شناخته و فلک شوکت قبول نمود و مانند آنشب در میان مقرر نمود و لیکن شهنشاه فرزند چون بخلوت
آمد با وایه خود گفت ای دایه مهربان مطلوب من هم البته با و شاه خود همراه آمده و ای گفت علی آمده است
ملک گفت چه فایده مشک از دیوار او دیگر بهره اندوز نشدم و من میخواهم غرض از اینه رخسار او در نظم چینی بنا
سه یا بظواهر و بت چشم بر من باز است ^{بماست} مجالش فرود من باز است ۲ این را گفته آغاز آه و ناله
کرد و ای گفت ای دختر سودا داری مبدائی که او هم ترا می خواهد و موجود است بدست مصلح صاحب اوست
اسباب این کار همه هب و موجود دیگر باعث این فریاد و فغان چیست ملک گفت راست میگوی
لیکن نشنیده است بشن مغان گرفتار خوشی کفر است ۳ لب ز بندم ز فغان تا در شیون باز است
و ای گفت سلم لیکن چیزی هم ضرورت ملک گفت ای دایه چه میگوی که جو ترک عشق بر نای آید ۴ متلع مبر
اولی را باید ۴ از روزی که نظر من بر جمال افروزین جوان ماه پیکر افتاد و جود طاقت از من رخصت طلبید من بر فرد
و امین ایشان گرفته تا آنوقت بجز خرابی نگاه داشته ام لیکن در بر آن مقدار من تنگ ترمی شود و ای گفت
منقریب بجهول مرا خود فایز شوی اما چون قدری از شب گذشته و سر شناخته و فلک شوکت از باطن ناب

کرم کرد بر بختام رقص نیز کرم بود شنا نهاده مجلس یاد محبوب بگوده بگریه درآمد لیکن آهسته آهسته مانند شمع می گریست
 و دیگری از کرمه این وقت او اطلاع نداشت مگر بهتر فرجور چشم بر شنا نهاده افتاد و بغراست در پاقت که کرمه
 او از جهت آهسته پیش مجلس آمد اول سخنان نرم از خوش طبعی آینه گفت و آخر ضحاک بخاطر شش رسید که مجلس
 بوصول دلدار رسا نرفت ای شنا نهاده بمن چه میدی که من ترا با شهادت فرزند طامعی سازم گفت جان مال بماند
 تیرت بهتر فرجور بعد از طعام خوردن غراز فلک شوکت همه مادر شراب میبوشی داد و با شنا نهاده فرج زانو ^{رحال}
 را گفت که من چنین فکر می کرده ام شهر با نیز خود را بخواب اندازد و در لغافل زندت نهاده قبول کرد و آخر چون
 بیکس مع طالعین میبوشش شدند و شنا نهاده فلک شوکت بخوابت مقرر فرجور با آن وقت خود را بصورت
 زنی بر آورد و جادری بر سر مجلس پوشیده داخل قصر زمانه شد و مجلس در راه می گفت ای برادری ترسم
 طشت من از بام افتد شنا نهاده از من آزرده کرد و ملک اسلوق از بیدمانی در کار من خلل اندازد و غیر گفت
 این سخنان را کوه و بیابان گاه بکنیز بچ رسیدند که از مکان ضروری آمد بهتر کار بجات فرموده گفت ای ناکه
 نهال ملک و دایه کجاست او گفت تو گیتی که نام مرا نیز کرده نام دیگر بر من گذاشته گفت مرا با این سخنان
 جفا کار دایه کار دارم او گفت اری قهقهه لب و لب میگوئی با نا ازین قصر نیستی غریو گفت اری تا پاک مرا و شنا
 میدی حال آنکه من معتد ملک سلوکم و بچ نام او نزد ملک و دایه می برم ازین سخن آن کنیز بچ نرسید و از در معتر
 درآمد گفت شما نام مرا جفا غلط کردید نام من سیمین است و شما نازک نبال گفت بد تقیر مرا عاف کنید
 مقرر فرجور گفت انوقت که تو همراه ملک این جا آمدی کوبک بودی فراموشش کردم سیمین گفت بهمه حال ملکه
 و فلان حجره تنها با دایه خود نشسته صحبت مبار و یابید شما را نزد او برم لیکن این مای جادری پوش
 کیست که صورت خود را پوشیده است گفت اری ترا جفا کرد ماما سیمین بلکه بابا باشد بر که هست معلوم خواهد شد
 سیمین دیگر حرف نزن و اینان را برداشته بخلوت خانه ملکه آورد دایه و ملکه با و دکنیز محرم را زاندر و ن بودند
 و باقی کنیزان بیرون خوابیده بودند شب از نصف قدری متجاوز شده بود سیمین گفت اینک درین حجره ملکه است
 بهتر فرجور بخت برد آمده با ستاد شنا نهاده مجلس را مقرب خود استاده کرد ملکه با دایه و سخنان را که در منزل
 بود و دایه او را تسلی میداد و او اشعار عاشقانه میخواند و می گفت دایه جان از مگر فلک کبرفتا را بمن نیستم هر چند
 که میدانم خود مجلس نوجوان در انجاء مطلوب خود سعی تمام داشته باشد و آقای او فلک شوکت آقای بدین
 نیز هست و از حکم او بیرون نیست و ملک شوکت البته برای فخلص خود مجلس نوجوان در انجاء مطلوب اوسعی تمام
 داشته باشد با وجود این اسباب از فلک می ترسم که کار نیار مرا ضایع سازد و مرا از دولت وصال
 صدمه حلد و در اندازد و بهتر فرجور ازین سخنان خوشوقت شد با خود گفت باری این نازنین نیز این نوجوان دایه خواهر

شنا نهاده

در فراق او بر شیب مانند شمع می‌گذاهد دست مجلس گرفته پیش کشید و گفت بگویش خود بشنو که مجو قیصر از برای
 تو چه حال دارد مجلس نیز شمر از گفتار شمر فروز شنید و این مضمون بگویش مقرر و برسانید قریایش
 خان اسب علیه الغفران چون صید زخم خورده صباد و در قفاش بقرار تر بعد از آن بهتر خبری که سر پا بگو و جرات یود نشاء
 زده و مجلس را در گوشه استاده کرده پاره را برداشته اندرون رفت نظر دایه و ملکه طرفه عورت جمیل افتاد
 بر و بگو خورده چیران شده اند و دایه گفت ای زن تو گیتی که درین مقام بر بنیکونه سزود آمری متکر گفت ای
 دایه من خواهر خوانده خدا و ندر جل الحارم مرا پیش شما فرستاده جرت هر دو زیاده تر شد ملکه گفت ای دایه
 ناما بدین جل الحارم و جویم و او را سجده بکردیم چه مادر و خواهر و بدین آنون که ما ترک پرستش او کرده خدای بحق را
 شناختیم خواهر او پیدا شد ظاهر برای سفارشش آمده باشد تا ما از تقصیر او بگذریم و باز او را پرستش کنیم بگویش
 نسبت چرا که اکنون خبر لغت در حق پرستندگان او نگویم و او که سنگی پیش نسبت با و چه بگوئیم این زن که را نخستین
 کرد با او با بیفتی که گیت و مطلب و او ازین آمدن چیست بهتر خبری بوضع فریاد ی کرد و گفت ای
 ملکه افرین با و هر که بخی کند سزای او همین خواهد بود من بحکم خداوند اعمام که مطلب رسانم و یار تو شناخوده
 مجلس نوجوان را در کنار تو بنشاند و خداوند ازین اطلاع ندارد که تو ترک پرستش او کرده بخدای آسمان و زمین
 گردیده و الا ترا سنگ سیاه میکرد ملکه گفت ای بیت الال که خودت یک سیاه هست مرا چگونه سنگ سیاه
 می کردی زن که تو راست بگو گیتی و ترا که فرستاده است بگو و الا بفرمایم تا بغیر بکشش بگوی در سر تو نماند
 بهتر بوضع زمان آغاز کرد و گفت ای ملکه اگر دین تازه همین انصاف آموخته که کسی که برای انجام مقصود آید
 تو با او چنین پیش آید ملکه گفت ای خداوند چه مطلب دارم گفت تو قسم دین تازه خود بخور بر شناخوده
 مجلس این پنجس نوجوان عاقل نمایی ملکه بسیار جرت کرد و از شرم سر باین انداخت و ایر گفت
 عورت بواجب بر بر نقد بر تسلیم این سخن از تو چه می تواند آمد گفت از من این می آید که همین ساعت مجلس را حاضر
 کنم تا برود با هم پیش بکنند دایه گفت ای بلای روزگار اگر راست میگوئی حالت منتظره چیست گفت
 شما باین عب کنید که اگر من مجلس نوجوان را همین دم حاضر کنم شما باز رحل الحار را بجهت کنید ملکه گفت ای عاقل
 مرکز چنین عیدی کنم چرا که کور بعد از نیکو چشم روشن یافت دیگر برای سهل مطالبی کوری اختیار نمیکند
 حال که خدای من از تو در حصول مقصود من فاد ترست بهتر و تو و شناخوده مجلس در برون بر ملکه افرین کرد و گفت
 دیگر را مع سیتین چنان خواب در بافته بود که اصلا ازین اسرار واقف نشده باطله چون ان ملکه همین گفت بهتر
 خبر بگو گفت ای ملکه اگر نمی ایضا گفت مجلس را این وقت در پیش تو طلب کنم چنان می بری گفت ما میدانم تو
 ساحری یا بر عیاری تو حل کنم گفت سجد که ساحر بنیم و اینکه تو بنمایم این را گفته بودی جری خوانده بطرف

در وازده مید بعد از آن گفت ای شاهزاده مجلس اگر خداوند عالم ترا تا باین مقام رسانده چرا اندرون نمی آیی
 شاهزاده که از خدا میخواست ایستاد و در پیش قدم در اندرون گذاشت بلکه چادر را دور کرد و ملکه و دایه و آن دو کینه
 از مشاهده این صورت صورت و بودار شده نزد ملکه از حیرت و دیگر از شرم سر پائین انداخته شاهزاده پیش
 رفت و گفت سلام شاه خرمایان سلام ای ماه تابان سلام ای سلام ای مردم
 زخم دل افکار من ای روشنی و دیده جان سلام ای ملکه زیر چشم بجانب شاهزاده میدید و از شرم
 و حیرت نزدیک بود غالب قلبی گشته اما شاهزاده با اشاره متهربست کرده خود را در پهلوی ملکه بر تخت گرفت و
 نشیند و جام برداشت پر کرد بلکه قواضی کرد و غرور گفت ای شاهزاده او هنوز با تو آشنانده نخواهد خورد دل
 تو بخور فحاش نوجوان پنج و شش جام پاپه و کسبید تا اینکه نشسته چشم او را سبید بهتر بازین منی ماله بر
 سر ملکه استاده بود و بصفت و جانت انصاف تمام داشت برای خود سبید و در حضور ملکه دست او گرفته
 بشکستید و بغل گرفته چند شفا لوی آبرار جبر و قهر از او بر بود که آب در دهن واپه گشت بلکه گفت ای
 ملا کرد آنها شدم این چه صحبت است در این زنگه طبقه باز طرفه کسی سبب متهربست دایه جان معلوم شد که سبیل
 مبارک نیز متوجه این صحبت است برای شما بهتر از متهربست کسی نخواهد بود که هم سن شماست
 این کار خبر را من سر تمام دهم ملکه خجسته و گفت ای ظالم معلوم شد که عیاری و از ملا تا روز کاری راست بگو چه
 نام داری بکمان من متهربست غریب باشی متهربست ملکه کرامت کردی که انجا که عیاست چه حاجت به بیان و باقی
 قصه را شاهزاده خواهد گفت ای دایه بیانا بیرون نشینم و یکدی عاشر و معشوق را غلی با الطبع بکناریم چه
 خوش باشد که بعد از انتظار به بامیدی رسیده واری به در آید و به دست میگوید بیرون آمد و متهربست نشیند
 و جام دیگر را گرفته دست آنغم زیبا که طایف نام داشت گرفته از ملکه اجازت او را با اشاره حاصل کرده برآمد یک
 گوشه با دایه و آن کینه صحبت نشست احوال آردون شاهزاده از ابتلا تا انتها بیان کرد و دایه تعجب کرده به جرات
 و جلد دستی متهربست گفت ازین جانب شاهزاده مجلس نوجوان که عاشق مشتاق و سوخته آتش فراق بود
 چون خانه را خلوت یافت مانند شعی و ماله با محبوبه خود آمیخت غشین کاری که از دوسر زد و بس و جام طاق
 محبوبه بود که به بحر خلوت شدن ملکه را ننگ و فعل کشید و بی شام چند شفا لوی آبرار از لب کشش بر بود
 ملکه در ظاهر اگر چه ممانعت زیاده از حد کرد لیکن چون از ته دل نپسندید و ملکه نیز بربان حال مضمون این مخالفا
 میکرد و کتا آمد چه دولت دارم امشب که آمد نا کبان و لدارم امشب لیکن ملکه حرفی نیند و شاهزاده
 گفت ای ماه خرمایان وای باد شاه محبوبان چه خاموش نشسته سوا کن زمین امروز تا غوغا بشهر افتد
 که امجا ز کلاه کرد و کویا میزبان را به و آخر ملکه بسبب محبت شاهزاده چند جام شراب خورد و نشسته شرم را کنار کرد

عاشق میفرمود و در بوس بازی به داستان شد و گفت ای شاهزاده تا من بوده ام چنین مصیبتی نگشاید
 که در عشق تو کشیدم از روز آمدی و آتش در جان من زود رفتی سه هرگز چنین چنین در رک جان جنگ
 نداشت مدفعتا بود درین تازی آنک نداشت هشتاد تا دید مرا از چنین زارند بد هشتاد تا لوانت
 مرا تنگ چنین تنگ نداشت شاهزاده مجلس در جواب ملکان مضمون شعر استاد مذکور را کرد سه
 روح القدس از دید که کتاب بحالت ه این نشیند ز قریب خط و حالت ه در هیچ چنین چون تو کلی نیست
 ندانم بد بختان ز ملک تان که او رونبالت ه کرد سر اعجاز تو کردم که شود شب ه دانش کوه سینا کسایع
 و صالت ه در میان ملک مشبه افروز شاهزاده مجلس ازین قبیل سخنان بسیار در میان آمد

مردود

معافه دوس بازی و مبهم از هر دو جانب آتش شوق را نیز می کرد تا اینکه صبح صادق نزدیک به میدان رسید
 مهتر غریب و یار و کدای شاهزاده اکنون برخیز بار باقی محبت باقی شاهزاده را ملکه مرضی کرده با چشم لربان
 برخاست ملکه نیز کربان شد و گفت مبروی و کریم می آید مرا ه انبغذ منبش کربان بگذرد و مقرر کرد که تا شاه
 زاده در پای قصر بروئت و اقبال فرار دارد و مقدمه من و شما فیصل نشد ه از غلان راه می آید با شنید که محبت
 غنیمت است شاهزاده مجلس قبول کرد و خرم شد این بر دو بدستوری در فتنه بودند باز آمده داخل مجلس
 شدند و بسبب بهوشی بیکس از ملک سلوک و اسیر شاه و غیره خبر داشت روز دیگر صاحبقران ملک
 سواحل شاه زاده فلک شوکت فرخ زاده و فرخ روز از قصر بر آمده داخل ضیاع سپهرت نام خود کرد و نیز و هفت روز
 در پای قصر بسیر و شکار مشغول بود درین هفت روز چهار مرتبه دیگر ملاقات شاهزاده مجلس با شرافروز
 بانو واقع شد و موجب از یاد شوق و محبت کشت طریق رفتن نقیبی بود که ملکه در وقت بنای قصر از او بود
 بود و آن لقب از باغچه سه بر می کرد شاهزاده مجلس در میان باغچه فرو و آمد و آخر روز هشتم شاه
 زاده فرخ زاده ملک سلوک را طلب داشت فرمود ای ملک سلوک مرا کار نای عظیم در پیش است و کار
 که بالفعل بین نهاد و محبت خود ساخته ام رفتن بشهر مدینه المکاست که از جناب حکیم بزرگ سقینوس الی
 دارم و قانده احوال صاحبقران تحقیق کنم که تا بان شهر بار ملاقات من واقع نمی شود خود را داخل زنده نانی
 شمارم ملک سلوک عرض کرد که ای شهر یار میفرمانید که است که شاهزاده در و ر یا جدا شدیم جفا
 ما شاهزاده طالبشان صاحبقران اعظم بود شما که بر آمدید لازم کار و بهر آن که کس هم سلامت
 از و ر یا بر آمده باشند شاهزاده فرخ روز گفت خاطر من بچنین وجه جمع است که آن هر سه رفیق بهم
 سلامت از و ر یا بر آمده باشند شاهزاده فرخ روز گفت درین مقدمه مثل حکیم بزرگ و منجمان و محققان
 سخنها دارند ای ملک سلوک لیکن نوز خاطر من ازین کشور جمع نشد و تا عقد شهر افروز با ملک زاده مجلس

خوانده نشود ملک اسلوق گفت اولی آنکه سنان را در طرف خود رفته بدختر بنویسد یا دایه او را طلبیده و با او بیرون آید
 سنان را در ملک شکست رفته نوشته بدست بهتر بنویسد و بگوید که بگذرانم چنین مضمون که ای بانوی
 بانوان ملک خوبان شهر فروز بانو بداند که دختران را از نو بران ناکه بر آید که آن ملک سنان را در مجلس نوجوان را که بجا
 فرزندان جانب است و مجمع کالات صوری و معنوی است قبول فرماید رضای ملک اسلوق را حاصل کرده ایم
 مقرر نوجوان رفته به قصر رفت و با دایه ملاقات نمود و حواله او کرد و دایه بلکه داد ملک آنرا مطالعه نمود و از غم ظاهر
 سخنی نگفت دایه بهتر گفت ملک جواب آنرا درست اندیشیده بمن خواب فرمود من بشما خواهم گفت بهتر قبول کرد
 و رحمت شد احوال بخیر دست صاحب حقان عرض کرد اما بعد از رفتن بهتر بنویسد و بگوید که سنان را دایه یا سمن و ششمار ناز و کلنج منم
 که هر کدام از ایشان بصفقت عقل و سن و مصلحت بودند خلوت نمود و از هر کدام پرسید که اکنون مرا چه باید کرد صاحب
 قران ملک سوا حل که پدرم حلقه غلامی او را در گوشش شنیده بمن خواب نوشته دایه گفت ای ملک است این سخن
 منور است بنحو این سازد باد ملک دلپار را کرد و از مرد را حاصل کرد و خواب و چشم بینا را در کار خبر حاجت هیچ
 استخاره نیست تا با ششمار چه رسد تو باین مرتبه بران سنان را در عاشقی که یکدم بی و برن او جهان روشن
 تار یک می بینی پرت باشد رضا را فنی حکم شهر یاری تو رسید که بدست مطلع او کرد و بدست سنان را در مجلس در فراق
 تو حالی که دارد از تو مخفی نیست درین مقدمه حاجت منور و مصلحت چه باشد تو سر رضا بچنان من از طرف خود
 مرجه مصلحت دانم نوشته بخیر دست ملک شکست ارسال می دارم سمین و ششمار ناز و دایه بستان شدند
 و سخن او را تقویت کردند لیکن کلنج منم که در اصل به کمی از امر از او بود و محبت ملک ترک قوم و خویش کرد و بپردازد
 خاموش بود و بگذشت و باز بر رسید که ای خواهر کلنج منم تو هم سخن بگو گفت ملک جای که مثل دایه صاحب سمین و
 بغیر و میزری کو بند من چه می توانم گفت لیکن بخاطر من چنین میرسد که این امر موقوف بعصمت و نصیب باید گذشت
 و حرمت نقد را از دست نباید داد ملک گفت واضح تر بگو گفت آنکه ملک در ابتدا به محبت برادر زاده خود فرمودن
 درین مکان ششمار آورد و با مبدء ملاقات او که کرد و عالم واقع شما را امیدوار کرد و در قصری ساخته در آن قرار
 گرفتند اکنون اگر لذت نفسانی را که وصل مجلس نوجوان باشد بر لذت روحانی که ملاقات برادر زاده باشد مقدم داشته
 ترک آن گفتگو کنند غرت ملک و چشم اهل غرت بنا که باید نماز درین صورت اولی آنکه بخیر دست صاحب حقان سوال
 الناس کنند که امیدوارم برادر زاده من که بنهره برادر و فرزند من است بمن رسانند ای ملک کسی که دین او انقدر بزرگ
 باشد که کردن کج ما و زاده بر شما بهتر که آن دین مبین راست شده باشد یقین باید داشت که فرمودن هم
 بکرامت این دین باز شما ملاقات کند انوقت وصل و دلایل لطیف و بگوید و اگر وصل مجلس بر سیل افت
 اصلا و قسمت شما بنابر منم نخواهد بود پس بهتر اختیار ملک است منکر عرض کردم که من معلوم و عقل من معلوم

چنگین

و این پسر را به شرف بر داشت و گفت ای کلج منم منور که بلکه میست که از آن هم از دل ملکه بیرون نرود بلکه زیاد شود
و مانند سنج پخته در فراق محبوب خود بوزد ملک سلق نیز در اجتناب نجات فریدون را از فلک شوکت طلب
کرد بود چون نرود و نوار شود از آن مطلب و زدشت و لب از سوال بر لبست توان سر نو این مقدمه را در میان
می آید و تکلیفی میکی که کسی نیاید فتح طلسم که آسان است که از هر کس تواند آمد و درین صورت نه فریدون
بدا خواهد شد نه ملکه مطلب خواهد رسید کلج منم که یار بهتر غریب است گفت بعد از آن ملکه به جهت بد و از محل آرد
ملکه بفرمود رفت و آخر سر برداشته گفت چرا نباشد آخر و ختمه امیر عظیم نشان است این عقل چگونه ندانسته باشد
هر اتم این مصلحت پسند باشد و چنین خواهم کرد بهر چند و آید گفت ای ملکه چه میکی نیست با بدولت خود و میری بعد
چنین وقتی نخواهی یافت خداوند بعد از این چه شود و چه رود بر ملکه گفت رضیا بر ضا الله اکنون از گذشته کلج بیرون
نمیروم و آخر عرضی نوشته همین مضمون در و مندرج ساخت که شبیه یاز فلک شوکت اول فریدون را از قبیل طلسم
نجات و بد بعد از آن هر حکمی که فرماید قبول کنم و دست بر خود گذارم و بدون حاضر شدن او این شادی مرا خوش
وقت نکند بلکه در غم و اندوه فراید چرا که من در غم جدایی او با مادر و پدر و از خویشان مفارقت از بدم و درین
مقام ساکن شدم چون عریضه تیار شد و روز دیگر بهتر غریب برای تحصیل جواب رتبه آمد باد و اند بهتر گرفته بخت
شاهزاد فلک شوکت فرزند زاده شاهزاد بعد از مطالعه جرت کرد بهتر غریب گفت ای برادر این نازنین چنین محبت
مفرط با مجلس نوجوان دارد و این حسیله در میان آورد معلوم شد که برادر زاده خود را نیز بسیار دوست داشته
بهتر غریب گفت شمه یاز و دوستی هم چه شکست لیکن آنچه غلام در یافته از ترس طعن مردم که بگویند از
لذت و صلت شوهر برادر زاده را فراموش کرد این عذر آورده و الا من میدانم که دل او چه حال داشته باشد صاحب
قران ملک سوا حل شاهزاده فلک شوکت فرزند زاده بر غریب و عقل او اخبر گفت ملک سلق را طلب داشت فرمود
به بین دخترت چه نوشته عذر او پذیرفت و سخن او باور کرد شاهزاد مجلس ازین بسیار بیدار ماند و امان
کر به کرد و مضمون این بیت مستو و آواز بر زبان جاری ساخت و لم سوی خوان زلف تابا کشید
بطول کار من آخر روز کار کشید و شاهزاده او را نسلی داد لیکن نگارنده شد که چگونه با خود میبکشت فتح طلسم
منصب صاحب قرانی می باشد و من کمال صاحبقران کبری و صفا دارم طرفه مشکل بود و ادحی تعالی آسان کند بهر
حال آخرای او بران قرار گرفت که بکمر تبار بیا بان را سیر کند بعد از آن هر چه مصلحت باشد آرد و شکر آید
که داشت و با سواران و با نصد سوار داخل دره شده عجب به با صفای دلگشای و بدیده جازب روان
و کلنای رنگارنگ نمایان شاهزاده شکار کنان و صید فلکات را با میرفت تا بعد از ظهر و دوازده فرسخ از دره بیرون
آورد فلک سر شاه و ملک سلق و کبراق وزیر و شاهزاد مجلس نوجوان و بهتر غریب و غیره بمهر راه بودند و چند شمشیر

و اسباب نیز همراه برده بودند اگر چه از ملازبانان شناخته شده با نصد سوار پیش می‌رفتند لیکن از مردم سیلاقه که در
چشمه خوران بیابان محنت بودند اکثری همراه بودند مجموع قریب دوازده هزار آدم داخل دره شده بودند چون داخل
بیابان شده بودند شناخته شده و طرف محرابی جانفزا بد که بر کوه شبیه و نظیر آن بیابانی در منجیل او نگینده تا بدین چه رسد
از ابتدای دره تا جایی که انتهای او بر کسی معلوم نبود نری و عرض سی کوه شبیه و نظیر آن بیابانی در منجیل و شفا
و سردی و شیرینی بود بر کنایه نرچین بندی بود که کل و لاله و ارغوان و شقایق و ریحان و ترکس و سنبل و غیر آن و مثل
آن در کمال تکلفگی و شادابی هر طرف کل کرده بود قریب یک تیر انداز از هر دو طرف چن بندی بود جایجا بر سران نیز
لبسته بودند و از طرف چمن ما بر دو طرف راسته سر و نشانها بود و از آن گذشته درختان میوه دار از سیب و شتر
و کلابه و شفتالو و زردالو و صندل و غیره و یک کوه بعضی شناخته شده می‌ساخت و اکثری را نمی‌شناخت و بعضی
درختان داشت انکواز نام بود و از آن گذشته فایز نام بود که خریزه و چند و اند در آن خود رو بود الحاصل اگر من تفصیل
فوائد و انما را بیابان بروازم باید که چند جزو نوشته شود قرض باید کرد هر میوه که در بر اعلیم هر سه در آن بیابان بود و قوت
بر فصل نبود آن رونق کلمها و میوه تمام عمر در آن بیابان بود شناخته شده عالی قدر فلک شوکت از ملاحظه متغایره
آن بیابان جو تنها کرده و بهتر غریب و یا و آن دیگر آورده فرموده باران این بیابان از عجایب است روزگار است مثل
آن در هیچ جای عالم ندیده ام بلکه سبیلان در هیچ مانجی نشینده ام بلکه سلق گفت شهریار بگویند طلسم در
و طلسم انما نام است شناخته شده بر سید آبا و عاتق و مکانی هم در بن بیابان بنظر رسیده بانه عرض کرد ای شاه
زاد ما ازین مقام به کز بهشته نرفته ایم و احوال تمام بیابان بر ما معلوم نیست هرگاه سیر بن بیابان آید ایم ازین
درختان عبود نکند و ایم سیری در و که از زمان قدیم بودند ما را از زمین بهشته منع کرده اند و آن مکان از نگینده تا
فرسخ و طول و چهار فرسخ و عرض بود و هفت ستانده فلک شوکت تا سه روز در آن مقام بود هر روز سیر میکرد و
هر شب مناجات برای طلب حاجات میکرد که خداوند اجیر می‌کنم نه لوی دارم نه بشارتی من سنده بگویند طلسم
بی برم و فرمود بن ساروق را خلاص کنم گاهی روزانه در حالت سیر تنها شده از بهتر غریب می‌رسید که ای برادر
بگوید و بنش نرسد ترک و مقدمه بن طلسم هم خبری گفته بانه طلسم میل که نوحه او شکسته شد غریب گفت ای شهر
اگر من خبری در مقدمه بن طلسم به استم البته تا حال عرض می‌کردم من عرض کرده ام همین است که شهریار به قبول
کرد ملک سلق که ازین سوال لب بسته بود گفته شده افزون باید اعشبار نکند و متوجه این امر را با جرت نشود
شناخته شده فرمود ما جا بودم و این قبول و الا چاره زبان عوام مشکل بود و حال شهرافروزی در عشق شناخته شده مجلس
نعل در آنس و اردو محض از ترس طعن مردم این جمل اختیار کرد من هم اگر قبول نیکردم مشکل بود و اکنون بکار خود
درمانده ام به شب است هر شب مناجات میکنم کنووی از برای من نشد غریب گفت چند کس را با پدر فرستاد

که طول این بیابان را قطع کنند بلکه سببی معلوم شود و ستانند و فرمود خوب بکنی و آخر میل کس را این کار را
 ساختند که چری میاورند و فرمود این اجل رسید کمان و دانه و میل کنند برنی و خنجر و آتش بیداشت
 همه را بجهت دوران زمین که آتش خرمی را بنیاد بخت و بین و یاران بیابان و میل صد صد کز بودند
 و کس که نیا بر سببی از میل ناکند شته بودند سلامت ماندند و گریختند و فرستادند و رسانند و انفسه را
 بسیار مضطرب و هر چند تیر تیر و بجای نهر سیدانکه شب چهارم ستانند و بخت شب از خواب بیدار شد
 بظاهرش رسید و صورتی که کرد و بنباحات مشغول شود و بر سر نهر آمد که خیمه او بر کنار نهر بود و دوران وقت بقدرت
 الهی چپک از طاربان و مساحیان بیدار شود و بر سر نهرش میکاند بودند ستانند و بفرستی را بیدار کرد و بر سر نهر آمد
 همین که برای وضو شد جادوی بر سر هر چه میخواست که آن جادو را وقت رخصت پرورش بروداده بود و
 ساعت صد و اربانته بودند و چند اسم الهی در آن منوشش بود از اوقات بلیات محافظ جان میباشند بود
 شبها موت شجاع و از رانته از وقت طلوت میراث رسیده بود از هر بر سر نهر او را بخته بودند جادو تبرک
 نام داشت آن جادو بر سر ستانند و چپک بود که او را از خود یکدم جدا نمی کرد چون برای وضو شد آن جادو از رانته
 شده و آب افتاد و اطباء آن نهر چنان بود که تمام روز از شمال بجانب جنوب روان بود و چون شب می شد بکشتند
 و از جنوب بجانب شمال روان می شد و چون جادو آب افتاد و هر آب میرفت ستانند و جادو را ندید
 بغیر از یک خود را و آب انراخت و از جادو روان شد جادو رانته از باد بر آب میرفت ستانند و چون در آب
 درآمد آب تا زانو بود از عقب جادو روان شد جلدی و در قدم ستانند و فرخ زاد روان آب بر تیر بدید که هرگز
 در خشک نبود تفاوت است که جادو از رود و رود و تیر میرفت ستانند و تیر میرفت هر دو در کمال جلدی میرفتند
 ستانند و ما خود میگفت عجب صحتی است خدا کند که جادو تبرک از دست ما رود که علامت اقبال ما بودن آن جادو
 با ما و هم چنین بالعکس لیکن آن جادو از تفاوت مذکور بود و میرفت و تیر و یک می شد و هر قدر که بیشتر میرفت
 آب در روانی تیر تیر می شد و جلدی و در قدم فرخ زاد و تیر باد و تیر می شد قصه کوتاه تا صبح باین طریق چون صبح می رسید
 صادق بدید جادو رانته فرخ زاد و آمد روان ستانند و از نهر برآمد موافق دین مسیری نماز صبح او اگر در افتاب
 طلوع نمود ستانند و حیران و از بر کنار نهر نشسته و طیفه خواند با خود میگفت سبحان الله عجب سرعت و ما عجب
 طریق و دین مقام آوردند خداوند که درین لطف شب صد مرتبه راه آرام با زیاد آمد دوران میرفت و اکنون
 که صبح شد باز از جادو آب جوشید بدان که روان شد با خود گفت علامات این طایفه نیز نسبت لطایف است
 و بگو تفاوت بسیار دارند که طرف آن درختان بود و از آنکه عالم عالم ازان برست و بکلف این جادو بوجوب
 که شب و در آب میرود و روز می جوشد لطف لطف و فکر بود و آخر رانته روان شد اگر چه درختان بود

بسیار از طیفه خواند نگاه بر نهر کرد
 دید که جادو بر تیر می نشست که آب از
 جادو آب

درین جایم بودند لیکن نه بان و غور این جا تفاوت صد کرد و دو صد کرد بودند و میوه های این مقام اکثر ناشناسا
 بودند شناخته شده چون بسیار کرسنه بود و میوه که نمی شناخت بنیز چیده تناول نمودند و بافت که قریب
 بود به پوشش شود خدا را چاکلی و برزکی یاد کرد روان شد می آمد تا از دور قصری نمایان شد که دور و دیواران را
 لطایح احمر ساخته ملاجورد مرصع کرده بودند بسیار خوش نما بود نزدیک بان قصر رسید چار و دو رکنه
 دروازه را بهر کرد کشاد بود توکل برخدا کرده و عا نا خوانند داخل قصر شدند باغچه بنظرش در آمد جا کجایی با
 برز کل درختان میوه دار و آب نای جاری بود و عمارات دلگشا و حوضهای فواره دار در پیش بر عمارتی
 مجلا کسب بسیار خوب باغچه بود که دل فرخنده از مشاهده آن خوبی حاصل کرد سیرکنان به جای رفت تا با پوان عالم
 رسید مخفی مرصع بر لب حوض مغوش بافت طفلی در سن دوازده و سیزده با جمال چون افتاب بر
 قرار گرفته اما چون نظران طفل بر شناخته فرخ زاد افتاد و برخاست سلام کردند شناخته را طلبید شناخته فرخ زاد اول
 اندیشه کرد که مبادا لطای باشد ترا از آن آفتی میرسد چرا که بیابان طلسم باز با خود گفت حق تعالی حافظ من است
 البته که حکمت الهی من درین مقام آمده ام خدا را برادر میگویم یاد کرده پیش رفت آن طفل شناخته را به تعلیم
 تمام بر تخت نشاند خود باو نشست بر سیدای شهر یار گیتی و از کجای آبی درین مقامات که یکس را جمال
 عبوریت چگونه رسید شناخته فرمود ای فرزند اول تو بگو که از جنس بشری باز نوع جنین که مشکل مشکل
 آن شده است گفت برای شهر یار من هم چون تو از نوع بشردم و مقدم چون تو بر کوارای را منتظر شناخته
 بر رسید مرصع تر بگو که گیتی و جهانم داری و درین جا چه میکنی تنهایی یا کسی با تو هست گفت ای شهر یار
 گفتم که ان نام و نام من اگر توان عالی قدری که منتظر مقدم او نشستم البته که نام مرا بگوش شنیده باشی و اگر توان
 شخص موجود نیستی گفتن نام پیش تو فایده نکند اگر چه نصین میدانم که تو همان شهر یاری چرا که دیگری را ممکن نبود که باین
 مقام تواند رسید شناخته را دران گفتگوی او شد و فرمود ای طفل زیرک تا که معا کوی کلمان من تو شاه زاده و پسر درون
 بن ساروق بن اسلوقی ازین سخن آن طفل برخاست و تصدیق شناخته شد و گفت منک سابع گفته بودم که تو همان
 عالی قدری اکنون حقیقت خود بر تو عرض کنم ای شهر یار بگو پیش مبارک نور سیده باشند که چون من در سن نه
 همراه خود درین بیابان آمدم سیدی را بطریق تحفگی برای عمر خود که با او اتحاد تمام داشتم در حبیب انداختم و چاک ازین
 مقدمه واقف نبود چون از شهر عبور کرد به پیری آمده بهر قسم دانست مرا درین مکان آورد پیری را دای جمیل نام که هم
 سال من بود بنظر من بخلوه در آورد با وجود این که آن سن تقاضای عشق نمی کرد و یک نگاه کردن جناب فریفته جمال او
 شرم که قطع محبت مادر و پدر و جد و عمه نمود و برفاقت او راضی شدم او مرا برداشته در بنیقام آورد و درین قصر
 مکان داد نام آن خبر و بنی است و از روغن نمکان و این بیابان است تا سه روز با من حرف نزد و آن مازنین که

من محبت او ترک می‌جست کرده زفاقت او را اختیار نمود و بوم بنظر از نظم عایشه بارج نهاد. یکو منت من میدادون
 بر جدای خویشان خود که به میکردم کسی باحوال من نمی‌پرواخت بلکه بعضی از زنان بر سر من می‌آمدند و تاسف
 می‌خوردند که اگر این طفل سبزه گشته خواهد شد و در نیکاه ناخونده از دسترس بد برفت حیالتش در افتاده
 بچند بعضی من میگفتند که ای طفل نادان ترا چه برین داشته بود که با وجود منع ان سبب در حبیب خود انداخته
 من بغیر از که جوابی میدادم تا اینکه روز چهارم خیران بی صورت بان میر بر سر من آمد و گفت ای فریادون محل سنگ
 نه وقت شکایت بر خیز طاعت مدد قوی کرد و اگشتن نجات با فنی بگو چه دین داری و گرامی پرستی کنتم
 بدران من رجال انما بتی را پرستیده اند من هم بان بت سجده می‌کردم و بکر من لفظم دین حق را دین باطل نمی
 شناسم خیران بجنبید و گفت باین طفلی تو موجب نجات تو شد و الا کیست که ازین مقام زنده بگردد اکنون
 من مامورم که دین حق تو بکشم و ترا تربیت کرد و پیش خود نگاه دارم و این را میگویم که خاطر جمعا ممکن است
 که باز خویشان خود رجوع کنی من خاموش ماند و دین حق قبله نمود خدای تعالی را که خالق کل مخلوقات
 و صانع جمیع مصنوعات است بن شناسا کرد و کلام تو صید من تلقین نمود و رسالت حضرت سلمان ازین اقرار گشت
 هر چه او گفت من قبول کردم و خدا پرست شدم لیکن پوسته در عشق ان نگار که محبت او آمد و بوم کرد بکار و دم و
 خیران بی مرا از محنت او منع میکرد و می‌گفت ای فریادون این خطره را از خاطر من برون کن ترا با او هرگز مناسبتی
 نیست او بری ز او و تو آدمی را و مع بداد ز منت تو بار دیگر ملاقات خویشان است شدنی نیست از تو بوسه
 انداخته برسی من گفتم ای بدر بر تو که او را آن نازنین دختر کسیت مظالم او را و گفت دختر من است بیله بری نام
 و او را و گفتم ای بزرگ بس جبار و زوال صورت او بن نمود مرا بان حال مبتلا ساختید و اکنون که به چه جهت
 او از دم برون نموده بال او را از من در بیستیدارید و مرا بفلامی خود سرفراز کنید گفت آنرا و بگو نمودیم سیتی داشت
 چرا که طفل بودی و کنه الهی بن بر تو نمی‌نویسند ما حکم شد که ترا بایز و ملال از خویشان تو جدا کنیم باین سبب
 جمیل بگو نمودیم و ترا آوردیم گفتم ای بزرگ از کجا دانستید که دین سن بچود و دین برو عا نمن خواهم شد
 که این کار کرد و گفت اول قرعه بنام هر یک از پری دختران برای تو انداختند بنام جمیل برآمد معلوم شد که تو البته
 برو فلفیه خواهی شد باین سبب او را در نظر تو جلوه دادیم و ترا آوردیم تا نغم مفارقت خویشان بر دولت سلطان
 نشود و ترا باین نرساند و این رعایت از جانب پادشاه ما بود بر تو سبب طفلی و بیکنای تو گفتم هر گاه از بچه میر
 بهال من مبذول میداد بد جبر کنه و زدی مرا ساف نکرد بد مرا با خوشش و قوم من نکلا داشتید گفت ضابطه طلسم
 بر هم می‌خورد و الا یک سبب ج مالیت داشت که ترایان بکریم حال انکه هر قدر موه بر کس منجرا بر می‌خورد گفتم
 پادشاه شما کسیت که بر من مهر بگارد و گفت نشان او را از ان ارفع است که نام او پیش تو برده شود من گفتم ای

ای و انانی جنیان من از قوم خود و کذا ششم مردم که او را با من محبت مفروض است می ترسم و از فرج من بکشد
 شود با دیوانه کرد و او را نزد من طلب رسید و جمیل بری را بنی عنایت کند من قسم می خورم که هرگز بهم خبر دو باز پرسود
 خود بنرم تا زنده ام و همین مقام باشم از بن سخن من خشنه بدو گفت نه آمدن با اختیار و او نه رفتن بطور تو خواهر شد
 لیکن بادشاه ما را از قوم او منجان زبردستند یکی از آنها گفته که این اسیر طلسم بالا باید بخویش آن خود ملاقات
 کند و واسطه برآمدن او در و دلاوری خواهد بود که ملا و موصل مباحی جمیل او از کفر برآید و اسلام قبول نمایند
 و آن جوان بخت و برین مقام که این قصر است بدو طالع خود برسد و راه نمایی او بسوی این قصر از حبس جاندار
 نباشد چون منم این سخن گفت بادشاه بخیران منی فرمود که آن کودک را بگو مخاطب جمع باشند من که آن جوان برسد
 برای خاطر او ما ترا خلاص خواهم کرد بسبب حق که از سلمان کردن مردم این بلاد بر ما نایب است خواهی کرد چرا که این طلسم
 در حوالی این بلاد واقع است شاهزاده والا نژاد از استماع این کلمات از فریاد و جرات زیاد کرد و گفت
 ای فریاد و این مراتب را از خبران منی بتدریج معلوم کردی با در همان ایام که درین مقام آمدی گفت ای شهنشاه
 مدتها که بیکردم و از ترس طاقت یک سخن نداشتم قریب دو سال است که من آستانه است این قدر
 جرات بهم رسانده ام که با او حرف بنحوی توانم زد لیکن ذکر جمیل جمیل اکثر اوقات با چند بری زاده که متکفل من
 مامور بودند در میان می آوردم لیکن جرات این را نداشتم که بروی خبران منی آورم اما نهارفته پیش او نقل بد
 میکردم و او هم تغافل میکرد و چون امر از من و محبت آن نظار از حد گذشت جرات منی بر روی من آورده مرا ازین
 ذکر منع کرد و آن سخنان که عرض کردم در میان من و او مذکور شد این را دو سال می شود شاهزاده فلک نکوت
 فرمود در بصورت نا حال و بصال محبوبه خود رسیده حال آنکه خواب خواب است بر ملاقات دلالت میکند عرض کرد
 که ای شهنشاه با خواب او راست است چون حال من در فراق جمیل در ترا زلف سپاه او گشت و کار من در غم
 آن ماه عالم بجان رسیده بعضی از بری زاده آن بر من ترحم کردند و احوال مرا پیش پادشاهی که من نمی دانم کمیت
 عرض کرد مرا دین بر من ترحم فرمود و خبران منی را سفارش من کرد برین پل آورد که جمیل را هفته سه چهار مرتبه محبت
 من واکند و درین بین اگر من از طلسم برآمده بخویش آن ملحق شستم بخر فبا دفع و اگر من از بل تا بله ملحق او باز خود را
 باورسانم خبران او را عقد کرده من بدو اگر من بتلاش او بکشد شوم مسدود و البقا خبران فرموده بادشاه
 سر رضا جنیا منیه و مقرر کرد که هر چهار شب یکشب جمیل پیش من باشند و در میان من او صحبت منی باطلع
 بگذرد و بنهر طیکه بغیر از کل نظار جمیل یکشب من جمال او کارد بگذراند شته باشم من سجدت کردم و بسیار بخت
 ندیدم و خبران منی از وقتی که ارکان دین اسلام موافق دین حضرت سلمان علیه السلام بن آمده و محبت مفروض
 باین دین بین بهم رسانده بوسته برگاه قاضی الحاجات حقیقی مطلب خود را مسبلت می نمودم از فضل الهی بقدر

تکلف

مطلب من بر آنکه از یک سال و چند ماه در هر چهار روز شنبی با آن ماد پدرم برسم و همیشه تمام اوقات
 میگذرانم اکنون غم مفارقت چو بس ندارم و همیشه از حاور و بدر جد و غره از خاطر من فراموش اند
 شنبه فرزند عم من و خواهر من و مادر من است اکثر اوقات بخاطر من میرسد و غم جدای او را دارم شایه
 فرزند او پرسیدای فریدون راست بگو که محبت تو با جیب بهمین ویدار میگذرد و یا گاهی بوس و کنارم
 در میان آمده فریدون از شرم سر پائین انداخت بالاخر گفت ای شنبه از فلک مقدار از شما که به صورت
 قبل و کعبه منید چه بهمان اول که بنظر آید تنها گذشت و آخران صنم نیز دلداد من شده و در محبت من
 مائل مثل حال من در عین او شد با خدمتکاران و وایه خود ساخت کرده با من گرمی کرد من دوست چنانکه در
 درین ایام هم این محبت در میان است فریدون سر بر زمین دوخت این سخن گفت شایه از چندی به بعد از
 بخاطر آورد که من پدر را بکارش راکت تمام اگر او شنود البته که از من بجان می رسد و اختفایم از او برای چه
 خواهم دانست لیکن چون هنوز طفل است خالی از انفعالی برای نخواست بود این اندیشه کرده ملاطاف کرد فریدون
 موجب ملای از آن شنبه را بلند اقبال پرسید شایه از فرخ اول بر در تعافل زد و آخر چون صبا جت
 فریدون از حد گذشت ای جوان بحسب عرف جهان من کو با کنکار تو ام فریدون بر قدم آن شنبه با افتخار
 و گفت ای خورشید فلک اقتدار وای ماه شنبه غرت و وقایع معاذ امتداین چه سخن است ما شایه ما شایه
 که زین روی بگویند کنایه که در طبعش بدی نگذشته گاهی و من چه باشم که شما کنایه من کرده باشید
 بخدای که جانم در قبضه تصرف است که اگر مرا کنایه مرا کرده آید که من بخشیدم حال آنکه هیچ کنایه نکرده باشد بر
 خدا زود بفرمائید که این چه معا بود که فرمود بد شایه از فرمود راستی آنکه این محاسب قتل پیرت ساروق
 کج محبت گاردن که از دست من بقتل رسید فریدون گفت در صورت او کنه کار بود که از دست من
 شما بگو کاری بقتل رسید این را من چه کنم وای شنبه را اگر چه من طفل بودم و نیک و بد را در آن وقت
 چندان تمیز نمیکردم لیکن انقدر باد و دارم که پدرم بسیار بد مزاج و برخود غلط بود با من سبب من با او چندان
 الفت نداشتم با عمه خود الفت داشتم یا با جد خود مالک سلوک لیکن با بد فرمود که آن صاحب القتل را
 برای چه کشید شایه از فرمود و بخت که برای خدانه برای نفس خود الگاده تمام قصه شایه را و از ابتدا تا انتها
 و میخونی که در روز یک آخر نسبت به پدر خود عمل آورد و همه را بر سبیل اجمال شرح داد فریدون گفت
 گوازی از من او فرق جدا گشت بجا نشد ای شنبه را درین ایام روزی خیران جنی ما صاحبان خود نقلی میکرد
 من هم شنیدم حالا از غایتی نسبت شایه از فرمود بیان کن گفت خیران گفت من در انشای سیر که جنیان
 بطور خود گاهی میکنند زو یا عرب بگذشتیم زنی را دیدم که در حالت مرگ بسر خود بر بالین او نشسته بود

همانکه شنبه را بر سر من گذارد
 نداشتم او هم شنبه را بر سر من گذارد

و میگفت هر چه با و لایق آن گشت من اصل الجنته عالموت لاینگ و آن گشت من اصل النعمه الجوده
 لا ینفعک حاصل معنی اینکه ای سپهرین اگر تو از اهل بهشتی مرک ترا غرر غیر سازد و اگر تو از اهل دوزخی زنده گیکه
 ترا سود ندهد برای شهر یا مقدر من هم همین است که در حق پدر خود میگویم در صورتی که شرک دین باطل نکند و زنی که با و
 نفع داشت بلکه مرک او برای دیگران بهتر از حیات او بود و این کلمه حق پدری او میگویم که حق تعالی در عذاب او
 تخفیف کند تا بنزداد بر حسن مقصدت و عقل و فطرت او و فرین گفته او را فرزند نکند و گفت خاطر مجذرا
 من پدر تو ام او بار دیگر قدح بوس بجا آورد و نصفه شانه را از او بر سبید که این مکان بالفعل خالی است و
 در بری زادگاه که در انجایی باشند که آن گشت شهر یار روز نامه مقامات خود میسر و نزد شهباهای آیند خزان و
 می آید و الا و بکران که برای خدمت مقراند می آیند میوه و آب و شراب که در پنجاب یا است طعام وقت شب
 برای من می آید لیکن من شب از اتفاقات شبی است که محبوب من جیله شیر خواهر آمد و دست پذیران هم بیا بد لیکن اکثر
 شب آمدن جیله او نیامده شانه را فرمود مرا جای چنان کن که می خواهم راز و نیاز و صحبت شما دو کس را
 مشا هر که کم فرمیدون قبول کرد و وقت شب شانه را فرمود با شیشه و جام بعد از تناول میوه داخل حجره شده بر
 تا بران برآمد و حجره را فرمیدون از بیرون بست چون ساعتی از شب بگذشت تمام باغ برادر بری زادان شد
 خادمان ماه نظر من کل شکل بشیر شده و داخل ابوان شدند و بر فرمیدون سلام کردند و گفتند ای سپهر آدم
 زهی طالع تو که در خانه کافر متولد شدی و دولت نور ایمان روشن شد و محبوب مثل ملکه جمیل ماه رو بهلوشین
 تو گشت دبری زادان خدمتکاران تو شد و زاین صحبت از تخت خود و خواه که ترا ازین مکان بیرون نکند
 شاه زاد فرمیدون تبسم کرد و گفت ای مله خوانان با مروت دای صدر نشینان سند غرت منکر از جدا
 بوسته بین من و شما هم دعا کنید در حق من شاید دعای شما قبول شود غنمه این بری زادان می آمدند
 و موافق مرتبه خود هر یک می نشست یا استاده می نشست تا اینکه شمع و چراغ بسیار آمد و بری زادان
 ماه رو نیز لب یار آمدند و میان اینها دخترهای در سن دوازده یا سیزده تاجی مرصع بر سر گذاشته و رسید
 فرمیدون نوجوان بنعلیم او از تخت فرود آمد و رسم سلام از هر دو جانب سکود در میان آمدن شانه را فرمیدون
 اول غزلی در زبان خود تعریف و توصیف محبوب خود بیان کرد و شاه زاد فرمیدون روز این نماشا را میدید میگفت عشق
 این هر دو طفل نیز سپهر دار و چهار سن نه هر دو باطل بکدیگر شده اند اول صحبت قص در میان آمد چهار ساعت
 کامل در میان مجلس قص پر برادران بود و بعد از آن بانشاره ملکه دستار خوان آوردند و طعام های افام جمیدند و
 شاه زاد فرمیدون خوانی طلبیده از هر قسم طعام در آن گذاشته خوان پوشش بران از اخذ دست خود برداشت
 و حجره را واکرده اندرون رفت و یک آفتاب و یک مراچی آب با جام و یک مراچی شراب را با باله بلورین نیز و حجره

بهتر آن را خدا

گذاشته یک شخص را بنیروی و چو با از منزل که کلاه و حسیب خود گذاشته است پری ز اوان به میران شدند
 و چو ازین حرکت از به میران تر شد و پیران که چندی نیکو گفتند لیکن ملک جمیل پرسید که ای شاهزاده آدمی زاده
 امشب حرکات تازه غریب از تو مشاهده میکنم چیست این طعام شراب دین مجرب است بدست خود برون و باز
 از منزل نمودن چراغ برون گفت ای مجرب عالم بذر من امشب بوس کرد که طعام شب مانده فرو بخورم با این
 ابن کار کردم ملک گفت دین مدت ^{چنین} نکردی و طعام شب مانده بهتر است که در زیر آسمان گذاشته شود و آنرا
 و چو گذاشتن گفت مبادا بر زرادان شما دزد و دیر بخورند و من مخوم غوم ملک بخت بد و کلاه برو که شاید منظور
 دیگر دانسته باشد بخاطرش آمد که چون تنها شوم باز خواهم پرسید . چون طعام خورده نشسته کنیزان و دیگران
 وقت حاجت خستند و آن مکان را خلوت کردند و کنیز خورد و سال و دایه جمیل باقی ماند صحبت شراب و میان
 آمد چون سه مرد از باده ناب کرم شد جمیل پری متوقع اینکه اکنون فریدون مراد کنار خواهد گرفت و صحبت
 شنش و بازی در میان خواهد آمد چنانکه هر شب نوبت وقت خلوت جنین است و دل ملک هم فریدون را می
 خواهد عاشق و بیقرار ماند او است و فریدون چون میدان که شاهزاده فرخنده تماشائی این صحبت است چرا
 نمی کرد و مرخصی میخواست از شرم و امن ازین اختلاط بر می مید و دور نشسته با او سخن می گفت پسته
 و در این فکر که شاهزاده فرخنده با خود چه می گفته باشد و چون نوز عمر فریدون زیاده بر سینده سال بود بنظم
 بر فرخ او غلبه کلی داشت با این سبب در حرف زدن نیز حجاب و امیکه آدمی شد جمیل چون احوال عاشق خود
 جن و بد بسیار جرات شد و گفت ای فریدون راست میگویند که آدمی خاکی خلط سودا و بلیس از اصلاط
 دیگر دارد امشب ترا به ملازده که حرکات تو حرکات آدم نمی ماند خاموش نشسته و طرعه احوالی در شبهه تو
 مشاهده میکنم از دو حال بیرون نیست یا کسی از خوبان تو وارد این مقام شده و دین مجرب او را شنیده که
 برای او طعام و شراب جدا کرده برده یا اینکه سودای مغرط بهم رسانده راست بگو که کدام یکی است فریدون
 خاموش بود و ملک ساجت میکرد و دایه نیز بجهت بود و می پرسید آخر از سخنان ساجت دایه و شرم فریدون
 کار بجای رسید که شاهزاده فرخنده بجهت افتاد چنانکه آواز خنده او بگوشش دایه جمیل و بر که حاضر بود
 رسید جمیل بر حسب و گفت والدین شخص بادشاه ملک سواحل درویشان گفته جریغ اسلام دران سر
 زمین است ای فریدون برخیز و در حجره بکشد و با اسباحت ملازمت او برسان چندان اضطراب
 کرد که فریدون را سبیل نملز میزد که بر خاسته و در حجره بکشد و شاهزاده نیز مانند افتاب از حجره برآمد و دایه
 و ملک جمیل اول قدم بوس آن شهسوار بجای آوردند بعد از آن کنیزان و دیگران یافته بکلمه آمدند و ملازمت آن
 شهسوار کردند و شاهزاده بعد از آنکه چند جام شراب خورده و مانع را کرم کرد و در جمیل آورد و فرمود راست بگو ای

فرزند تو چگونه دانستی که من تیر کشته ممالک سواحل و دانش کشته چرخ اسلام ام گفت ای شاه
عالمی قدر من مکر را از زبان خود خبران بخی شنیده ام و او از دانشش افروزم چشم شنیده که درین قصر خود بخود
برهنه می کسی که جنس جانداران نسبت صاحب و ولتی که باین صفات موصوف باشند خواهد رسید و
موجب نجات فرمودن خواهد شد باین سبب چنین گفت و اکنون شهریار احوال خود را نقل کند شاهزاده فرخ
زاد فرمود ای فرزند من یکبارگی احوال خود بپیش جد تو بفرستی نقل خواهم کرد بالفعل صحبت غنیمت است
ملکه جمیله بارد بکر قاصان پری زاد را طلبیده است مجلس بر روی شاهزاده برادریست فریون باد بپر کر بپس
نشست ملکه جمیله نیز بهمن فرخ زاد را بزور بخت نشاندند تاج بشکن بشکن بود
که روزی شاهزاده فرخ زاد بره نمایی چادر تبرک که فی الحقیقت از جنس جانداران نبود داخل این قصر گزشت
نظار نام داشت کرد به خبران بخی در قاف پیش دانش افروز بخی که مردنم بود رفت و پر سبکدای
مرد و دانشمند آن بجهت سیر طلسم تکه درین طلسم خواهد بود راستی اینکه مرا تا خوشش می آید که فرزند
من جمیله در هر چهار شب یکشب پیش او می باشد هر چند هر دو طفلند و بجز بازی کاری ندارند لیکن باز هم
بر طبع من کراست از حکم بادشاه عدول نمیتوانم کرد که او سفارش این آدمی زاد کرده است دانش افروز از رو
نجوم باو گفت که ای خبران فردا زود بشتاب و آن شاهزاده عالی قدر را در یاب که در قصر زینت نگار
رسیده است خبران روز دیگر در جناح سرعت و استیصال روان شد می آمد تا داخل قصر شد خبر ملکه جمیله
رسید استقبال کرده خود را آورد شاهزاده فریون نیز پیش رفته سلام کرد و احوال شاهزاده فلک
شوکت و موجب آمدن او را نقل کرد خبران آمد شاهزاده را در یافت معاقله در میان آمد خبران غرت شاه
زان بسیار کرد شاهزاده او را مرد و داناتی خوش قیافه یافت از صحبت او مخطوط شد بعد از خوردن چند
جام شراب ادغوانی در میان آمد خبران از شاهزاده احوال پرسید فلک شوکت فرخ زاد از ابتدای جد از صاحب
قران تا رسیدن ملک سواحل و فتح اخلیه و برت آمدن تاج افروز و شکست طلسم میل فتح اسیر
و سیلابه داخل شدن درین بیابان و آمدن درین قصر برهنه می چادر همه را بیان کرد خبران بارد بکر دست
شاهزاده بوسید و صدق شد و گفت حقا که تو بمان دلا و موعودی که دانش افروز بکس گفته بود اکنون
من هم احوالی برای تو نقل کنم بدان که این طلسم ساخته برداخته انمار بخی بد کلان دانش افروز بخی بود
وزارت عین المرابطه متصل بود عین المرابطه شاه قلمه مذکور است اوقسته انمار بخی که از شاگردان رشید
بن برضا بود طلسم در قاف و قلمه مذکور ساخت و بیابانی که در دنیا مجازی او بود زمینه او مقرر کرد و چون لفظ
انمار جمع غمر است و غمر میوه را میگویند علامت آن طلسم بیابان انمار مقرر شد چنانکه و بدی اکنون این بیابان

بادشاه قلمه اول شمس قافیه
چنانکه اکنون از اولاد او
نمیگردد و در پری

و این خبر را قهرمان طاعت طلبم و در دنیا و آخرت سبب شادمانی و فرخندگی و برسد
 که ای خیران این را که شنیدم اکنون این را بگویم که قصد فتح طلبم داشته باشد چه کار کند گفت ای خیران
 اگر من این را میدانستم آنچه که خود این را از دیگر مردم چرا که فتح طلبم از بنی آدم و بنی الحان هر کسی را
 آید نام او در عالم بلند گردد و داخل صافق آن شود و میشود و کسیت که این آرزو داشته باشد و کسیت
 که هر طایفه لوحی دارد و هر که لوح را بدست آورد و کسیت باشد من چه میدانم که لوح کجاست و من چه دانستم افزون
 جانی که از اولاد صلی آنها جیست و بنیم نیز هست نمیدانم که لوح چگونه بدست می آید الا الله قصد طلبم کنشائی میکرد
 ای شادمانه فرخندگی و طلبم هر چند ساخته مخلوق باشد فتح آن با اختیار خالق مقرر می شود و خاصیت طلبم
 چنین است مانند پیشت شد و کما فری از بنی آدم او را ساحت حق تعالی او را از چشم خلایق پنهان کرد
 طلبم نیز بعد از تبار شدن داخل خزانه مصنوعات الهی می شود و بانی آن همین که لوح را ساخته و در جای مخفی کرده و
 کشود آن بقدر بر الهی متعلق می شود تا با کار او را بدست می کشد که باشد شادمانه و گفت راست گفتی ای خیران
 ما کانی نبود و استیم که شادمانه طلبم با شسم که خبر ما را دانش افزون تر کفنه و ما هم ا طریق غیر متعارف
 تا ما بن قهرمان پیدا ایم لیکن آنچه معلوم شد هنوز قطع طلبم و در راست طریق بدست آوردن لوح نامعلوم بگو
 اکنون مراجع باید کرد و خبر آن گفت شمر یا زاهد که خاطر مبارک خواسته باشد و در بن قهرمان ملوک عین
 السورید و بر غلام مهاندر شمس است بعد از آن سلامت بلند کرد و ملوک خود ملوک شود شادمانه و فرخندگی گفت
 نگر فریدون جست گفت فریدون ملازم شمس است بنوا و از او را از طلبم برارید و بنوا سید همراه خود میر
 شادمانه و گفت ملوک شمس عین السورید سبب انقدر بر ما مهربان است گفت سبب رواج دین خدا بر
 که از شما در بن کنونی ظهور آمده و بیایان بن طلبم نیز داخل ملک سواحل است چنین مقرر کرده که چون با در
 طالع خود باین قهرمان ملوک شما را ممانی کند فرخندگی را و پرسید که این بیایان و قهرمانه که تعلق طلبم دارد
 ظاهر طلبم است با اختیار کسیت گفت از وقت انمار تعلق بلکه اول دارد چرا که او طلبم را ساخته ظاهر طلبم
 که در اختیار او بود و عین الحمر او و اکنون عین السورید متعلق است و زارت او تعلق ما و اولاد انمار دارد و اکنون دانش
 افزون است و دانش افزون سر این بیایان واقف است شادمانه و گفت مضایقه ندارد که ما جید روز
 در بن قهرمان ملوک شما با شسم لیکن تنها لطف ندارد که اسر شاه و ملک سلوک و شادمانه و مصلحت و مهتره غلبه
 و بعضی دیگر را نیز در بن مقام طلبم بر ما جمیع شما را بخوریم خوب و عالم انقدر زمام هم از ما باز نمینست است
 که طالعانی در قهر طلبم انمار بار قضا ما ملوک طلبم خورد و یکی را که اسیر طلبم شده بود همراه خود بیرون آورد و خیران خبی
 گفت ای شمر یا زاهد بن صورت مرا بخدمت بادشاه عرض باید کرد و حکم از انجا باید آورد پس شما تا آنوقت

بود چنانکه در روزی که در آن روز که گفتم نیا شد و اصل بر آن که در آن درخت موجود بود بلکه بجا بر یک میوه بود چه میوه
که در آن بیابان بر درختان متعدد موجود بود برین بگذرخت بدان یافته می شد تا آنجا که بعضی از نو که خرزید
و هند هاند و مثال آن که مستحق بود درخت نداشتند و آن درخت طایر بسیار تمام
گرفته اما به از یکبخت که برین ایشان بعینه مانند دُم طاووس بود بلکه از آن نیز با زیب و زینت هر صورت
هر یک مانند زمان جمیل حلقه و زنجی و تاج و سر و هر یک چنان صاحب حسن بود که زمانی نداشت نشان داد
از حیرت صورت و بوار کشته تا یک ساعت از او میدید و آخر قصد کرد که نزدیگر رود و فاصله دگر و در آن
درخت چند درخت مانند سرو و شکر و ... و ابر و سر پوشیده بود نشان داد همین که نزدیک آن "نمره"
سرو رسید و قصد عبور کرد آن مرغ آن آواز کرد و ناله با شنش باش ای غمی آدم بر جای خود ایستاده باش
این درخت را تا شنای محض تصور مکن و مضمون ابی کریمه آفحسبتم انما خلقناکم عبثا از کلام الهی تذکر کن
بدانکه این مقام خبر در آن را بهر دو رساند و بنظر آن را با مثل اساطین و اصل کرد و آنست یا این آدم اگر تو
بنجری ۴ این نجر را بگرد و پیرامن ۴ که مباد و بجان رسد حضرت هاشمی چنانچه مندرتن ۶ این مضمون را آن
مرغان با مثل لغات و کسب مناسبت نوعی خوانند که فرخ زاد بان و لاوری متاثر شد و چاره
ندید بجز آنکه همان وقت سوار مرکب خود شده از کوچه فرود آمد و نشاء شنب خود را بقصر زینت نگار رسانید
داخل شد طایر آن مرکب را گرفت بد نشان داد و اندرون آمد لیکن نفی تمام بهیچ آن شهر بار را یافته
و بهیچ تصور آن درخت میکرد بلکه جمیل و فرمودن نو جوان و زلفه سر و و هراق بگذر بیدار و نشسته
بودند که نشان داده بان حالت رسید این آن تعظیم تمام بر جا شدند و آن شهر بار را بر تانت نشانیدند
نشسته و جام کی از پری زاد آن کل اندام بدست گرفته بر جا نشسته و جامی از می کلانک بر کرده بدست
آن شهر بار را و فرخ چند جام منواتر خورد و در ماغ بهم رسانید احوال خبرن بر سبب گفت بنور بنام جمیل
گفت ای شهر بار فلک مقدس انبعاث شریف برده بودی هیچ کوشش نمیکار برای مانبا و روی و از وقتی
که شریف آورد و فلک عظیمی فرین خاطر می بینم خبر بست نشان داده گفت ای فرزند چه می پرسی بمقامی رسید
بودم که قریب بود شکار دام بلای شوم باری کار بعقل فرموده خود را بشمار ساندیم جمیل گفت ای شهر بار
مباد و البطرفی که بر دم خبرن شمار از رفتن آن منع کرده بود شریف برده باشی و بدست عجایب
که بر کلاه خرم واقع است رسیده باشی نشان داده گفت ای فرزند منید احم له بان درخت بود یا غیر آن بکن
بچینن درختی رسیدم و این تا نشان دیدم جمیل گفت شهر بار طالع زبردستی داشتی که از آن مقام بلا
مراحت اتفاق افتاد و الا بکس را مقدور نیست که آن مقام برسد و از آنجا سلامت برگردد

سخا برادر گفت ای جلیل القدر از اسرار اندر حجت و اذیت با من بگو چه ملاست که شکست کس در
 عمر خود چنین تماشا می ندیده ام گفت شهریار منکر هرگز کرد آن کو بنگشتم و بعدین خیران و غیره چنان هم فرمود
 لیکن شنیده ام که باصل طلسم اندر حجت راه است کسی که طلسم در دست او نشسته باشد نه طلسم بر
 والا چنان ما پدانشو که تا قیامت انتری از آن ظاهر نکند و در حجت نیز ملک و در حجت عجاایب
 نام اوست سخا برادر گفت جد تو خیران از اسرار ان الیه و رفت باشد خدا کند زود بیا و این معده از خا
 من برار و القمه بصیبت منقول شدند و اگر چه مجلس رقص هم بود لیکن سخا برادر و جمیل و غیره بیرون هرست از بیجا
 چندان شکفتگی داشتند فریون و جمیل بر فراق یکدیگر می گریه کردند و فرخزاد را در غل و درخت خاطر پریشان بود
 تا آنکه صبح شد ساعتی از روز برآمد بود که خیران چنی رسید خبر سخا برادر شد فرم کردید خیران ملاقات
 کرد گفت ای شاه زاد آدمی زاده را که ملکه ما عین اسر و القدر که مراسم غرت و خاطر جوی برای شما بیاورد
 گمان ندارم که برای خوشنایان و اقربای خود بجا آورده باشد شما را تا نیست روز با جمل کس از رفیقان هرگز
 خواسته باشد در بن قصر مهان کرد بعد از آن فریون را بشما حواله کرد از طلسم برارید فرخزاد گفت ای
 خیران ویروز ما را مشکل دیگر رو داده که حل آن توجه شما خواهد شد و احوال و حجت عجاایب را نقل کرد خبر آن گفت
 ای سخا برادر بستم کردی که با آن طرف رفتی حال من شما را منع کرده بودم اکنون کشف را از آن در حجت
 از من می طلبی من چه کم تر کان من هم واقف نباشم همین قدر دانم که راه رسیدن باصل طلسم از آن در حجت
 است و بگر نمی دانم لیکن نه برای کس بلکه محض برای طلسم و برای دیگران دام ملاست ای شهریار
 اصل طلسم که باصل طلسم چنان زبردست موکل دارد که در حکم ملکه عین اسر و هم نیستند بلکه شاید من اسر و
 نشناسم هر چه باشد انما دانسته سخا برادر گفت این مرغان آدم صورت طاووس بکار چه خلقت از
 گفت چه میدانم گاه باشد ملا که باشد و گاه باشد چنان زبردست باشند سخا برادر فرمود تو هم
 گاهی سیر اندر حجت رفته خیران گفت چنین مقامات که سر با آفت داشته باشند سیر گاه باشد لیکن من
 یکبار رفته ام و از دور آن در حجت را دیده ام تا دیگران را منع کنم سخا برادر گفت مزاج با بگر گفت شکر این
 که در اینجا گرفتاری ترا نصیب نشد و دعا بجان آن مرغان که شما را نصیحتی کرده از آن جا بر آورد و آخر گفت ای
 خیران اکنون بگو رفیقان من چگونه با من تصر تو اندام منکر عجیب رای آدم گفت شهریار شما اسم نویسی چهل
 کس من کرده بر بند روز سهویم در بن جا ما غری غموند فرخزاد و دیگر تعجب و گفت این کل تعجب دیگر گفت
 ای خیران منکر کمتر از یک شب در بن مقام رسیده ام انما در سه شبانه روز خواند رسیده گفت ای
 شهریار رای که شما شریف آوردید مخصوص ذات شماست دیگران نتوانست آمد و رفت کرد و هر چند چنان

باشند و این راه مقدر بود شما را باین قصر رسانید و الا احوال آبش نیز بر شما روشن شده باشد
و ما فضای شما را بخت یافتانیده متوجه بلندی می شویم تا برسم بجای که از آنجا لغاف راه باشد و ران
باصیل بسوی نشیب میکنم و از راهی که پوسته لغاف ازین قصر آمد و رفت میکنم روز سیوم میرسم و ازین
داده که شما آمدید با شنیده بودیم که شما خوانده موجب غرت و حرمت شما و برپیش ملکه همین باشد
که شما را موبدین امیر دانست شما ندانید گفت اگر این طلسم را طلسم عجائب نام میکندا شنیده بهتر بود
چرا که هر مقدمه را عجیب تر از دیگر است خیران گفت شهریار طلسم انمار باعتبار باله طلسم بگویند و الا نام
او طلسم نیز ننگ نیز است القصه خیران با جمعی از حبیان ... را همراه گرفته بجانب اردوی شاهزاده
روان شدند و آن شهریار نام ملکه پسر شاه شاهزاده مجلس نوجوان ملک اسلوق و کهرق و زیر دهر
شهر بود و بهتر غریب و غریب و خجسته و انحرمان و طفلان و اورمان و نصرانی اسیری و سمران معفری و تیرانکن
سلاقی و غیره نوشته دست جبران داد و جبران انرا گرفته برای که میدانست داخل بیابان انمار شد و آنجا
سجده ملکه پسر شاه بهتر غریب و راه
طلب داشتند بر سرید که ای غریب این چه شد شاهزاده کجا غایب شد خبر تو گفت شهریار من چه میدانم و اضطراب
او پیش از همه بود که میگردد و آخر شهریار یک طرفت غریب از یکطرف بهتر نیز ننگ از یکطرف جمعی از نگهبان
به تلاش درآمد و تا سه روز از صبح تا شام تلاش میکردند لیکن اثری از انمار آن شهریار نیافتند
از مقامی که خیمه شاهزاده بود و چهل فرسخ آتش بود یعنی از سه طرف همین که خواستند از چهل فرسخ
عبور کنند ممکن نمی شد که هر جانبش بنگارنیش بیشتر محیط بود آخر روز چهارم از شاه و سپاه برگرد بود بگریه و زاری
و آه پریشانی تمام بار دوی اسلام برای شاهزاده عالی مقام راه یافت ملک اسر شاه ملکه اسلوق
گفت ای ملک هر چه شد از طرف تو شد که ان شهریار را آورده و بر بیابان طلسم کم کردی و حال پنجشنبه
او بر فرمود تمام این طاووس که همه را از باد به ضلالت رساند راه هدایت رسانید و از دین باطل بدین حق شناس
گردانید و شما و مقابل با او چنین سلوک کردید که او را در ملک طلسم گرفتار کردید نه ان فرمودن شما اسیر طلسم
می شد و نام شما چنین میگردد بدست و ریغ ان خدیو و عیبت نواز بدست آسمان قد کرد و ان فرزند بی
دور باد که چرخ ظفر بد برادر چنین تا جدار و کرد بعضی که مانند شاهزاده مجلس نوجوان است محبت مفروطان
شهریار بلند مکان داشتند گفتند خدای را منافق نکرده و در لباس دوستی کار نموده و بعد مطلوب
می آید ملک اسلوق بگریست و گفت یاران حق بجانب شماست از راه محبت بگویند لیکن خدا نا ایدست
که من گفته بودم نکر دست از فریدون برداشته بودم و مجوز این معنی نبودم که ان شهریار قدم درین بیابان

کذا و لیکن من جگم سر چه کرد آن تا رعد ختم شه افروز کرد که در مقدمه مجلس نوجوان ابن شط و در میان آورد و بهتر غریب
 انصاف کرد و بوی صدق از گفتار ملک اسلوب شنید گفت یا ران از خدا بر سید چرا بلا نشاء سیلا قید را
 از خود از ده میکنی حال آنکه در محبت او با شانه زده نامحی پای کم از کسی ندارد و آنچه میگوید راست میگوید چه کرد آن
 نازنین کرد شانه زده مجلس نوجوان را با وجود آن محبت که با شانه افروز داشت آنوقت حال تغییر شد و محبت
 روحانی که با شانه زده داشت و ران دم بر محبت نفسانی غالب کرد بدو اندک کوشه خاطر او از طرف شهر
 افروز منحرف شد خاموش ماند لیکن طرفه حالتی در شکر طغیان شانه زده فرخاد پدید آمد مستر غریب و شانه زده
 مجلس از همه طول تر بود و خبر درین بود که تلای افروز برون دره بود و در شکر کلال والا خدا دان بران عاشق صادق
 جمعی گذشت انقضه آنها تمام مردم در حزن اندوه گرفتار بودند که بکا یک مرد پیری با جمعی از جوانان نیکو رو
 داخل بارگاه شد ندیده لباس مکلف در برداشتند تا بر سید برسم اسلام سلام گفتند چه جواب
 سلام ملک اسلوب و ملک اسم و غیره حیران ماندند و مستر غریب نیز حیران شد جانب یکدیگر و بران گفتند با هم می
 گفتند که آیا این جماعت از کجا پیدا شد لیکن رعب آن مرد پیر و همسایان او بر تبه غالب شد که سلاطین
 بتعلیم ایشان برخاستند و سیامای خالی نیز از بارگاه موافق ضابطه سلاطین بسیار بودند و بکران که در
 احوال ایشان حیران بودند ایشان خود بخود آمده بر ضابطه قرار گرفتند ملک اسم و ملک اسلوب استاره سابقان
 کردند برای ایشان شربت آوردند ایشان خوردند بعد از اندک زمانی آن مرد و معمر مکلف لباس سخن در گفت
 باران چهل س از شما که فلان و ^{همدان} با سید تهیه خود کنید که شمارای بریم بوشن از سر کنفری و برشت
 ملک اسلوب گفت آنش درین طلسم افتد که ما نیز اسیر قید طلسم کردند همین دستور هر مردی آمده فر برون
 را برده بود اکنون نوبت ما است دست خدا بران نور دیده محبت و خیر باد که بر خود را درین پیرانه سالی زندانی
 کرد و ملک اسم نیز ناخوش شد از زنی غریب که است بهلوانان دیگر بدست و لیکن شانه زده مجلس و مستر غریب
 گفتند چه مضایقه بعد از رفتن شانه زده ملک شوکت ما را لذت زد که در کار نیست حال او حال ای پسر بزرگ
 صورت شیطان سیرت بکوشانه زده ما را چه کردند اکنون زود با شنس ما را بنیر نماند محبت او بر سیم پیر
 بنده بدو بر همه افزین گفت بعد از آن گفت باران جرای تر سید بر شما از جمله مقیدان طلسم بنشینید بلکه از
 جمله همانان ملک طاهر طلسم شد بطیفیل نیز که تر ملک سواحل و رواج بخشیده دین خدا بر ستم شانه زده ملک
 شوکت فرخاد فرخ روز بایا بنما نیز نوشته است و آن ^{نور} مستر مهر شانه زده را بر عنوان آن ^{نور}
 ملاحظه کرو چون آن نامه در دست مهتر رسید بوسید و برود و در سر کشید و صدق شد
 انکه شادی رخبت بد زانده چون جان را کیخت بد بعد شکر بر در گم کار سازیم بجه که در ندر با صد نیازند

نوشته است مهتر
 غریب و داد

مهر نامه بدست اسیر شاه داد و او را به سبب دولت نصیحت بنامش و فلک شوکت از بهر بزرگسوی مطالبه نمود
نوشته های سلاطین عاقبت از وی بردارید و بر بزرگسوی و جبار فلان و جباران را بمراد گرفته زبانت جبار غنی که در غنمه
بیایان انعام است بپیش پایا شد که ما هم بهمان ملکه همین اسیر ویم و احوال آمدن خود را با ملکه فاضل نوایم کرد که خدمت
و چهل کس بختی که خبر آن غنی بود و در راه رفتند و ملک فلان را اسیر داشت که کرد و خبر آن غنی ایشان را
برداشتند راه هوا پیش رفت و القدر طبع شد که از بهر اتفاق طلم بیرون شد بعد از آن بل بجانب قصر کرد و کتب
در راه گذشت و یک شب دیگر در مد ظلم روز سیوم بقصر رسید بنامش از او را منتظر ایشان بود یعنی خبر بیشتر
بنامش از او را منتظر بحضرت اسیر شاه آن شهر یا استقبال فرمود و بعد بکر او را یافتند که را از شاه به حال
شاه از او جان رفته و در آن راه از او را با هر یک موافق مرتبه رسم مهر با بعل آورد و چهل بری از فریدون مرض
شده داخل حرم شد مردان به دور باغ قصر مجلس راستند خبر آن غنی با دختر و مردم خود هم اسم ضیافت
منقول شدند و در آن روز ملاطفت بری زاد آن رقاص خوانده بهر خبر آن از طرف ملکه آمد و بودند انواع فوا که از قاف
نیز بهر بود افتام شربت یا دخترها با و اسباب مجلس و اطعمه که سلاطین بی ادم را در کار است به همیا بود بعد
از آنکه به تر و داغ شدند بنامش از او حقیقت آمدن خود در قصر زینت نگار از ابتدای آنها به بیان کرد و عطفه از نعمات
جائز او رقص و لکنت و اطعمه و شربت و فوا که ضیافتی در میان آمد که بچاکس در عمر خود ندیده و نشنیده بود و شتاق
و گرفتار میشد بودند و بنامش از او فلک شوکت را بجان و دل دعای کردند ملک سلوک ازین که فریدون باور
و همراه او خواب رفت از سنای در پوست نمی گنجید و بهر دم تصدیق بنامش از او می شد و مجلس را نیز باعتبار
و امادی بنظر محبت میدید و بهر دم عنایت با او میکرد و ولی عهد خود مقرر نمود و جواب به هر چه
از عرس می آمد که دیگران در عیش مشغول بودند و او در فکر و دقت محاسب بود و سبب فکر او را به ارام بودند جواب
لیکن بهر کسی بیان نمیکرد و بوسه باین و اعید و دل او معمم می شد که یکبار دیگر بدبخت برود و آخر
شراب کرده با سیم که بهر شش تعلیم کرده بود شروع نمود و دیگران در ضیافت و او شبها در غیبت اشتغال
داشت و مناجات میکرد تا اینکه شب چشم او را بسته و او در آن عالم شناخته و فلک حش صاب
قران اعظم خورشید تاج بخش را دید که در باغی نشسته جمعی از نازنینان ما بهر بخت او مشغول اند و یک نازنین
معم میبکشد و عشو که تاج مرصع بر سر و لباس حاشیه مرور دارد و بر بختی که مد طعمه خوبی بر فرق خورشید زرد
با و سبب تمام نزد یک شناخته و صاحب قران اعظم قرار گرفته با انواع خوش آمد مشغول است کای رود حال است
گرفته مجلس را بی انشمار میکشد و جامی از می ناله صراحی مرصع بر کرده بان فلک مقدار بخوراند کای تصدیق می شود
و ملا میکند و او کای تسلیم میکند و سخن میکوبد و صاحب قران اعظم نیز اگر به با او سلوک دارد و مهر با بعل می آورد

لیکن در مقابل سلوک ان نازنین پری زاد و هم حسیه هم نمی تواند سفر و یکطرفه در ایوان و یکسره کس بالباس
مکلف نشسته اند و کس از ایشان عاجزان و بی لباس عیاری در نه دارد شناخته فرج زاد و پیر
که ان سته جوان نیز بشیر اب خود و منقول اند چون نظر ایشان بر فرج زاد افتاد و فرج زاد که ای جوان دلاور
کیستی که درین مقام ناموس صاحبقران اعظم است سر زده و رانده که از غلامان او ترسیدی فرج زاد
گوید جواب ایشان گفت من هم یکی از کمتر بن غلامان این شهباز فلک مقدارم و غلامی من بر غلامی شما
سابقه کلی دارد شما را حالا خبر بر کرده باشد و من که خانه زاد اویم بعد از تلاش بسیار برهنه نی طالع سازگار
امروز بخدمت او رسیدم ام کی از میان ایشان گفت که اگر تو غلام این عالی مقامی برادر مائی بیاییش با
بنشین فرخزاد و نزد یک ایشان قرار گرفت ازان سس هر کدام جامی پر کرده بدست فرج زاد داد
ان عالی قدر نوش کرد و با ایشان خوش برآمد خود نیز بهر کدام جامی داد و کو یاد در عالم واقع با ایشان میگوید
که ای برادران صاحبقران اعظم عاشق شده از خدمت والدین جدای اختیار کرده بود و الطیر قسم که اکنون بمحبه
خود فانی شده من هم ملازمت او رسیدم شما مرا بخدمت ان شهباز برید اینها گفتند که البته ترا بملزمت
عالی قدم برسانم بر احوالی که هست از زبان مبارک او معلوم خواهی کرد بسیار پیشه که سر بالباس مرادید
در بروکلام مرادید بر سه داشت از میان ایشان برخواست بعد از ساعتی باز آمد فرج زاد و گفت برخیز که ترا به
صاحبقران اعظم می طلبید همه برخاستند و روان شدند تا بخدمت ان شهباز رسیدند اینها الوقت دران
مجلس نبودند اما چون نظر نور صاحبقران اعظم بر شناخته فرخزاد افتاد اظهار فرج و شناسائی کرد و بکر می تمام
او را پیش طلبید و با او معاشرت فرمود و گفت ای دلاور در دوران وای بکانه عالم امکان ای عالی قدر و الا ترا
وای شناخته فرج زاد و فرج سواصل بر تو مبارک باشد چه خوب کردی که ان کفرستان را اسلام آباد ساختی
بیا بنشین انوقت بعضی دیگر نیز از مردان در خدمت صاحبقران بودند فرج زاد نیز سه مرتبه بصدق شده ترم
صاحبقران افتاد و پای بوس نمود و راستی او گریه شادی کرد و گفت ای شهباز غلام را به عجب پیچ
دوری صاحبقران نمود و طعنه که آن هم بر امت مبدل شد صاحبقران گفت ان شاء الله تعالی فی الحقیقه نیز
چنین خواهد شد خاطر جمیدار باز فرج زاد از صاحبقران پرسید که ای شهباز فلک مقدار چشم غلام روشن
شد و خاطر من مطمئن گشت از آنکه محبوبه صاحبقران رسید و شهباز بوجمال و لدا خود فانیتر کرد و برو سبالتانکه
محبوبه بنبر کو یا کبتر جهان ناه است که طرفه سلوک با صاحبقران میکند غلام بحشم خود دیده که آن ملکه بر سلامت و
بر دم بصدق صاحبقران می شد و صاحبقران با استقلال و استغنائش بود صاحبقران ازین
سخن بجنبید و گفت ای فرخزاد ان شاء الله تعالی چنین هم خواهد شد و درین چه شکست که هر محبت صادق

از هر محبوب می شود و چنین چند تخت آوردند و بر تخت های دیگر بعضی از آن رفیقان سوار شدند و یکجا بکانه تخت
 راه می پیمایند و گفتند فرخ زاد در آن عالم خاک افتاد و خبر یاد کرد که او بلا بلا صاحب قران ابن چه بی انصافی است
 که غلام محرم خود را می گذارد و غلامان دیگر را همراهی برید صاحب قران از بالا فریاد زد که ای فرخ زاد خاطر معبد
 چون وقت رسد تو هم ملازمت ما خواهی رسید فرخ زاد گفت طرفه صحبتی است معلوم شد که ازین غلام تغییر
 عظیم سر زده که شبیه یار افتد نامتوجه است اکنون مرا همراه خود چرانی برید که وعده می دهید صاحب قران
 فرمود ای فرخ زاد خبر نداری تو در عالم دیگری درین وقت دمن در عالم دیگر من ترا همراه خود نمی توانم برد اگر چه
 برود و در یک عالم فرخ زاد گفت ای شبیه یار کتب بسیار خوانده معانی می بینی و منکر عجز از ملازمت عالی
 خبری نمی فهمم برای خدا همراه می برد اگر نه بروز قیامت دامن گیر خواهیم شد صاحب قران نهنه بد و گفت
 خاطر معبد را از فضل الهی امید داریم که کار قیامت نکند در همین عالم تو دامن ملاقات ما را بدست آری
 این را گفته حکم کرد که تخت یار روان کردند یعنی سوی بالا توجه نمودند فرخ زاد که به بیاری کرد و هم میخاطب داد
 تا باز خدمت صاحب قران استاده شد گفت ای ظالم اگر مرا همراه خود نمی بری بگو که من از کدام راه ملازمت
 تو فایز گردم صاحب قران فرمود ای فرخ بالفعل بولایتی که من میروم یکی از طرق انولایت اندر خدمت من است
 که تماشای آن متصل ترا حیران دارد اگر خدا برساند و طالع تو قوی باشد از آن راد خبر می توانی آمد دل قوی
 کن و هیچ کسی مشغول او برود و درختان بگذران سخن گفت و تخت صاحب قران از نظر فرخ زاد غایب
 فرخ زاد به کشید و بهوشش کرد بر چون بهوشش آمد خود را در مقرزیت نهاد و عبادت خانه یافت و
 فراق صاحب قران تا دو ساعت کرد و میگردد و آخر با خود مقرر نمود که این خواب من بخوابم و قبل از صبحان اعلام باشد
 و خواهد است باشد که ما بدست باید رسید اگر تمام عالم منع کند قبول نکند آن روز و آن شب دیگر و مجلس
 باران شد یک بود چون صفت روز مقتضی شد صبح روز دیگر آمد کور شد و سوار شده متوجه خدمت شاه
 جیران بنی و ملک سمر و غیره بنبر همراه بودند جیران گفت شبیه یار خدا بر و گفت میخواهم آنرا که تماشای درخت عجب
 کنم جیران گفت او بلا ای شبیه یار چون مقرر داری سوار شد و گفت خاموش باش و آلا برو خدمت
 منبرم جیران نهنه بد و گفت همراه هر چه میخواهی بگو لیکن آن تماشا را موقوف کن فرخ زاد گفت میخواهم بیاران خود
 نمایم کیدی ترا بکار جیران گفت مقرر کرد سوادنی شدی ای اسیر شاه و ای اسلوی شاه صاحب خود را منع کنید
 و الا تا قیامت روی او را نخواهید دید و بهانه بنر تا توانستند منع کردند لیکن که می شنید می آمدند تا بگویند
 احوال جیران بنی در منع کردن از ملک ساطع بنی شد و بود و قصد او را و ابلطسم جام هم که دهنده بودیم
 بهار اول مهدی نامه است که خدمت شاهان فرخ زاد بنبر با او سلوک فایم الملک کرد و چون سیه بگوید

نمره

حافظ الکنتی بلبلتو

پای درخت عجائب رسیدند بوشن از سر حاضران فنا از مشاهده آن برداشتند و گفتند ای پسر
 بوی مرک ازین درخت بهشتی غلام میرسد اگر منظور تماشا بود دیدیم اکنون باید مراجعت کرد تا نزد مجلس
 نوجوان گفت ای برادر هر کس آنکس سیر کنم که طرفه تماشای است درخت بان وسعت چشمه آله و وزیر
 ان واقع دور او باد درختان بار و بار بطریق دایره برسته در عالم که هر موی ^{منصوب} باشد شاخ بنام آن آویزان
 بجای کل و برگ آن اشکال غریبه یعنی مرغان که تن ایشان مناسب تمام بزم طایر و سس داشت و چیز
 ایشان مانند زنان جمیل بود و صورت هر یک از دیگر خوشتر می نمود ملک سمر شاه و ملک سلوک^{۱۸}
 انکست تعجب بدندان کردند و گفتند ای شاهزاده عالم بقدر خدا ^{۱۹} بر عمرت بیفزاید بدولت
 توانا ام و ز تماشای دیدیم تا القرض عالم نخواهم دید غیر آن نمی گفت ای برادران تا حال هم هیچ نرفته
 اگر شاهزاده برگردد تماشای بود که نصیب شما شود و یکس از آدمی و بری را و مبر نباشد و نخواهد آمد
 هر چه شنبه بقیل کند والا منبرسم که افت عظیم برسد که دفع آن از هیچکس نباید این مقدمات
 طلسم مکتوبه در اینجا و خطه نثار و اختیاری طاس طلسم دارد آن هم همین قدر که ناقص زینت نگار باید بود
 با کسی را ازین قصه بیرون کند چنانکه فرمودن را بر آورد و یکس از این شاهزاده را ندانم چه آید
 دارد و مراحم می آید که چنین شجاع دلاور که بطیفل شهنشاه بازی او تمام ممالک سواحل اسلام آباد شده
 رفته در بلای طلسم گرفتار شود و از دو حال بعد از آن بیرون نشت با کشته خواهد شد یا مریس و انجمنی
 او خواهد شد شاهزاده فرخ زاد این سخن را شنید و گفت ای غیران بخی انقدر بر طرف زبون چرا هر کسی
 مصلحت خویش نیکو میداند من و جوانه ام نه طفل را چه بهتر میدانم خواهم کرد تو از راه دولت خواهی آنچه
 دانستی گفتی بعد از آن من دانم و کارم لیکن یاران محبوب مغرور تماشای آن درخت بودند و آن مرغان^{۲۰}
 طایر سس یکرا دم چهره ایشان را مبدیدند و خنده می کردند اما شاهزاده فرخ زاد همه را غافل کرد و بکمر نه
 بهشت افتاد و نزدیک دایره رسید آن مرغان بزبان آدم فریاد برآوردند که ای جوان ما از وزیر
 ترا منع کردند و امروز هم میگوئیم که کرد این درخت بی تابید الهی نتوان گشت لوح باید و الا بلای عظیم گرفتار
 خواهی شد برگرد والا تو دانی ملک سمر و ملک سلوک و غیره فریاد های نای برآوردند و وزیران ضعیف و پندیده
 غایب و خسته خود جمیل را برداشته بقاف رفت که جهالت همان شش منبر بان نقل کنند این جانب^{۲۱}
 هر چند ملک سمر و غیره شاهزاده را منع کردند و مفید نیفتاد و شاهزاده مجلس و فرمودن نوجوان و بهتر فرمود^{۲۲}
 شش رفتند و من او را گرفتند و گفت ای شش یار فلک مقدار ما خلا مان در هر صورت تابع^{۲۳}
 رضای شما ایم لیکن میخواهم معلوم کنم که شش یار عاقل است و درین وقت با خدا خواسته منواله بهم رسانده

فرمود باران بخدا که از من حایل تری نیست نه سودا دارم نه جنون گفتند پس این حرکت نامفهوم با وجود این
 منع طبع سبب چه باشد گفت راستی اینکه من اتقای خود را در عالم واقع دیدم و این مرا ازین راه نرو خود
 طلب داشته میدانم خواب من روحانی است نه شیطانی اگر تمام عالم مرا منع کند البته خواهم رفت چرا که عشق
 من با ان شناخته از ان گذشته که در غیر بر دارم بهتر غریب گفت تاج افروز که محبوبه شماست بعد از رفتن
 شما چه خاک بر سر کند گفت ای غریب تو عشق من با اتقای من روحانی و عشق با تاج افروز نفسانی روحانی تمام
 بر نفسانی است اکنون بیچاره بجز رفیق منظر من نمی آید بعد از ان هر کس اختیار خود را دارد این را گفته حجت
 زوده داخل دایره درختان شده همین که سایه ان درخت بر سر شناخته فرخ زاده افتاد مرغی که از در بر کتر
 بود از شانه نرک فرو آمد پیش فرخ زاده رسید گفت ای جوان البته فکر خود کرد و متوجه این درخت شده باش
 لیکن ما را باید کار خود کرد اکنون بگو خدا پرستی یا بت پرستی که پس این گفت کورامی شنید شناخته گفت
 اول تو بگو که اگر من خدا پرست باشم یا من چه سلوک کنی و اگر بت پرست باشم چه گفت اگر بت پرست باشی
 ترا بچنگل بر میدارم و تا رسیدن بهش سردار خود سه بار سه کر بلندی بر زمین میزنم، استخوانت از کمرم
 نمود و اگر خدا پرستی ترا بر پشت خود سوار کرد و دیگر است بهش سردار می برم شناخته فرمود اگر من بت پرست
 باشم و از ترس بگویم که خدا پرستم با و میبکشی گفت بر من معلوم می شود که راست گفتی یا دروغ بگو بر گزین
 درخت بر نفسانی تو می مالم نور اسلام کرداری بنظر من در آید و الا فلان شناخته گفت من آمده بودم که
 طریق رفتن ازین درخت معلوم کنم اکنون که معلوم کردم بر میگردم او گفت اگر توانی برگرد شناخته که این سخن
 برای امتحان گفته بودند مراجعت منظور او بود برگشت که عقب نهاد گفتان دایره درختان را دو بار از دایره
 که از دهن هر یک آتش بر فلک میرسد و هزار دایره مانند مار استاده حیرت کرد و گفت ای مرغ
 عجیب من اگر ارا در برگشتن داشتم جرمی آدم اما تو بگو که از چسب داخل طوری با از بر ادا ان نموده بشوی
 گفت ترا با این تحقیقات چه کار این منصب طلسم کناست هر چه بت برو ظاهر خواهد شد لیکن تو بگو که
 در نوع درجه مرتبه است پرسید که این از برای چه تحقیق میکنی گفت برای آنکه مرد خدا پرست را وقت بردن
 سه جاضابت میکنند درین صورت هر قدر رتبه او باشد موافق ان ضیافت بعمل آید گفت اگر من سردار خود
 باشم و بگویم من سردار عده ام صد قول من بر تو بگو ظاهر شود گفت بعد از آنکه خدا پرستی تو بر من ظاهر شد
 ترا در همه باب راست گو شناسم چرا که نزد یک ما خدا پرستان در نوع نگویند کذب بهتان در شان باطل
 پرستان است نه در شان حق پرستان شناخته که گفت همه حال امتحان اسلام من بکن و ان که رتبه سردار
 من بآن درجه است که ملکه ظاهر طلسم ما با رفیقان من بهمانه کرده و این جمعی که استاده اند همه خدا پرست مانند

رفیق

خود سردار تو

ان مرغ نجس بدو گفت ای دلاور محبت خود را بیلای طلسم مبتلا کردی و نصیحت ناصحان نشنیدی البته
 خیریت خود در آن داشتند باشی اکنون ببار پشت من سوار شو تا ترا بجای که پلا ببرم شنا براده گفت مرا
 تعجب است که تو با این جسم حقیر که بقدر طاقتش بیست و شش نفر را توانی کشید گفت ترا با این چه کار
 بر پشت من نشین و قدرت الهی را مشاهده کن البته چون ان مرغ خاطر خود را از ایمان شنا براده جمع کرد و
 پیش آمد شنا براده بر دوش سوار شد مرغ سپهر و از درآ مدبر قدر بلند می شد بزرگ می شد تا برابر فسیلی کرد
 ناظران تعجب کردند و خواهران شنا براده خاک رس بر پشتش می ریختند چون ساعتی از رفتن شنا براده گذشت
 شنا براده مجلس دفر بردن نو جوان و دختران را بر سر کس از کمال طالع بهوش شد و چون بهوش آمد
 از افراط محبت که با شنا براده داشتند ماضی و مستقبل خود را شناخته بی اختیار دوید و نرو تا مردم برایشان
 پیسید و بخوابستند مانند آنکه ایشان از دایره درختان گذشته و بطریق شنا براده فرخ را از نظر ما
 غایب شدند سبب محبت ایشان با فرخ را در سبب محبت فرخ را در صاحب قران اعظم بود بعد از رفتن
 کرد و غبار برخواست بحر قه که مردم همه از نظر یکدیگر میمانند و دوران هر یک ازین سه و هشت کس
 که مالک سر و ملک سلوک و غیره باشند چنان محسوس شد که گویا کسی در کمال ایشان کرده است از این
 هر کدام از بول شد چون بهوش آمدند خود را در شکر کو چک که در بیابان آنها بود بافتند دست حشر
 بر سر ز وند و پشت دست بدندان کردند تا روزگرم روزی کردند و آخر روزی بولناک بکوشش
 سلاطین و مترشده بود و غیره رسید که ای طغان وای بهمان اکنون ازین بیابان برآید که در مقابل این
 جرات که از کان شما واقع شد فیض این بیابان از خلایق منتطف گشت اکنون بغیر از شکسته طلسم بگری
 داخل شکر بزرگ شدند باید دید که این هر سه آواره با دایره مهر و محبت باز گایم رسند و ...
 ازین سه نازنین نقل عاشق شدن خود پیش و یکدیگر و تاج افروز شعی برای شنا براده خواب پریشان
 و دیده محسوس شده افروز را طلب داشتند گفت ای خواهر من وی شب طرفه خواب محسوس در حق مطلوب خود
 و دیده ام خدا خیر کند و او را با سلامت بمن رساند شهر افروز گفت ای ملکه من هم در حق مجلس خواب
 بولناک و دیده ام لیکن من شنیده ام که تعبیر خواب بر عکس می باشد امید قوی است که ام و زفر و این شاه
 را در کان سلامت بیا رسند تاج افروز گفت خدا چنین کند لیکن دل من از دیدن این واقعه جان شکن بول عظیم
 برداشته می ترسم ملک آفتی بجان من رساند شهر افروز گفت ای ملکه اگر چه بول دل من هم بهم رساند

بیشتر

این بیابان نواحیه آوارگی خوش
 جمیع لشکریان سید طاهر و کرب و کرب
 نزدیک خیمه و قلمگاه را بر داشتند
 از بیابان کوچ کردند و تازده
 برآمدند و داخل

لیکن من خواب خود را بر عکس میدانم تاج افروز گفت بهبه حال خدا نخواسته اگر میبختی رود من از طرف تو
میدانم چرا که بدست ملک اسلوق شده مجوز انجمنی بود که شاهزاده ملک شوکت داخل بیابان
طلسم نمود تو بودی که شش طعنه خود آمدن فریدون مقرر کردی و این امر محال بود اسلوق طلسم بدون فتح طلسم
چگونه نجات یابد و فتح طلسم بدون بدست آوردن لوح طلسم کفایت میسر نیابد از زبان شاه ملک شوکت
شنیدیم که این کار صاحب قرانی متعلق است و منکر صاحب قران نیستم درین صورت که آن شهر یار از
کمال غیرت قدم جرات پیش گذاشته که فتنه طلسم شده باشد و من در فراق او سلاک شوم شبه افروز
گفت ای ملوک این چه سخن است از خدا خیر و خوبی طلب کن اگر چنین باشد شاهزاده من مجلس نوجوان نیز محال
خویش نخواهد داشت بلکه او را هرگز در غم اقامی خود پروای من نخواهد بود درین گفتگو بود و در غرضت شد
نظری بجانب دره بنزد داشتند که یکایک سبای از دره نمودار شد دختران خیمه ظاهر شدند شهر
افروز خرم شد و گفت ای ملوک مبارک باشد شاهزادگان همه مراجعت کردند و آن یک دختران خیمه را
معین ملوک تاج افروز نیز و درین گرفته و بدو گفت بلی راست میگوی لیکن از دیدن دختران مولی که داشتم
مضاغت شد تا شاهزاده را ندیدیم یا خیر سلامتی او شنیدم خاطر من مطمین نمی شود از پرده زنبوری بوسیل
و در بین ملاحظه می کردند ناگاه فجح پیداست اما علیها پیچیده بودند و ملالت از بشهره بر می آید ظاهر بود درین
اتفاق ملک سرشاده و ملک اسلوق و فرزند بخت از دره برآمدند لیکن همه سپاه پوشش بودند از مشاهده
این احوال تاج افروز آهی کشید و گفت ای شبه افروزانش در علت افتد فضا کار خود کرد مقدره با
بنظر می آید برودی و ابداً گفتند که خبر شاهزادگان را طلب کن اینها چرا سیاه پوشش شده اند و آ
تاج افروز بر سر دروازه آمد و ناظر را فرستاد و باز بگریخته و دشمنان وزیر ملک سرشاده محبوبه و زوجه همت
غیر لونیر حاضر وقت بود آغاز گریه کرد و گفت خوب من نیز بنظر نمی آید معلوم نیست حال او چیست آخر ناظر خبر
واقعی آورد که مجلس نوجوان فریدون نوجوان و مهر غریب و پسران شاهزاده فریدون را در کافه طلسم شدند چون آن خبر
تاج افروز رسیده آهی کشید و چنان از بوشش رفت که نبض او ساکت شد بیم آن بود که ازین عالم رفت
احوال شهر افروز نیز چنین شد تا باز بگریخته و دختران پاری سببا بعد از دیر بی بوشش آمدند و روانه بودند
و پربشان کوی میگردند و کای مهر خاموشی از حیرت بر لب داشتند این خبر ملک اسلوق و ملک سر
رسید داخل خیمه شد و پسر و بانای بقعر شهر افروز و در آمدند بر دو بزرگ دختران خود را بان حالت و بد
آغاز گریه کردند لیکن چه فایده ملک سر گفت ای ملک اسلوق چرا که در این ناپاک دختر تو کرد ملک اسلوق
گفت من که پیشتر هم گفته بودم لیکن اکنون چه فایده طرفه غمی و عیب الی بابشان رود و او که در نوشتن است

نیا بر ثباتی قایم شده بود تا سه روز از پادشاه در عیبت و نوکر چکشش در اچان نکر و بغیر از کت
وزاری و مناجات در گاه باری غراسه کار دیگر نداشتند روز چهارم نیز اگر چنین میکرد منت از شاه
وان نازنینان کس جان بر نمی شد و جمعی دیگر از برای ایشان خود را مملک میکردند اما فضل الهی بغیر از اینها
رسید که در عالم رویای صادقه حکم در رویش جعلی شده که دروغلان و چهاران را در باب ان درویش
در جناح سرعت استعجال خود را به قصر رسانید اول بزنگال زنگی که بعد بر ملا سلام و از صدق دل غلام شاه
زاد در عالم مقام بود ملاقات کرده احوال را گفت زنگال مملکت سر و ملک اسلوق رفته عرض کرد این بنیاده
پا استعجال او رفته بغیر تمام آورده تمام خفقت رویای صادقه را ظاهر کرد که ما مور شده ام سلطانان درویش
جیلی را اندرون حرم سر بر دزد و رویش حالت تاج افروز و شمشیر افروز دیده فی الغرآب طلبیده اسم اعظم خوانده
بر روی او شان پاشید بهر دین عمل تاج افروز و شمشیر افروز که از بوشش بیگانه بودند چون بهوشش آمدند
بحال خود بودند لیکن از کمال ضعف مانند مرده شده بودند و اشک از چشم ایشان متصل جاری بود درویش
جیلی دو تقویر دیگر با ایشان بسته خوراند و یکت یک بر بازوی ایشان بسته مملک اسلوق و ملک سر
گفت بفضل الهی آسیب جنون که بر باد و ننگ و ناموس است ایشان محفوظ خواهند بود لیکن شما را هم نیا که ۱۴
متعرض احوال ایشان تو بهر قسم که ایشان زنده گانی کنند بکنند ایشان را بحال ایشان باید واکذاشت و من
در عالم منام احوال ایشان را معلوم کرده خود را رسانیدم اکنون مخص میشوم این را گفته وقت شب بهر از
مردم چنانکه آمده بود در رفتن باران دیگر هر چند بستند نمانستند لیکن این پرستش نازنین بعد از بحال آمدن از
جنون بهر دست سر بر نلوی اندوده داشتند سباحت داده و غیره نازنینان را بهر آنچه تناول می نمودند
ملک سر و ملک اسلوق هر کدام جدا جدا و ختران خود را طلب داشتند احوال رفتن شاه را و فضل کردند و ایشان را
استی دادند و از چهار طرف زبان طعن بجانب شمشیر افروز بچاره دراز بودند که هر چه که او کرد تاج افروز همه را ازین سخن
منع کرد و گفت این بچاره برای حفظ ناموس و محبت برادرزاده سخن گفت چه میدانست که چنین خواهد شد
اکنون تن به تدبیر باید داد و بای ثبات در دامن صبر سنوار باید کرد تا از پرده غیب چه رونما بد زنگال زنگی
بخیرست ملک اسلوق آمد و عرض کرد که درویش جیلی اینقدر غلام گفته بود که این دور فلک که از غلامان
سال شروع شده متضمن تفرق و انفصال بسیار است دلیل است برین که تا جمعی از بزرگان و بزرگ زادگان
که با هم محبت تمام داشتند باشند مگر رازیکه بیکر جدا شوند و باز بهم ملاقات کنند و این صورت احتمال دارد که
این نازنینان نیز بوصول مطلوبان خود برسند باید که خاطر و اتمان ایشان مطمئن باشد چون این خبر نازنینان رسید
آنکه طینیانی با ایشان حاصل شد بعد ازین چنان مقرر شد که ملک سر مملک خود رفته با مو سلطنت

تعلیل از قبیل آتش

استغفال

استغفال نماید و در ملاقات شاهزاده فلک شوکت باشد و ملک اسلوق در سیلانیه رود و فیروزبخت
 نهره در ویش داعی و قلمه ریوانه با هر حکومت استغفال نماید و تابع اسلوق باشد ملک اسلوق نیز با او طریق
 محبت ملوک دارد و تابع افروز و پسر خود ملک سرشاه گفت ای پدر هوای این قصر بخرای منبایر است من خواهم چند روز
 از با شهر افروز و درین قصر باشم بعد ازین هرگاه فرایح من خواهد بخت خواهم رسیده ملک سرشاه گفت
 ای فرزند درین صورت احوال مادرت در فرانت چه خواهد شد گفت ای پدر بزرگوار اول من بحال آیم بعد از آن که
 بردارم ملک سرشاه خاموش ماند و بنا جاری بجای دختر راضی شد و نکال زنگی از هر دو ملک رخصت گزیده
 متوجه وطن خود شد جمیع سرداران با هم نشستند با هم قسم خوردند و پیمان کردند که بر دین قیوم و شعیت مستقیم فایم
 باشند و اخلاق نیکو و اعمال پسندیده شعار خود سازند که پوسته نصیحت شاه فلک شوکت نیز همین بود هم برین
 دین چهار تاجدار عید بستند و از یکدیگر برخاستند ... به هم عید بستند این چند شاه در دین عرصه زرم در یکجا
 نهره نواز عدل بودند و شناسند حاضر حاضر را و دلی را که یا بنا از داغ ریش ... در آید با هم لطف
 ریش ... نواز بر غلظت ملی روانه که در افکنده نشان ز راه خدا و بترویج دین نخی زبان و بگوشت ناست در
 همه جان و از هم گشته در روان استخوان و سوی وطن گشته بر یک روان و ملک اسیر با سیر
 و ملک اسلوق با سلو قبه و فیروز بخت بر یوانه و نکال زنگی و دین خود که در کوهستان شهری داشت رفت ملکه تاج
 افروز و شهر افروز و نماز بکر با جمعی از کثیران خود و در قصر شهر افروز ماندند کار ایشان در فراق مطلوبان خود بگریه و
 وزاری بود شهر افروز کاهی غصه بان میکرد که ملکه مصلحت داده بود که شاهزاده فلک شوکت رفته فرزند
 را ببار و و هر یک بزبان خود و ضمن انتقال خطاب تعبیل بیان باغ کرد و بنوازد به نال بلبل که با مصمت سرایت
 که ماد و عاشق زاریم و کار ما زارستی چند روزی برایشان تلخی گذشت یک صبحی بر ستار خواب بیدار شده
 با هم جمعیت کردند و در خلوت نشستند کثیران را از آمدن منع کردند هر یک طور شیون را بر کشود و یاد محبوبان
 خود اول گریه ببار کردند بعد از آن سخن درآمدند ملکه شهر افروز گفت ای ملکه عالم تاج افروز سجان افتد از فلک
 طرفه کاری بر سر ما آمد بمهراد خود ما رسیده نام او شدیم تاج کینت ای خواهر من که در حساب بمهراد خود رسیده بودم
 که در میان من و شاهزاده عقد واقع شده لیکن صورت زناشوی در میان نیامد که موقوف بر ملازمت صاحب
 قران اعظم بود و من بدین فقط از و راضی شدم و بخت ... و موافقت او را غنیمت میدانستم فلک
 کج رفتار روان داشت و کار تیار مرا خاک برابر ساخت ... چون داغ وقت نیک شدن روزگار هر
 من هر روز نیک عرصه خود در شناس ... احوال روزگار ندانم که چون گذشت ... دانم که خوش نمی گذرد روز
 کار من ... شهر افروز گفت ای ملکه من احوال خود را نقل نمیتوانم کرد که بر من در عشق مجلس نوجوان چه بگذرد

هدی که لشکر غم صفت کشته بخورنخاری بدلم بنالود بد مضب علداری بد بعد از آن هر دو منوبه بکرناز
 شدند گفتند ای بکرناز تو که از مطلوب خود بمطلب ظاهر و باطن خود رسیدی بگو حال تو در فراق بهتر غریب
 هست بکرناز گفت ه ازین شغل نظیری می توان در یافت احوال بد بحال مرک و بدم بر سر راه ناتوانی را
 ای ملکه احوال من از احوال شما تابه ترست چرا که بلذت وصال جنایکه باید رسیده ام و اکنون که در بر
 من از من جدا شده حال من مانند حال بایست که او را از آب جدا کرده بر آتش گذارم از بعد از آن رولوبی
 فلک کرده بمنبرون این کلام مترنم گفت ه ای نایک بامن عجبش غریب باغنی بد با مراد خوشی بودم
 نامرادم ساختی بد با مراد خوش بودم و اشته عیش تمام بد خانه عیش مرا مانم سرای ساختی بدو
 اخراجون اضطراب ایشان از حد گذشت با هم چنین منورت کردند که درین قصر تا که باشیم و بچه امید زنده گانی
 کنیم محبوبان ما بخت گرفت معین نرفته اند که باز در مدت معهود خواهند آمد و خرم ک ایشان هم بماند رسیده که در
 فراق ایشان خود را هلاک کنیم جاره کار ما همین است که مانیر خود را طلسم اندازیم هر چه بادا باد ملکه تاج
 افروز گفت بخدا که من بهین امیدورین قصر آدم که آخر روز ما چنین خواهیم کرد و الا نه خانه خود برای من جدا بی
 داشت ای شهر افروز در برابر کار که بهر کاری که محبت بسته کرد و بد اگر خاری بود کله بسته کرد و بد شهر افروز
 گفت ای ملکه منورتی برای ازین بهتر نباشد یا جان خود را بر باد میدهم و از عذاب ابری فراق میرهم و یا
 بوصول مطلوبان خود غایز میکردیم بیکرنا گفت دل من باین کار گواهی میدهد و هر قدر زود تر بهتر شهر افروز
 گفت چنین ننمود که این کس فریادها به از راز ما واقف شوند و الا اینرا قسم می خواهم کرد که ما را نکند ازین
 تدبیر نیست که از راه نقب که من درین قصر کنده ام برائیم و بچکس راز را از خود مطلع نکنیم سر دست لباس
 مردانه با سلاح برای خود مهیا سازیم هم برین قرار برای وقع طال حال چند جام شراب خورده روزی برای
 این کار مقرر نموده بر خاستند و آخر در عصر دو سه روز جمعی که کسی واقف نشد لباس مردانه و سلاح
 موجود ساخته در آن شب که اراده رفتی داشتند بر ایوانی که بر سر نقب بود بصحبت نشسته کنیزان و دیگر را
 رخصت کردند و دو سه کثیره و دانه را که باقی بود در شراب بسیار خوراندند تا آنکه بهوش شدند بعد
 از آن هر سه لباس مردانه پوشیدند و سلاحی که توانستند بر خود راست کردند و داخل نقب شدند
 آن سه نقب پخته بود و قفل داشت کلید پیش شهر افروز گذاشته و برآمدند و راه صحرایش گرفتند تمام شب
 پیاده با کریه کنان بحالنی که نقب هیچ کافر مباد قطع مسافت می نمودند و در صبح داخل دره شدند اما صبح شد
 و دایه شهر افروز بهوش آمد هر سه ملکه را نیافت و است بمنزل دیگر رفته باشد بر خاسته منزل بمنزل
 و مقام ایشان را جست و از جمیع کنیزان پرسید بگویند ما را ملکه سه شب رخصت کرد و شما پیش او

نصیب

مانند ما از شما احوال او را ببرسم نه که شما از ما دایه بسیار پریشان کردید و من خود را طلبداشته احوال را
گفت او بنزد غصه سر خود زود و آخر پریشان معلوم شد که هر سه نازنین از راه عقب برآمدند و تمام روز در محراب
و جنگل ایشان را تلاش کردند و نری از انار ایشان نیافتند و من و دایه سه نفر در گفت و درین صورت توان
عقب ایشان جمعی را برداشته داخل دره شوکت اول آنکه بر ما معلوم نیست که ایشان داخل دره شده اند یا
بدریا زودند چرا که غلطان گشته بنزد نیست و فی الواقع سه نفر از برای بی غلطی را مناسب بریده بدریا سر داده
بود و من و دایه چون پهلوی و جان خود را غریز می داشت از طلسم بسیار می ترسیدیم و در شورش که داخل
طلسم نمودی ترسید که می داد آفتی با و رسد و چون سروا ترسناک باشند تابعان بطریق اولی ماین
سبب چکس داخل دره شده و شمره نیز چنین انداختند که هر سه در گشتی نشسته خود را بدریا زودند و پیرین
خبر را گرفته خود را با سلو قیه رسانیدند که سلو قیه حقیقت حال بازگفت ان بیچاره که بیان طاقت چاک زد و در
حاک غلطید پس را از غصه بیجا دنا زود و زود که چرا غافل شدی و آخر آمده بدریا و صحرانماشش کرده باشد
ماجرای منم
مجلس که ملکه تاج افر و زود ملکه سه نفر افر و زود بگرد فراق شناهند و فلک شوکت فرخ زود و شاه زود و منس
بن اعلی و چون و مهتر غریب و عیار داخل در طلسم شدند و وقت ظهر در راهی کرده داخل بیابان شدند و صفت
بیابان سبع سمعان رسید و محرابی پراز بوه بود و وقتی که از سنگ برایشان زود و در قدری بهر کدام هر چه
خواست خورد با وجود آنکه زنان را از قدیم الایام از دخول این بیابان منع بود بایشان آسبیدی رسید چرا
چکس از جنیان نگهبان این بیابان خبر داشت که خبر آن جنی بغاف رفته بود که ملکه عین سه و بری را از حال
همانان خبر دهد تا با جان او نیز همراه او رفته بودند باین سبب بن بیابان کسی از جنیان نبود که مانع شود و طلسم
از آتش بود و درین بیابان از وقت بنای طلسم سببی نبود که کسی برسد مگر بعد ازین جن
جنیان بشکل درندگان مثل شیر و زرد و یا بر سر درخت نشسته و مردم را از آمدن درین بیابان بکم ملکه طلسم
مانع شدند لیکن این بیچارگان ناهفت روز درین بیابان سرگردان شدند و هر طرف می گشتند و بطرف
دیگر می رفتند آن طرف نیز ترس بود و در هشتم سرگردان و پیریشان در آتش عشق سوزان و گدازان گریه
کنان بکنار دریای غور رسیدند از آن مانده بودند و بای ایشان آنگاه کرده بودند تا رسیدند و نتواند دختران سلاطین
کهای عم ندید و غصه کشید و بهمنش مبتلا گشته حالی داشتند که در آتقیر کجند و در تخریر اشعار عاشقانه پوسته در
حالت بوش و روز بان ایشان بود و ملکه تاج افر و زود می گفت ای خواهر سه نفر افر و زودین مدت عمر من چنین
المی نکشیده ام و چنین روزها خوش ندیده ام هرگز چنین نبود با استنکاره بهر درون چرا نمیداد و با کمال

برنگ

مطالب این است که اینها در فراق
ی شفا خود داخل در طلسم
دایه گفت

گشتی

شهر افروز گفت ای ملکه چنین است که میگوئی ۵ هیچ آفریده عقد ز کام نکرده باز ۶ از کار من مگر بشاید
 خدا کرده ۷ باز ملکه تاج افروز خطاب بشماره ۸ ملک شوکت کرده گفت ۵ جگر دلخ عشق تو که دلم را شکفته
 کرد ۶ نشیند بیکس که بود و لکشا کرده ۷ باز شهر افروز گفت کونست ز حسرت نالای آن نگار
 جندان که خور و رشته امید ما کرده ۷ باز تاج افروز خطاب بزلف محبوب خود کرده گفت تالسته شد بموی
 تو و لبها شکفته شد ۷ زلفت تو با کرده پرواز کار ما کرده ۷ الفصه بزبانی که داشتند مضامین اشعار حاجی محمد جان
 قدسی علیه الرحمه بایم تکرار میکردند و آخر رای ملکه تاج افروز چنین اقتضا کرد که خود را بدریا اندازد و دست از حیات
 بشوید گفت ای شهر افروز زنده گانی بی مطلوب و بای پیش نیست و عشق او بر تبه ما و دلوانه ساخته که ترک
 مادر و پدر و تخت و دولت نموده باین دولت و خرابی و پریشانی رسیدیم حالا ازین مکان نه روی برگشتن و
 نه بای پیش رفتن که گوارویم هر طرف که میرویم س آتش مانع ماست و آتش در عالم انتقام ملک اعلام
 برای کافران مقرر کرده مسلمانان را چه لازم که دیده و دانسته و آتش سوزد آتش عشق که ما و ریم برای ۷
 سوختن ما کعبت میکند و درین بیابان هم تا که سرگردان شویم برای میوه خوردن نیامده ایم برگشتن را اصلا ۷
 لطف نزار دزد که در کمال بی لطفی ست بیایند خود را درین دریای قهار موج اندازیم و غرق شویم دست از حیات
 که روز اول ششمنه ایم بکرا ناز گفت هر چه بخاطر ملکه رسیده بسیار گشت لیکن این موت را مرگ حرام
 میگویند ملکه گفت ما بجای مبتلا شده ایم که حلال و حرام را گنجی شناسیم ۵ جوش زو بحر اشک ما از پس
 کشتی عمر ما ست طوفانی ۷ حالا برو پوشی در همین است که چنین کنم و الا سبیل دیگر نیست و کس از
 ماسه کس اختیار خود را دارد و منکله چنین میگم شهر افروز گفت من از همه جز اول من بعد از آن ملکه تاج افروز گفت
 بلی چنین باید کرد هندو زنان برای شوهران خود زنده و آتش می سوزند ما مسلمان گفته میثوبم و آب غرق شویم
 چه خواهد شد شهر افروز گفت البته خوب بسیار خوبست و درین بودند که چهار تخته پاره متصل بایم گشتی که در
 دریا شکسته بود پرا شده و بکناره آمد بکرا ناز گفت ای ملکه این کشتی را خدا برای ما فرستاده امید قوی است
 که بمطلوب خود برسیم بیایند برین بنشینیم اگر حیات و ملاقات با مظلومان است سلامت مانیم و الا غرق
 شدن که جای نرفته همه را رای بکرا ناز معقول آمد بر جسته بر تختها نشستند چون نیک ملاحظه کردند آب شیرین
 و نظرنه با چند کلمه در خرطیه بر آن تخته مانده بود همه خرم شدند و تاج افروز گفت بینک حق تعالی ما را بمطلوب رساند
 که مقارن این غم این تختها پرا شده الفصه تختها بعد از نشستن ایشان دریای شده با ۷ و یک برین ۷
 بیچارگان چه میکرد و مال کار این دل شکنگان بکجا میرسد ۵ و لم سوخت بر حال این خستگان ۷ ۷
 با امید در بیم دل بستگان ۷ بکرا ناز آتش هجر بار ۷ بفضل خدا محض امیدوار ۷ بدل خار خار از گلستان نون

ببال فنا پرواز کرد روشن چین برین ماجرا مطلع شده است نفسار نمودن نای چون در آغای خبر صلت نمیداشت
 سر فرایش بر دیکو شش گفت روشن چین را از استماع آن بمنزله بفر حالت دست داد که در تمام مجلس
 انگر که صاحب قرآن از احوال پرسید نمیکشت تا اینکه آن شهریار محبت از حد بردن با چاری بعرض شهر
 باری رسید که ای چشم بر بار تو روشن جهان از سایه سرد تو گلشن بخوبی تاقیامت
 زنده باشی و چو خورشید فلک تابنده باشی و در آن آگاه باشی که ما دیگر کینه یعنی حوطلعت پری در حالت
 میات و ایکی از خوبان خود که اخضر پری را از نام دارد نامزد کرده بود و چون نوبت سلطنت بمن رسید اخضر که
 نام نوشته طالب مقصود خود کرد و چون از روز ازل این کینه را به بحث شده باری سرشته بودند نام او را جواب
 نوشتم که زن را متابعت شوهر باید و از جواب چون نام بخود پیوسته بشکر بر سره بکشید اسمع پری را که به
 سالارین جانب بود بغیر مود من صفت قتال در برابر او بر داشت میدان اخضر را زخم منکر بر فرق زد و دستش را در
 شکست داد و نیم فتح و ظفر بر پرچم علم ما و زید اخضر بحال خراب فرار برقرار اختیار نمود که بران ملک خود رفت در کوا
 ملک او دیوساکن بود که اکلس خرس دندان نام داشت کوبید عاخن اخضر بود و اخضر هشت اورفته از ما کمر کرد و در
 خواست اکلس حرام زاده جنی را که ساحرم بود بر فغان تام داشت و خواب کشته نمیشد از دست آورد
 بود در پیش خود داشت از اخضر بختیده خود نیز با چهل هزار دو کمر با داد او سبت اکنون بین خبر من داد که اخضر
 نمیشد بر فغان را در میان بسته اکلس را همراه گرفته با چهل هزار دو و هشتاد هزار پری زاد بر سر آید صاحب
 قرآن فرمود و درین صورت شمار چه باید کرد روشن چین گفت تو کل بر خدا بار و یکر آمواد کار زاریم فتح بدست
 پروردگار است ما بر مراد بر سر کرد و در نیم پای و پامروار و در سر میدان نیم سر و صاحب قرآن اعظم
 فرمود مبارک است آنچه از دست ما هم بر آید تغیر نکنم بلکه روشن چین گفت معاذا الله این چنین بود که بر زبان و
 مبارک جاری شدن در فکر جناب عالی بودم که مبادا بخاطر مبارک فکر جنگ خطو کتبی اوم را با دیوان چه
 مناسبت که بایست آن با طمناظره بر آید ستانده خورشید فرمود ای ملک مرا مثل و بکران تصور کن از زبان حکیم
 بزرگ تالیسوس ای لازال للال علمه علی روس الناس فایا مکر شنیده ام که حق تعالی مرا صاحب قرآن
 افریده است و من شهاب موت شجاع و انا که ازین یکی از اولیا است این بشارت مکر من داد و طلسم فوالتقرین
 و سکنه زماجر شکست نام از منک دیوان مراجع می ترسانی بلکه روشن چین بعرض رسانید که با صاحب
 قرآن هر رایی براداری سپرده اند که این دو فاعالی شما را صاحب قرآن افریده یکس ازین لازم نمی آید که حکم نمیشد شما
 در دیوان بنشیند و میان جاری باشد و اگر طلسم و بوی راکشته باشند منافات ندارد و چه اگر فتح طلب نام
 هر که مقرر باشد نمیشد برای او و آن طلسم گذاشته که بان دیوان آن مکان کشته شوند اما ان نمیشد و به

با تو من عاخن ای شهاب
 و کمر رویش بر اخضر ازین

جایگاهاریا بد علی الخصوص در جنبان لطیف الاحسام که شمشیر شما مطلق تا میسر ندارد که خلقت ایشان از انس و باد است
وقت شمشیر زدن غایب شود و خود را محفوظ دارند و هر چه ایشان در شما مونس است که لطیف و کثیف تا میسر دارد
تجلافت کشیف و لطیف که این دنیا است و شمشیر بر قان چنی که اکنون پیش اخضر بر بخت است معاوامه
خدا نکند که زخم و نصب مسلمانی شود شمشیر ام آب ان شمشیر این اثر دارد که در جراحت ان کرم آدمخواری افتد و
همچگونه بر طوفانی شود تا مخرج را بر طوفان میکند و اصلاً علاج ندارد که بر قان جادو و محبت تمام آنرا ساخته بود و اطمینان
بر قان را در غفلت کشت والا او هزار جوع اطمینان را کافی بود باین سبب امیدوارم که تا انفضال خدای ماحصا
قران در شمشیر نشین داشته باشند اسباب عیش و عشرت همه مهیا و موجود است اسب پر پی زاده و لاور
به نظیر است از فضل الهی امیدواریم که این مرتبه مثل سابق حق تعالی فیخ نظر نصیب اولیای دولت ماکند و قدم بر این
صاحبقران بر ما مبارک گردد و اگر خدا نخواسته بهینم که عالم بکام و نعمت شد جنبان را حکم کنم که بآن ساعت صاحبقران
را بدینار استازان را گفته از محبت صاحبقران بکسایت چنانکه صاحبقران را دل برده بخت و او را عاقل
خود دانسته بروی ترحم فرمود و گفت ای روشن بین بدان که ما در خرق مجتوبه الاحوال خود هیچ مصیبت نمی ماند
برگزین مناسب نمی دانم که در وقت کارزار در شمشیر رفته بشنیم تقاضای غیرت نسبت شمشیر و شمشیر
گفتند که دلالت بر شجاعت و مردانگی میکرد اما سریع السیر خاموش بود و آخر ضحک آید که بگوید لا تلتقوا بیدیکم الی
التعللکم بکوشش حاضران رسانید و گفت حضرات مثل مشهور است که بی اجل کریم پس نمی میرد تو مرد و در دستان اژدها
سینه دیده دانسته خود را بکشتن نمیتوان داد حال آنکه میدانیم کار با تعلق ندارد و بهر کسی که باشد فیصل خواهد شد
باز هم صاحبقران رسد حرف خود قائم بود و برگزین قبول نمی کرد که شمشیر یک جنک ننود این مرتبه خسرو و بنیه
نیز مرد سریع می گردند از ترس اینکه مبادا آسیبی بذات مبارک رسد باطله روشن بین پری بگریه
وزاری القدر سماحت کرد که صاحبقران برضای او راضی شد روز دیگر شمشیر آمدند روشن بین مجلس
بر روی ان شمشیر یار بر است چند روزی برین بگذشت که خیزند و یک رسیدن لشکر اخضر پری زاده
اکلس خربس و ندان رسیده ملک بیارستان قاف ملتک خود که دو اژده هزار و پوسی هزار جن و سی
هزار پری زاده بودند حکم کرد که رفته سر راه بروند و ندان بنده سریع سبب سالار ایشان را گرفته در پای بهار کوه
فرود آمد مکرر معوض شد که اکثر جنبان به وضع نبی آدم که انصرف مملو فاشد معاملات میکنند جنبان متشکل بنقل
انسان می نمود باطله ملک روشن بین پری زاده سلام پوشید و لغاب انداخته بدون رفت ملک را بر
بهان دار صاحبقران مقرر کرد وقت رفتن تصدیق شد و ملاقات دیگر را از داوره او که طلب کرد و بهر سبب
کرد صاحبقران بنا جاری چشم کر بان او را مخص فرمود خود بار قضا صحبت نشست و در هر دو طرفه

که چون ملکه روشن چمن از شهر بردن رفته داخل خیمه شد از آن طرف اخضر بری زاده واکلس خوک در آن نیز رسید
 خیمه زدند و فرو دادند واکلس حرام زاده واکلس نام نوشته بلکه بهارستان فرستاد باین مضمون که ای روشن
 چنین ترا لازم نبود که بای از دایره حکم مادر خود برون کنی و با ناخود خود چنین سلوک کنی که از قبول امر ترویج و با نماند
 آنچه کنده شسته کنده شسته اکنون او بنام من آورده شنیده باشی که من او را از طفلی دوست میدارم اولی آنکه بمبیره
 و بدن نام این جانب از کرده پشیمان نوی و بویست مادر خود اخضر را که کفوی نیست بنویسری قبول نمائی و آن آدمی
 زاده را که از دنیا آورده بطریق مبالغی برای من فرستی تا او را بخورم و دوست از نارای ملک تو بردارم والا هر چه بینی از خود
 بینی چون نام بلکه رسید و جواب نوشت که آن آدمی زاده سلیمان صفت را باز بطن او مخص گردانیدیم و هفت
 بایست از جواب نام اخضر نوشتم ای و بوجو مغرور مندر بن بر قوت خود مناز که فتح بدست بی نیازست تا اختیار
 ما بدست مادر بود هر چه مناسب دانست بل آورد اکنون که اختیار ما بدست ماست هر چه در حق خود مصلحت خواهم
 دانست خواهیم کرد تو جگاره که برو می خواهی نسبت کنی انقضه بعد از مکاتبات قرار مجادله شد موافق رسوم ۲
 سلاطین قاف طبل در هر دو لشکر نوازش در آوردند روز دیگر صفوف قتال و جدال برآراستند اول کسی
 که غم میدان کرد که از پای دیو سپه سالار واکلس خوک دندان بود که از قای خود مخص شده بمیدان آمد و طرف
 هم آورد طلب کرد از لشکر اسلام انیسون خبی علم سپه سالار که بهادر لجه بدل بود از ملکه روشن چمن ۲
 و برادر زاده خود مخص شده بمیدان رفت تا محل طمر با که از پا خوب جنگیده و از خرازدست ان ابلیس پرست
 شربت شهادت چشیده از جان اسیر برآمد با چشم کر بان از ملکه مخص شده بمیدان رفت و تیغ بیدین
 ان کافر از هم کمر بستند و بوزاکلس خبی از اخضر به میدان آمدند اسیر ان کافران و مطیع الکفران را بچشم
 فرستاد طبل باز گشت زده بر گشتند اخضر سیر مانع بود با ملک گشت هنوز ترس شیشه اسیر از دم بیرون رفته
 والا بمقتل او میر فتم واکلس در آن سلی داد و خود مقرر کرد که فردا بمیدان رود شب بنام واکلس طبل زدند روز دیگر
 صف کشیدند واکلس با طریق بیار بمیدان آمد و حریف طلبید از لشکر مسلمانان غر از اسیر کسی حرف ۲
 واکلس بود تو کل بر خدا از ملکه اجازت خواست ملکه روشن چمن در حق فاتحه طلبید خود حضرتش داد فتح او را از
 پروردگار مسیلت نمود انقضه اسیر و لا و بمیدان آمد چون نظر واکلس بر اسیر افتاد گفت ای اسیر تو بزرگ
 و بهادر بری زاده ان بهارستان گفته می نوی چرا خاتون خود را منع نکردی که ترک وصیت مادر خود کرد و با مثل
 منی صف قتال برآراست هنوز هم هیچ نرفته یا گفته مرا قبول کن و بلکه خود بگو که اخضر را بنویسری قبول کنده اسیر گفت
 ای واکلس شنیده که با دشمنان و فقیهان و دگر و بچند ۲ که بودند دنیا نشاندن فرمان کسی ۲ ملکه را اکنون
 بادشاه است گفته مرا که تو کردیم کی قبول میکنی واکلس شنید و گفت تو که اکنون بمیدان من آمده مگر صدمه خود داشته



قران بود و خان شهباز را آگاه کردند اما تا آن شهباز پناه کند شمشیر بر سر آمد و چهار انگشت کاژ و شمشیر
 نشست صاحبقران دست زد چون قوت صاحبقرانی داشت شمشیر را از او بماند و دم نمره کشید که در محراب
 از او از او پر شد چنانکه خوفی عظیم از آن نمره بر دل اخگر مستول شد و بگریخت بعد از آن حال روشن جبین
 رسید صاحبقران را بان حالت و پناه سوزناک از جگر کشید که بیان بدو احوال را معلوم کرد مردم
 فرستاد تا لاله رخ را کشیده آورد و نزدیک نیچو آورد و حصه کرد و صاحبقران را برداشته داخل شهر
 شد اما صاحبقران از آن تر زخم شمشیر جا و بر تفران بعد از یک ساعت بیوش شد مگر روشن صبح خاک
 بر سر کنان با جمعی از مخصوصان شهباز رسید و در آمد و کلمه دار را پیش کشید و او را معرض متاب
 در او رو که چرا از حال ابن بلند اقبال غافل شدی گفت آن ملعون یعنی لاله رخ امروز با شترانی خوراند که از خود
 نیز غافل کشیم رفقای صاحبقران ابن حالت را مشاهده کردند از زار کر سینه ها چون مغلوب بطول کشید
 و دیوان اکلس بر جبین روشن جبین غالب گشتند و نزدیک بود که لشکر اسلام شکست خورد و اسیر
 زاد و بعضی از دیوان و لاور مردان میگردیدند اسیر با وجود درد شانه دست چپ شمشیر منبر و لیکن بر دوش
 بخدا نالیده که در آن حالت تیر و عای مسلمانان بهر فاجابت رسید از یکطرف لکهای ابرمایان شد و از
 میان آن چهل رایت فوج است که بر سر کتی تو حید خدا و تحت حضرت سلیمان مرقوم بودند و ارگشت در میان تختی
 که بران دو نقابدار عالم بقدر سوار بودند و بهر آن نقاب داران یکی بری زاد و یکی آدمی زاد معلوم می شد
 اینها تا رسیدند صف کشیدند بعد از در یافت احوال نقابدار بری زاد حکم ملازمان خود کردند که خدا
 پرستان نامند اما آن نقابدار آدمی زاد و پیری زاد گفت مرکب گشتن می خواهم مقابل این دو برادران
 کنم که پیرید او میکند و آن اکلس خوک و نمران بود نقابدار بری زاد او را ازین اراده منع کرد و قبول نکرد و چند
 کلمه در میان ایشان رود بدل شد و نوبت باز و یک رسید نقابدار بری زاد ناچار شده و فرمان داد تا مرکب
 بری زاد برای او کشیدند و صلاح طلبیدند نقابدار آدمی زاد مسلح شده بران مرکب سوار شد و بهر او در میان
 بنشیند داخل شده شمشیر از کشیده چند دیوار گشته مقابل اکلس کرد بانکه بر روز که باش باش ای حرم
 زاد و ناچار از بنده های خدا چه میخواهی اکلس که او را و بیاز غصه نمره زد و گفت امسال ایلیس پیر بیانه آدمی
 را بقاف میفرستد تا غذای ما شود ای لقمه چرب بیاید نان من که حصه منی این را گفته دست دراز کرد که او را
 بر باید با نقابدار را در دست و بغل او خالی یافته فرصت ندارد پاشنه بر مرکب زد که بتنگ او در
 بعد از آن چنان شمشیر زد که یکوست او جدا شد و با شمشیر سوم سر او را جدا ساخت دیوان اکلس
 که ابن حالت مشاهده کرد و نزدیک بر یکدیگر خوردند اما اخگر دید که کار ساخته شده ضایع است خاک بر سر کنان نرزد

مجلس

و پونا بر خودی جنبه شمشیر دیگر
 که نصف خنوم او برین شد

ان نقاب را آدمی ز او آموخت ای سر سبه دندان سفیدگر قیامت آشکارا کرد بد که آدمی ز او ان دیوان را میکنند
گفت ای حرام زاده هر تدبیر که من نترسم و قیامت تو که البته رسیدا خضر مان نشیر بود از اخست کویا
ان نقاب را از اسرار ان نشیر واقف بود و فهمیر بر مرکب حبس بدین طریق نشیر از خود گذار بند نزد دربان
جلدی نشیر خود چنان بفرق اخضر زد که تبدیل صورت او را ^{مقدور} نیست مع مرکب چهار پر کاله کرد و به سلطان
سوزن کشیدند و ابلیس بر پستان قرار برقرار اختیار کردند و لا شاف خضر را برداشته بین پدرش او فتنه
فتح نصیب اولیای دولت ملکه روشن بین شد بعد از ان ان آدمی ز او نقاب را بری ز او گفت شنید
ام ملکه این ملک چند آدمی ز او را بطریق خیانت در ملک خود آورده چه شود که ما هم بهنیم معلوم کنیم که آن
آدمی ز او ان چه کسانند بری ز او گفت هر چه تو گفتی قبول کردم اما درین امر مرا معاف دار بعد از ان در گوش
خبر سخن گفت که بر کسی معلوم نشد آدمی ز او گفت هر چه رضای نیست مرا قبول است بعد از ان اسب
بری ز او را طلبیداشته گفت دمای مارا بخاتون خود برسان و بگو آن آدمی ز او ان را بگو نگه دار و زخم آن
بچاره را مرهم سلیمانی بگذار و اسب گفت ای ملکه افاق امیدوارم که قدم رنج فرموده دوسته روزی این
شهر را خود و منور سازد از نقاب را گفت بخدا که معتز است گفت چه باید کرد تا ملکه روشن بین را طلب کنم
گفت این ضرورت کرد گفت پس نام خود را باید فرمود و از حسب و نسب این اشبح نبی آدم خبر با برادر
گفت موقوف بر وقت است این را گفته بدر رفت کس ندانست که آنها که بودند و از کجا آمدند و کجا رفتند
همه نگشتن تجربه بدان و استند و از احوال نقاب داران فکرهای کاشتنه لیکن بجای نمیرسید طرفه آنکه باوجه
آنکه بری ز او ان بهر مکان قاف اند احوال ان بری ز او نقاب را معلوم شد که ساکن کدام الکو و ملکه کدام قلم بود
انته بعد از قرار دیوان ابلیس پست اسب بری را در قتلان سکر خود را بوضع بنیان خدا برست موافق
شرعیت حضرت سلیمان و فن نموده در خدمت ملکه روشن بین آمده تمام احوال سکر و امداد و اعانت
نقاب داران دلا و بعضی رسانید و ان نقاب را آدمی ز او را القدر بست و که ملکه متعجب شد و ترسید و سیر و غیره
رفقای صاحب قران که از کمال حیرت مهیوت شده بودند با هم میگفتند با این آدمی ز او شجاعت نرا و که باشد
که در ملک پری ز او ان آمده چنین کار دست بسته کند بلند فطرت بن والا فطرت گفت من جبران صفت
نشیر اویم که اخضر را چگونه کشت حال آنکه ملکه روشن بین از برای همین مجوز محاربه صاحب قران شد و دلائل
نقل کرد و دست این جوان رستم توان از کجا چنین نشیر آموخت گفت در قتل کلس و بوجوب نیست چرا که نوع
او قادر بر تبدیل نیست منبت اما در کشتن اخضر محل تعجب است منترسید گفت اگر فراج صاحب قران بحال می بود
بفرمان خوش طبع میگفتم که صاحب قران آن جوان است شما عیب بخودتان داشتید انتم را بنیاد همه جبران بودند

اما ملکه روشن بین را فکر زخم صاحبقران از خورد خواب انداخته بود و مریم سلیمانی اگر چه بران زخم گذشت
اما فایده نکرد و انقدر شد که اکثر شهر یاران کب بهوش آمد و مقدمه فتح شکر الهی بتقدیم رسانید و
احوال ان جوان نقابداران شهر یار نیز حیران شد و شغای خود را از خدای تعالی طلب نمود با چشم گریخته
گفت یاران حکیم استقبال و شهادت و انا بما فرود صاحبقرانی دادند و حال انکه از ابتدای
تولد تا ابوم هیچ کاری از ما نماند با دشمن ما که باشد نام صاحبقران به سر سوز ما ملکی نه و بوی کشته
در تلاشش بازگشت نام نشان تا حال نیت به بای ما از کارماند نام ما سر کشته شد به این مغرور را ادا
کرده چندان بکسیت که بهوش شد روشن جبین و مهتر سیر و غیره نیز از فرط محبت که با صاحب
قران داشتند و در گریه و بے هوشی موافقت ان جناب بجا آوردند باطله احوال صاحبقران برین نوال
شد که گاهی بهوش و گاهی بحال اما زمان غفلت سبب ان زخم و مبدوم امتداد بدای کرد و لاج الحز و مریم
سلیمانی نیز منهدم نفع نمی بخشید برین دور و زبر آرد روز سپیدیم چون زخم ان عالی جناب را و اگر ندکد مریم
بگذارند و بدند که کرمهای کوچک که چهار دست و پا داشتند در ان زخم افتاده ازین منابه آمده از جان
جراح و غیره بر آرد روشن جبین آبی کشید و بهوش شد چون بهوش آمد بیلیدی تمام رزن تاج پری
بهش بلفح مرتاض که در کوه سبز مقام داشت فرستاد و ادبانی بود بصفت عبادت و ریاضت
موصوفت ببری زاد ان این قلمه را در خدمت او اعتقاد زیاده بود علم حکمت و نجوم نیز خوانده و در خدمت
حنفی بن اصف رسیده مرد صاحب کمال بود برین تاج بخدمت او رسیده نیاز روشن جبین رسانیده
احوال صاحبقران نقل کرد ان مرد در جیم دل به مضایقه برخاسته آمد چون نظرش بر جمال صاحبقران افتاد
و احوال ان جناب را از زبان مهتر سریع بتفصیل شنید گفت این نو جوان افتنا طلبت محنت کشیده
باید که آخر کار بیدمهای خود رسد و علم دولت صاحبقرانی او از قاف تا قاف برافراشته شود لیکن چند
باید بدر محنت بگذراند روشن جبین گفت ای بزرگ جبینان این سخن نه دوی و روشن نمی کند فکری باید کرد
که زخم او بهتر شود بلفح مرتاض اسمی را خوانده بر آبی رسیده بر سر صاحبقران ریخت و گفت فردا احوال او را
از روی نجوم معلوم کرد و بگویم ان عیبه ان عیبه هر چه مفرد و دانست سعی بجای آورده روز دیگر ملکه روشن جبین
گفت برین بطریق نجوم و مکار شقه هرگز خبری معلوم نشد انقدر معلوم شد که اگر این جوان را شفا حاصل شود بتفضل کسی
نمود که نزد خدا از دور قدر و منزلت کسی زیاده باشد و من نمی دانم که او کسیت چنین کسی را خدا بهم میگرداند
و من فکر شنیدم که بر تان جادو و زهر سلاسل را در تے سحر قائل برورده بنشیند تا ان یکبری نموده بود اعل
او در دست اکل بود که این بنشیند دست او افتاد زخم چنین بنشیند راحن تعالی بمحض فضل و کرم خود به کند و الا

سلام داد حکیم اورا بنیالی که مبدالت بشناخت بر خاسته معالقه بجا آورد و بن الحسن و شاه زاده
 مشیر بن عارث و بهتر سریع السیر نیز رفته ملازمت بجا آوردند حکیم ابوالمسیح جلال شد و پرسیدای برادر بلیقع
 خیر باشد این دو کس که هم جنس ما اند چگونه همراه شما بلیقع گفت ای جناب حکمت یاب آنها را محبت
 شما همراه میکردم بعد از آن حقیقت صاحبان و تعلق خاطر در شنیدن بان عالی مکان و زنجار شدن آن
 عالم بقدر از شنیده نکور با کیفیت آن شنیده هر را در خدمت آن حکیم شرح داد و اسند عا که در کینظر آن عالی
 جناب را دیده و محال کن معالجتی بردارد باطله صاحبان را در حسن جمال و او صاف حیدر انقدر استود که حکیم
 ناویده برود ترحم فرمود بهتر سریع و شناخته بشیر نیز سخنان عجز آنکستند زمین الحسن از طرف ملکه خود ملاک روان
 شد باطله حکیم از ایشان سه روز مهلت طلبید که در دهم مریم را ساخته روز چهارم همراه شما می نمودم همه خوشوقت
 شدند و قبول کردند و شنیدند که و چون آن سه روز
 بود در مقام که هست
 اسبچی بسته سریع و نام و
 اما ما و بان اخبار و ناظران آنها چنین روایت کرده اند که چون حکیم ابوالمسیح رمال از بلیقع مرتاض بی سه روز نخست
 حاصل کرده بخلوت رفته عبادت حضرت عزت و بعضی از اعمال حکمت اشتغال نموده بلیقع مرتاض نیز بزریدن بعضی
 از جنیان آشنایان در آن حدود و بود و در رفتن بهین الحسن بری اسباب نیابت از ماکول و مشروب آنچه
 باید حاضر کرده داد و گفت تو بنیابت بهتر سریع و شناخته بشیر دلا و مشغول باش من هم بزودی خواهم رسید
 شناخته بشیر بن عارث که دلاور بانزده ساله است گفت ای از بدجنیان اگر محبت فرموده اسبی برای من
 بهم می رساند تو بهر مادری که می خواهی بکار می گیرم که منم که منم که بلیقع مرتاض را می بویسم ابوالمسیح این
 احوال را معلوم کرده بلیقع گفت ای برادر در فلان موضع کنار بجز اسبی را در چهار دیده ام گمان آنست که وقتی
 سوداگران فرود آمده باشند آن اسب بجز برای از ایشان مانده باشد بدو اگر باشد بیار بلیقع همانم رسید
 بطلع شناخته بشیر آنرا یافت بر دو سوار شده رام کرده نزد شناخته بشیر آورد و قضا را اسبی برآمد که فرزند آن از سوار
 باد شناخته بشیر نیز کم بهم رسد بلیقع چون غنی بود زین نیز تحصیل کرده آورد و این هر دو را نصف روز ساخته
 سه بعد از آن بلیقع بر رفت اما حکیم ابوالمسیح شناخته بشیر را گفت ای فرزند من چنان بهتر میدانم که تو عقب
 این کوه که رو بروی بگری آید بکار نزدی بلکه بآن جانب هر دو در اطراف دیگر یقه نزارد شناخته بشیر گفت چه سبب
 چنین می فرمایید گفت خطره موهومی است که قابل گفتن نیست اما روز دیگر شناخته بشیر نیز و کان را برداشته
 بران مرکب که ابلق تنبر و خطا بسش داده بود سوار شده متوجه شنیده بشیر همراه شد بلکه بطنی مشغول گشت اما

بقریب

شناخته شده بشود و لا و ب قریب سه فرسخ زمین طی کرده بلا شش شکاری میرفت تاگاه شیرای از طرف پیدا شده بر
 شناخته شده حمله کرد شناخته شده و لا و ر شیشتر بر فتنش زد که تا مغرب شب کانت و آخر کار او را تمام کرد و نسبت را بقا
 نیکو گرفت نسبت دیگر روان شده از اتفاقات قضا و قدر و آن طرف خود که داشتند هزار مرتبه از شیر و بز و گاو
 گشت و متوجه شناخته شده کرد و بدان و لا و ر بی مثل تیری نخست بر پیشانی او زده بعد از آن نزدیک رسید به پیشانی
 کار او نیز با تمام رسانید و با خود گفت حکیم ابوالمبحر معلوم شده مرخصی است یا امتحان شجاعت را منظور داشتند
 که ما را این طرف تا فرستاده که نام شکار نیست و بجای شکار این حیوانات آدم کش هم می آیند و بطرف سوم
 روان شده و در آن جانب خرسبی و کر که راکت در کمال بی و مانی بر کرد و به با خود گفت نمی شود که من بی شکار برگردم
 بهمان جانب که حکیم صاحب نسخ کرده اند بروم بطرف آن کوه روان شده محل زوال بود که در دامنه رسید و به غیره
 شکار بسیار در آن طرف بود و سینه می نصارت زمین بر تپه داشتند که ازین موضع رشک میشتند و راضع
 کرد و در آن دام بلا انداختند باطل آتوی را شکار کرده میل کیا ب کرد و اما چشمه تپش آمد که دور او را
 سبکهای مختلف الاوان پخته کرد و آب آن از کمال لطف و صفا حکم آب حیوان داشت بر آن چشمه
 باختن کباب مشغول شده لقمه لقمه می خوردند بود که آب آن چشمه بر هم خورد و نازنین صنی تلج بر سر لباس مکتف
 و بر در سن چهارده حسن و جالی آنکه بعد از او بدینش هرگز نماند و وجود بار سالیان را شکست تا که
 از آن چشمه بر آمد و اما چون نظر شناخته شده آب و از پروا افتاد و بنظر اول او را شناخت که این همان زیبا صفت
 که یکسال و چهار ماه قبل ازین در عالم واقع که به از بیداری بود و دیده دل بروداده بود و چون نقش صورتش بر
 برنگین دل داشت بنظر اول شناخت به اختیار آبی از جگر کشید و از پوشش بیگانه زد و بر بعد از لقمه لقمه
 آمدن نازنین را همان در میان آب دید که استاده و آب تا که دوست این مرتبه شناخته شده و نعد از جگر کشید
 که تمام صحرا را نزدیک بودش کرد گفت ای ماه آسمان صباحت و ملاحظت من در احوال تو حیرت تمام دارم
 برای خدا بر تپه بان نشو از از خود مرا مطلع ساز که طرف احوالی دارم ست زغم مرود ام زنده ام چیستم
 چند چهار که گفتم ای خورشید فلک خوبی سالی قبل ازین ترا خواب دیدم و چگونه خوابی که بر خواب نتوان گفت
 و اکنون که ترمای بنم حیرت دیگر دارم که بالباس منین در میان آب جگر در میان آمده که آدم آلبه ستم که بر کر
 نشنیده ام که آدم آلی بدین حسن و جمال باشد این سخن را می گفت و آب از دیده نو بیا میر نخت و آن ماه
 بگو مشو که ترم کنان بجانب شناخته شده می رسید لیکن سخن نمی گفت تا اینکه شناخته شده و اختیار شد و قصد کرد که خود را
 در آب اندازد که یکایک آن نازنین غوطه خور و غایب شد شناخته شده باز آبی کشید بهیوشش کرد و بعد از ساقی
 که این مرتبه پوشش آمد سر خود را در کنار و آید و بدین ترشش اینکو مبادا که شناخته شده برو و چشم بر هم نهاده لیکن آن

برود که مافوق شدت با خود گفت
 حکیم صاحب ندانم با من چه عداوت

نازنین مه جبین این حالت را از دست نبراده در یافته دست خود را که به بخون مایشقان رنگین داشت بر سر روی
 شاه زاده مبتلا سازد و خود را ازین مهلکه جانگاہ نجات بخشد که من از ان نوع نهم که دست ابدیت بر من
 وصل من تواند رسید اولی آنکه بای این طریق این جستجو باز کشیده در دامن جرات تواریکی ددل را برفت کسی
 ازین نوع خود نبندی که درین مقدمه ترا بیم جانست و سراسر جان بشیرین عارث ازین سخن آبی موزناک از جگر بر
 کشید و زار بگرست و گفت آه درین ای ماه خوبان وای باد شاه محبوبان این چه سخن جگر گاه بود که گفتی سه گریه
 کنم دل از تو دور دارم از تو مهر این مهر بر که افکنم این دل کجا برم این مغفون را گفته چندان بگرست که ان ماه
 تا مهر بان نیز بر تو رحم فرموده چشم بر آب کرد و گفت ای جوان عالی نژاد بخدا که انخاب که تو دیری مرا نبرد بخاطر است
 و از همان وقت مهر تو در دم جای گزیده لیکن حکم زمین سخت است و آسمان دور میدانم که هیچ طریقی موصل بسوی
 مطلوب نیست بای نبات در دامن جرات تو دارم استوار داشتم قضا بار دید که این آفت بر سر من آورد که ترا رسانیده
 و عیش این مقام را بر من تلخ گردانید تو هم مثل من بگرین دین آرزو از دل برار ستان زاده ای کشید و مغفون این مثال
 مقرر نمودید سه دل داشتیم و دریم جان بود عرض کردیم چه خبری که بار خواهر صبر است و ما نداریم درین گفتگو بودند
 که آوازی از بالای کود بگوشتش نشان داده رسید که ای ملکه بکرین مبادا وای بر خردار خود بچو دین سخن انغم سرانجام
 از زانوی خود برداشته بر زمین گذاشت و خود بحیثیت در آمد و بگرینری ازو پدا نکشت بشیر نیز خود را بیالپه در آب
 انراحت آب شسته و مرتبه عین یافت که قبل غرق شود باری نشان داده است نامید است که - محفوظ
 ماند کای غوطه منور و کای بالامی آمد لیکن انری از ان مایه های صفت نبات آب چشمه و بحیثیت میریخت
 و ناله او در کوه پیچیده بود اما بهتر سر بر لب سیر تا در انتظار نشان داده کشید خود نیز خبری نخورد بود چون شاه
 زاده نیامد بقرار شد و بتلاش او روان شد بجایی رسید که شیر کشته افتاده بود از آنجا گذشتند حرس
 و فک و رک را در پهلوی مرکب گرفته کبیر بحیثیت رسید نشان داده را بحال طرفه دید که بوشش انکه او بیال
 فناء بر داز کرد و نشان داده بشیر اگر چه نامید است اما از بسیاری غوطه خوردن و گریه کردن فرسوده است
 رسیده بود باطله سریع فریاد زد که ای بشیر و پادشاه این چه حالت است که من را بر میگردد بیرون ای و احوال
 خود با من بگو این چه مصیبت است که بتور و آقرون با من بگو تا در مذاکره ان بگو ششم میرز بانی که بود بشیر را آورد
 نشان داده تا بر آید بوشش شد چون بوشش آمد آبی از جگر بر کشید که صدای ان در تمام کوه پیچیده و با چشم
 خونبار را جراد در خدمت بهتر نقل کرد و گفت ای برادر عین نازنین که در خواب دیده بودم چنانکه نقل ان در قصر
 سکندر بگوشتش شامم رسید تا زکی امروز مرا باین بلا گرفتار کرد و بهتر ساعتی تا مل کرد و گفت بلا شک
 ان مهر جبین از جنس هری بوده و در آب غایب شدن او را نیز سببی باشد و از بکر این صدا از جانب آن

گشته و گفت این شاه زاده
 اهور از جان خود را باین
 به دوا

که با شرافت و بخت غرت و غریت ^{نیشسته} روی زاده آن دیگر ماتم نجوم بر اطراف او موافق نیشسته و آب نما
 اند ملک گفت ای پسران آدم احوال نسب و حسب هیش با بیان کنید تا موافق مرتبه با هر یک سلوک بعمل آید
 مترس بر سبک گفت ای ملک خوبان حق تعالی بر مروت و قدر دانی شما بیفزاید این نونهال باغ حسن
 لطافت شما براده آید از دست لیانت آن دارد که در پهلوی شما بر تخت نشیند و من بسیار در مبارم هر
 جا که می نشاند می نشینم اما دایه آن ملک غمزه پری نام داشت گفتمی در صورت شما برده بتاکل کرد و
 در کوشن یکی سخنی گفت بعد از آن بر بهتر تنیده گفت ای عیار هرزه کو هر چند که تو راست گو باشی لیکن چه
 مناسب که در پهلوی ملک نامحرمی نشیند ای ملک زود اینها را بیرون کن اگر یاد این سخن بگویش بدرت رساند
 یکی را از ابل مجلس زنده نگذار و ملک دایه را هیش طلبیده اول بانعای دل او را خرم ساخت بعد از آن در
 کوشش او گفت ای دایه مشفق اینها بنی آدم اند و رسیده ما اند حکم همان دارند مع هذا بن جوان گشاه
 زاده است فردا از ما چه خواهد یاد کرد و خاطر از بن محمد جبار و همان ما را مبارز که اگر اکرام همان سنت کریان است
 دایه گفت ای ملک مضائقه ندانست لیکن این جوان آن سب است که در حبش سالک شده شما حاضر شده بود
 در آنوقت هم سخنی نا ملازم گفته بود ملک گفت درین صورت بهتریم ما را دیده چه مضائقه اگر امشب هم درین
 مجلس باشد و اگر او را بید سلوکی بیازاریم می ترسم خدا را بد رسد و بر ما بلای نازل شود چرا که انشب برای
 غرض خود او را غرت داشتیم و امشب که غرض با و نداریم او را ذلیل سازیم البته آن عاقله دایه لا جواب
 ساخت آخر کرسی که در پهلوی تخت ملک بود برای جلوس شاهزاده بشیر مقرر گشت و کرسی رو بر رو را بهتر
 سریع دادند ملک نیز بر چشم شاهزاده را میساید اما دایه از بهتر سریع پرسید که شما چگونه درین خبریده گیتی
 آدم را محال و رو دینیت دارد شدیده ظاهر است تقییه بر گشتن نشسته یا شنیده و آن گشتن شکسته باشد
 بهتر گفت ای بانو اگر چه مادر اصل گشتی شکسته گانیم لیکن درین خبریده از راه هوا آمدیم بلکه متعجب شد و گفت ای
 مبارکگوی بنی آدم چگونه راه هوا چنانچه درین سخن بودند که بلفع مترامن و عین الحسن رسیدند که تلباس برآمده
 بودند بر روی زاده آن بکدر کرد و یافتند و احوال هم دیگر معلوم کردند عین الحسن هیش آن ملک تعریف زد و تقوی
 بلفع کرد و پری زاده آن مجلس که سابق ترین او را نمی شناختند ملازمت او کردند و بلفع چون خاطر خود را از نظر
 بشیر و سریع جمع کرد و مرخص شدند نزد الوالمسج رفت عین الحسن و درین ملک نیز مدبر گرانمی شناختند چرا که تفاوت
 راه در میان اوطان ایشان بسیار بود لیکن سبب جنسیت هم دیگر را در یافتند غمزه دایه با عین الحسن
 سلوک بسیار کرده او چون بفریده و قیاس احوالی پیشرو آن ملک در بانیت با غمزه گرمی کرده او را بر او شتم
 بخانه دیگر رفت که احوال هیش بکدر بکدر بشنویم بهتر سریع نیز باره خوانندگی کرده بگویند دیگر رفت بعضی از

درین مجلس است که صورت درین
 هیش با و نفل خواهد کرد

سبزه بستر و لاد و تربیب سرخ و نرسین و از کنیران مخصوص مادر خلوت شد تا هنر او بشهرت و نرسین
 ملکه برآمد و راتنگ در بخت بد نسبت عشاق مشتاق چند شفتا لوی ادا از گلشن جلال و جید بام بصمت
 نشاند جشن آرام بری زادی را مهتر سریع با انواع مطایبه و دوام محبت خود را در و اما چون چند جام
 شراب و نایب شیر سبزه از ملکه احوال پرسی آغاز کرد و گفت ای ملکه جبرئیل که مرا بسیار جراح داوریت
 که چگونه خواب بود که من دیده بودم که اناران جهان ظاهری شود که خواب نباشد ملکه گفت ای شمر با خواب
 بنود بلکه در عالم واقع شد و اصل این مقدمه نیست که چون متولد شد من منجی طالع مراد بود به بزم ملک سراج فی
 که منجی مرقد نورست گفت و نرسینت این دختر عقد موصلت با آدمی زاده معلوم میشود پدرم از دودستان گفت
 و نرسینت این دختر است ^{خاکه} با آتش لطف ندارد و هر جا دفع شده برفانی از ایشان بظهور آمده ای منجی متولد
 شد بری تبدیل این تقدیر کنی آن منجی لوحی ساخته باورم داد و گفت چون سال دوازدهم از عمر این دختر شروع شود
 با برادری زادی را که در نسب شاهزاده باشد و در حسب نیر جلال او نزدیک بحال این دختر باشد بهم رساند باید که زادی از
 کمال تفاوت عمر نباشد ^{و اگر} و اگر هم عمر باشد بهتر است آن شاهزاده را شبان شب از بستر خواب بآورد
 و در روی این دختر بنشیند و این لوح در آنوقت در کردن او نمیدانید تا بداند که خواسته شما شود اگر چه در قضا ممکن
 نیست باین سبب مادر من باین قصر که ساخته عوض بن ارم است آمد و او را منبا کار ساخته جشن سال کرد
 من مقرر فرمود و شب سال که شما را تحقیق کرده دزد و دزد و بری زادی بحکم مادر من مثل شکل شما شده عوض شما
 در بستر خوابید تا ملازمان شما آگاه نشودن بود و قصه شب و واقعه شاهزاده آواز که معروض شد اما چون شاه
 زاده بستر ازین بجا و واقعت نجیب او بر طرف گشت احوال چشمه رسید و از آن ادا از طرف کود آمد
 گفت بری زاده ان قدرت دارند که از نظر منی ادم غائب ^{نخستین} من در آن چشمه غسل می کردم که تو رسیدی
 تراست ناختم و بنظر تو آدم و چون لازم من مرا طلبید باز در چشمه در آمده غائب شد و خود را باین قصر رسانیدم
 ای شاهزاده آواز اکنون که این قصه شنیدی این نصیحت نیز بشنو که دست از موصلت من بردار و همین
 قدر صحبت که بحسب تقدیر اتفاق شد راضی باش که میدانم پدرم ملک سراج چگونه باین وصلت راضی نشود
 اگر من هم خود را هلاک کنم شاهزاده بشکفت ای ملکه مجدداً دست از طلب منرا م تا کام من برآید و با
 بان رسد بجانان یا جان زن برآید و ملکه بکریست و گفت بخدا که حالت مرا در محبت خود صد ضد قیاس
 کن میدانم که در غم تجمان بر نخواهم شد و دیگری را نیز قبول نخواهم کرد شاهزاده بشکفت ای ملکه خدا کند اما ای
 من صاحبقران اعظم غنا با بر مید قوی است که من بموصلت تو برنم فایز شوم ملکه پرسید صاحبقران اعظم
 کسیت شاهزاده بشیر سبیل اجمال منصف قرار جان کرد چنانکه این ملکه که سنج عالم اخذ نام داد

از جان دل دعا کرد لیکن گفت ای شاهزاده از آن بیچاره که از دست اخضر بری ز از زخم حوز و چکش باد با
 مردم که صاحب صد هزار بود و پری است چگونه برابر این کار خدایا بد کرد بشکفت سه کمرینج بار و در کوش
 ای ماه کردن نهادیم اطمینان درین گفتگو شب را بفرج آورد و در بستان غمزه دایه سنج عالم افر و زاده ملک
 از بشیر جدا شد و دایه او را سوار کرده بجانب قاف روان ساخت چنانکه وقت نصبت ممکن شد که
 یک سخن در میان عاشق و معشوق واقع شود و او با چشم کر بان رخت و بشیر بادل بریان بهوشش کرد و عین
 الحسن و مهتر سراج شاهزاده را بهوشش آورد و عین الحسن او را تسلی داد و گفت خاطر حیدر ملک روشن
 چنین بگوئیم فکری در مقدمه تو خواهد کرد لیکن اکنون اهم مطالب پیشین صاحب قرآن اعظم است شاهزاده بشیر را
 که فکر صاحب قرآن بخاطر رسید در عین خود سیرش آمد الفقه از نصر فرد و آه منبر حکیم بوالسیح رسید و بطلع
 نیز بشیر را تسلی داد اما روز سیوم حکیم بوالسیح دو سه قسم مرهم بنار ساخته همراه ایشان روان شد
 البتة از دین را که داشتند دو کلمه رحمت و شکر سر بر سر نهادند و فرمودند
 خود و کوشش میکرد: داستان او در دست من است اما بیعت بستان داستانها
 منتهی چندی آورده اند که فتانہ نرکس چشم که فتنه بشیر لقب اوست در و پای شور و رمای بند رضخان از صاحب
 قرآن و غیره جدا شد و منحنه بار و بطرفی روان گشت چنانکه این داستان بالا مذکور شد که بغیر از صاحب
 قرآن شست منحنه بار و از هم جدا شده بود و در یکی از مشر و شیر دل و بیم از اکلیل الملک و سبیم از مهتر سراج
 اسیر چهارم از ملکه ناپید اندلسی چشم از ملکه با حور الملک ششم از فتانہ نرکس چشم که رضیع او بود و هفتم
 از نسیم عیار ششم از غرت بخش که محبوب نسیم بود ازین جمله داستان صاحب قرآن و غیره و شیر دل و مهتر سراج
 و ملکه ناپید و شاهزاده اکلیل الملک مذکور شد و داستان فتانہ که فتنه لقب دارد اینک مذکور می شود
 که چون آن ملاکشن سیر قرار سوخته آتش فراق مهتر سراج اسیر عیار رضیع ملک سیاه یعنی فتانہ فتنه لقب از بار
 خود و بیج دریا جدا شد بر جدای صاحب قرآن ملک خود و مهتر سراج بکسیت بحر نم که آب دریا را بر باد داد
 چون اضطراب آن بیچاره از حد گذشت عنان اختیار بدست تاد و مختار داده بای طاقت بدامن صبر چسبده
 خاموش کرد و بد بکوز و کیشب بدر بای رخت خدا داد و چند هزار فرسخ از وطن خود بشیر سباده و رنده باشد
 روز و دویم از کرسکه عطش و شدت غم سوزنده تر از آتش قریب ببلاک رسید که ناگاه یک کشتی
 از دور جدا شد نزدیک رسید نیز از دو کس از صدی همدان کشتی نبود یکی مرد و پری که سباده و رنده
 داشته باشد و دومین غلام او بود آن هر غلام خود را اشاره کرد که این دختر را بالا بکش غلام فتنه را بگشت
 در آور و فتنه بهوشش بود مرا و اگر در نزد ناپوشش آمد شور بای در طلق اور خیمه صفت او را مبدل بقوله گفتند

والکاه با حال پرس او پروا نداشتند آن پسر فتنه را گفت ای فرزند راست بگو کیستی و درین وریا چگونه باین
حالت رسیدی فتنه گفت دختر بودا گری بودم و برین بفرز داشت بد را اختیار کرد و گشتی شنیدم کم نختی بود
که گشتی مانگست من باین حالت رسیدم از ویلان خبر ندارم کاشکی غرق میشدم و این روز را نمی دیدم
ان پسر گفت اکنون دل از انبار بردار و خاطر جمع دار که تو را بجای فرزند ی سرجه رضای تو باشد چنان کنم و ترا بشویم
و هم که در غفل و فراست بهترین مطالب باشد فتنه گفت من با پوشش بر سر شوهر منبر کنم طالبا نیستم ان پسر گفت
جنس باشد خاطر فتنه جمع شد که این پسر را دختر خواند محفوظ خواهم بود بعد ازین به بنیم حق تعالی در باره من چه خواهد
ست نقشه همراه آن پسر نیزه خیز روان شد راوی کوبید که این مرد و دل پسر حکمی بود طبعش سب از
نشا کرد ان از دشت زدنیک که بعد سب ان کا فرزند و خواهر و دختر در آنجا نباشند یک حکم داشتند فی المثل
سحریم مبدل نیست با خشن بعضی و دایا نیزه و قوتی و است خبر برده فلسفه که بنا کرد فیلسوف نامی از حکمای بلخی بود بعلن
باین نامکار داشت فاریس نام این کافر بود با خواهر حقیقی خود که ستان نام داشت صفیر نامشویری خوانده در خانه
لکها بداشت بود و ان طبعه ملعونه بر او طبع تمام داشت چون این حقایق ان با حقیقت معلوم شد بر سر دستان
ابم که فتنه از کس چشم از کیفیت او غافل همراه او روان شد فاریس فیلسفی در راه روغنی از اسباب خور
بر آوردن بر چهره فتنه مالدید صورت او سنی و رنگ او سبزی پیدا کرد و نیزه وای بخورد او داد که سبب سنگی
در او آزان بهم رسد فتنه چهاره متوهم شد با خود گفت بر تقدیر بر که که بقدرت الهی بوجاهل متر سرع فائز
شوم جواب او چه گویم ازین مکدر و طول شد فاریس لعین وجه طلال او را در یافتند گفت ای فرزند طول مباحث که این
امور عارضی بر طرف می شود برای این کردم که شبیه بمردان شوی تا محفوظ بمانی فتنه خاموش شد و برو
افزین کرد باطله بعد از دو سه روز داخل خانه خودش چون زن او فتنه را در بکشت آری بکیدی این کسیت
که توفیق با ما رو پیدا کرد گفت غلامی برای خدمت تو بدست آوردم از آنکه توفیق اینکه و فتنی لکها او هم با احترام
شد لیکن فاریس از ترس زن که مبادا مقهور مرد خود را بر فتنه ببیند از جدا لکها بداشت خود نیزه پیش
او نمی رفت روزی خلوت ویر غلام را فرستاد فتنه را طلبید و ران و دشت فتنه نیکبخت مشغول نماز بود
غلام او را گفت این چه عمل بود که میکردی گفت آقای من ان حکیم هم نمیداند وای خواهر تو واقف خود باش و بر
فرزند کشتن اعتماد کن که ندیدم او چنین و شرب او این است و تمام حالات او را چنانکه معروض شد بلکه
فتنه باز گفت فتنه بر سرید و نهانچه طلبید از چو در خلوت ان سرا با ضلالت آمد فاریس لکها بای
کرم در فتنه کرد و تبسم کنان سخنان شیرین آغاز نمود و فتنه در یافت که غلام راست گفته بود و گفت ای پدر
ناکار این چه سلوک است که با دختران مرعی داشتی گفت ای فرزند دختران را در غفل میگرد و بوسه بر دوش

فاریس فتنه را در خانه خود نگاه داشت و فتنه را در خانه خود نگاه داشت و فتنه را در خانه خود نگاه داشت

ایشان میزنند تو هم تنگ بختی من پادشاه محبت را تماشا کن فتنه باواز بلند گفت ای حکیم این عمل در طفلی مناسب است نه اینکه با احترام بالغ این سلوک کنند چون منو فتنه بلند شد شتازن انگار که بگوشه خوابیده بود و بیدار شد حکیم بجلدی فتنه را مریض کرد و ایندو دانست که تا شتازند دست نروا اختلاط با این دختر نتوان بخش چون پوسته طعام زن و غم که برادر خواهر نبرد و در یک رکابی بخورند زهر دهن نیز ممکن شد ناچار بر نرسیری که معروض می شود پرداخت تفصیل این احوال آنکه آن ملعون نابکار صندوق بزرگ ترمیم داد و دست خود را به نقوش هندسی بر آن منقوش کرد و ایندو او را در پیش زن خود گذاشته اسمی خوانده بر خود میداد و آن خوابید چند روز پسین دستور عمل او را در نزد آنکه شک آید از او پرسید که آری قمر ساق که در حلیت رسید که زنده و گوری نمی گفت ای قبحه خاموش و از سر این مقدمه سوال کن که سبب بر من شب برات درین صندوق می گذارد زنگ که نجات گفت ترا بر من حقیقت را بگو گفت ساحره بود با لفظ نام علمی از او پرسید که ساختن این صندوق خوابیدن در آن باشد شبها در عالم واقع از ابتدا تعلیفی بمن رو می دهد و آخر عشیقی مضیّب من می شود که بالاتر از آن درجه عزت نباشد شنا گفت آنچه و نشیب بر تو گذشت باید پیش من بیان کنی گفت می ترسم که بشنوی و در طمع افتی و از من التماس خواب در صندوق کنی گفت برین تقدیر بر تو چه نقصان دارد گفت البته برای من خوب است زنگ گفت چه جهت گفت بد جهت یکی اینکه اگر چه در عالم واقع است اما در ابتدا تغییر بسیار می باید کشیدی ترسم که چون تو بیداری بگویی از آن من دانسته که کنی و دیم آنکه بعد از قصد کشیدن غشیه که میسر می شود مردان را صحبت زمان مبلور و زمان را صحبت مردان جیل انفاق می افتد که عمل بالغه است و او برای خود درست کرده درین صورت من کی را نیم که بد بکران در آمیزی هر چند که در خواب باشد زنگ می فایم بر سر ما پس زد و گفت آری قمر ساق تو تمام شب بقرت با زن تا بگذرانی و از من آن پیش درین داری و غرت بفرستی این چگونه محبت است که با من داری بهر حال پیش من نقل کن فارین پس نقل جوابی که بخاطر داشت بخود بسته آغاز گفتن کرد که چون من درین صندوق خوابیدم آن افسون مقرر خواندم خوابم برد و در عالم واقع دیدم که در محرابی لایق و درق آب پر خار باده راه میروم در آفتاب بحر تباه گرم است که از حرارت آن هر دانه در یک حکم شراب که در خراب حال روان شدم تشنگی بر من طلب کرد و طلب آب هر چند بیشتر شناختم کمتر یافتم هر قدم صد بار لعنت بر بالغه می کردم چندان در آن بیابان سکر روان شدم که شام شد از به طاعتی و شدت عطش و جوع بجای افتاد و بهوش شدم تمام شب افتاده بودم وقت صبح برخاستم در همان مکان بودم بر بالغه لعنت کنان باز روان شدم با هم آله که در گمان از نور محل زوال بچشمه آب رسیدم و در خرابی با زین نقره بر لب چشمه استاده دیدم آنچه دوم

چون در اطراف وجو است کسی را نیا فتم گفت نزدشت این خبر را برای من فرستاد و برستم و سوار شدم مغان
 او را با دسپردم بیکطرفی روان شد ناگاه سواد شهری پدید آمد متوجه شهر شدم هنوز داخل نشده مروی از
 دروازه برآمد و خود را رسانیده اول بمی قاضی بر سر فارس زد و گفت آری مادر خطا غلام نک بحرام از دیروز
 که آب دادن فر رفتی امروز آمدی بگو تمام شب کون میبایدی و انم بروز کار توجه باید کرد و فارس گفت ای زن
 شناس من چنان گفتگوی او شدم و گفتم ای غیر زخمیدر حرمت بزن مرا غلامی تو چه نسبت من مرد حکیم هستم نام فارس
 فلسفی نام دارم مالم خبر بر فلسفه ام امروز این سخنان در خنده شد و چندیم و مشت و یکار بمن زد و گفت
 کیدی خواب می بینی یا دیوانه شده بچو منیای بعد از آن رو بروم کرد و گفت یا ران پیشه که غلام در یکا شب که کز
 بیرون مانده دعوی سلطنت کل فلسفه میکند و خود را فارس لقب داد و دست مردم جمع شدند بعضی گفتند
 خبر در بن بود که او بکشت پیش بیرون بخود اگر دست شب می ماند دعوی سلطنت عالم میکرد و خود را
 اسکندرمی گفت و بعضی می خندیدند لیکن بعضی بودند که میگفتند که بستریت است بلکه تو غلط کردی باشی و این
 مرد غلام تو نباش من خبر و عوارا قایم کرده دست نام با و میدادم و میگفتم ای مردک تو واجب القتل با فرقه
 حکما چنین پیش آمده القسه قضیه بطول کشید مردم دلالت بقاضی کردند که بیان هم درست بگو بگو و با نمان
 قاضی رسیدیم مردم دور ما جمعیت داشتند قاضی را دیدم مروی لباس سینه پوشیده عمامه بر سر گذاشته
 با غلام مشغول است و چون از بعضی قضا یا فارغ شد متوجه ما کرد و بر سر رسید چه بگوئی او احوال را نقل کرد که او
 غلام من است اکنون شکر می نمود از من بر سر بدین بیان واقع پیش او تقریر کردم قاضی گفت خوب بگو
 تو چند سال حکومت فلسفه اشتغال داشتی گفتیم قریب چهل سال قاضی فرو خندید و گفت ای نوجوان سراپا
 بهتان هنوز عمر تو بس نرسیده چگونه این دعوا از تو قبول کنم بعد از آن فرمود تا آئینه آورد در دست من داد و گفت
 تو خود انصاف کن که چهل ساله با این صورت می باشی من گفتم شکر شصت سال عمر دارم چهل سال چینی دارد
 قاضی گفت هم اکنون بر تو معلوم شود باطله من صورت خود را چون در آئینه دیدم از آئینه چنان ترسیدم چه دیدم
 که ریش و بروت بیال مدم پرواز کرد و رنگ چهره مانند بقره نبرده سالکان رونق و براتی پیدا کردی
 در خود منابه کردم که هرگز در کسی نباشد و در دل خرم شدم و ترا باد کردم اما در ظاهر سر خجالت پیش
 انداختم مردم همه مرا تکذیب کردند و گفتند ای غلام با ناخوابی دیدی با نه منی رسید خواهی که این اثر
 آن زمین است اما ان شخص که خود را قاضی من مقرر کرده پیش آمد و گفت افا که السلام علیکم ویکرامکم
 داری بگو و چینی داری بیارن از حیرت صورت دیوار شد به بودم و بارای یک سخن نداشتم و او مرا
 کنان کنان بخانه خود برد من و میدم لعنت بر بالغم می کردم و او را کور بگو صبر ستادم راوی کوبید که فارس

سرا با بلیس این نعل را می کرده شنای ملعونه که هم خواهر و هم زن او بود سرا پا کوشش شد و متعجب گشت نمی شنید
و جای خنده میکرد و العنسه فارسی بلیس گفت ای شتار و زردیکان کیدی خبر و غلام دیگر را بر من موکل ساخته
مرا بنیرم کشی فرستاد و ناسه ماه کامل برای او سیم می کشیدم و بر تخت بدو طالع زیون می گزیدم و دشنام
ببالغه میدادم بعد از سه ماه او بمن گفت اعتبار تو از نظر من برخاسته تا کجا غلامان دیگر بر تو موکل کرده کار از
تو بگیرم اولی آنکه ترا بفروشم روز دیگر مرا برداشته پیش وزیر برد و در معرض بیع آوردن میبختی که خاطر خواه
او بود مرا فروخت و وزیر نظر توجه در من میدید و هر روز خلعتی و انعامی بمن می بخشید باری بر فاهی گذرانیدم طالع
من تا کاه ترقی عظیم پیدا کرد که روزی نظر بادشاه آن دیار بر من افتاد و احوال مرا از وزیر پرسید شرح داد
بادشاه مرا از وزیر درخواست وزیر بلا مضایقه گذاشت و بادشاه همان روز خلعتی در برداشت بمن بخشید
مرا فرزندان و هر روز هم من در ترقی بود تا آنکه منصب لیسری بر من قرار گرفت بعد از چند روز ازین مقدم
بادشاه بیمار شد و مردم مرا بادشاه کردند من نخست حکمی که کردم این بود که فاضل را نیز کردم و آن
شخص را که مرا غلام کرده بود طلب داشت به قصد با بوشن زوم و در زندان کرده هر روز ازین راتب با و مقرر
نمودم شتاکفت بدو همراه او بود که در چنین پنج دولت بمن منصب با و رواداشتی حال آنکه صورت
نوشیه غلام او سند بود و بیمه حال بگو آخر چه شد فارسی گفت چون امر سلطنت بر من قرار گرفت
روزانه و دیوان نظام می شستم وقت سبب برخاسته داخل محل شدم هزار کتیک صاحب جال بکران
بادشاه گذاشته بود ای شنای از میوه های آن ملک قوتی در خود متاثر کرده که تا یکسال بر شیب از عهد
چهل دختر بکر بردم آن قصه در کمال زفا و پیش سبزی بردم بمرتبه که نمیدانستم که افتاب از کدام جانب
برآمد و کدام طرف غروب کرد تا یکسال کامل برین گذشت بعد از یکسال در من نخست من شبی فرس بود و هفتاد
شب پاکیزه من نازنینی در کنار گرفته کرک شراب شفتا لوی او داشتم تا کاه بوی عنبر اشبهب در کمال تنیدی
بمنشام من رسید بمرتبه که دماغ جانم معطر کرد و بر از آن نگار چون نو بیا رسیدم که این بوی عنبر از کجا است گفت
مشبه بگل دوسن که هر سال یکمرتبه گل میکند این بوی اوست که و میدهم و رخت او کجاست گفت در طالع
موضع من بنوق و یدن آن درخت برخاستم و رختی و یدم دانند و رخت کل سنج و کلها از و مانند گل دوسن
و میدهم بوی آن مالی را فرا گرفته چند گل از آن بر میدم هر چند آن نازنین منع کرد و گفت چنین شنیدم
که جیدین کل را برای تو خوب نیست سبب پرسیدم گفت سبب من هم نمیدانم دست رو بر طمتمس او گذاشته
کلها را چیده بر تخت خود باز گشتم و بطرآن خط تمام داشتم تا آنکه خواهم برد چون بیدار شدم خود را درین صندق
و یدم اکنون پیشانم که چرا گفته آن نازنین نشنیدم و کل و عنبر میدم شتاکفت لطال من این کار کردی که اشب

من خواهم خوابید و کل قبض از باغ زندگانی خواهم چید فارسی گفت آری ناروغان من که کدام که تو مردی
 بیکانه و آمیزی شتا گفت ای کبیدی باش من مثل تو مردی بهر جا از کجا بیارم که برادر حقیقی نیز باشد تو هم
 عیسی من هم عیسی نکم اگر چه در عالم عظام است اما دم غنیمت است ای فارس البته چنانکه زمان جیل ترا
 به زند مردان جیل مرا سیر خواهند بلکه بهتر چرا که بالغه زن بود و این عمل مخصوص خود درست کرد و بود پس
 گفت درین چه شک لیکن من مجوز تو نیستم شتا گفت با پوشش خواهی خورد و من البته مشب و رند و روق
 می خواهم و اگر تو دیگر حرف زنی فکری کنم که تمام عمر در صندوق باشم و مثل تو پشیمان باشم فارسی گفت
 ز که چنین نکنی چه مضایقه بکش صندوق از تو و یک شب از من باشد اما آن غلام که خدا پرست نزد ایشان حاضر بود
 گفتگوی ایشانرا می شنید الفقیه بعد از دو سه ساعت حکیم غلام را که راز و دار خود می دانست بجلوت
 برده گفت ای فرزند مال من ازادی شکر طبل سخن من بشنوی فهم در میان من و بی بی واقع شد سندی
 گفت آری گفت اینهمه توطئه و تمهید برای آنست که او را وضع کنم و باین مازنین نازد پروازم غلام گفت
 از من چه می آید گفت چون شب شود من او را در طعام میپوشی نیز خواهم داد و چون اول صندوق در آید بر سر
 گذاشته بکنار دریا در فلان موضع برده بدر یا بیدار غلام قبول کرد و گفت هر چه رضای شما باشد درین
 ندارم اما آن غلام از پیش حکیم برآمده پیش فتانه نکر چشم رفت او با چشم بر آب و دل کباب
 دریا و بی بی خود بلکه حور انکس و مطلوب خود بهتر سیر عیار و صاحب قران اعظم شانه را در کابلک
 نشسته بود و ملاقات نام برده ناز از خلای کویم و خواست می نمود که غلام که بر دایت صبح سعید نام
 او بود رسید فتنه را که بان دید گفت ای خواهر چه کردی میکنی این طری برای تو چنین فکر کردی مشبنتا را
 بدریامی اندازد و تمام قصه صندوق مابعد و نقلی که نمود و پیش شتا کرده بیان نمود آه از جان فتنه برآمد
 گفت ای سعید تو برادران جهان منی نوعی کن که ناموس من از دست این پیر گبر محفوظ ماند سعید قسم داد
 کرد که بخدا و ناز من هیچ نمی آید فتنه گفت اگر هیچ نمی توانی کرد اینقدر بکن که چون حکیم بخواب رود و شتا و صندوق
 و تا به پیشش کرد و او را از صندوق برادر من بجای او در صندوق میردم مرا برده بدر یا بیدار و الفقه عجز کرد
 که غلام را نرحم آمد قبول کرد لیکن گفت من ترا بدر یا که بیدارم لیکن بکنار دریا برده سر میبزم بعد از آن تو دانی
 چگونه دیده و دانسته ترا بدر یا بیدارم که فرق نوی فتنه گفت بهمه حال مشک از دست رفت ناموس
 مردن را نیم پیشته نودانی الفقه چون شب درآمد حکیم شتا از در میپوشید و طعام خوراند و چون
 صندوق رفت کار محرومت فرموده پیشش روز یکم و میوه نیز در آن صندوق کرد غلام گفت اکنون من می خواهم
 چون کنیزان خواب بوند تو او را برداشته بیا این را گفته بخواب بکا رفت فتنه نیز حاضر وقت بود و بگوشت است

انظار مشکید اما چون فارس و کنیزان همه بخواب رفتند سعید شتارا از صندوق برآورد و بگوشه انداخت
 ملکه فتنه در صندوق درآمد سر صندوق و او پوشیدند سعید و در پهلوی صندوق پادرازشید و دانسته تغییر خواب
 بلند کرد منظورش اینک اگر فردا بختش واقع شود بگوید که من هم بخواب رفتم خبر ندارم که شتا که برادر فتنه
 که صندوق رفت اما حکم فارس که پوسته نعل داشت داشت اندک جراتی زود بیدار شد و بد غلام
 خوابیده برون آمد سر پای با وزده گفت ای بد بخت غافل من توجه گفته بودم غلام تا برخواست صندوق
 بر سر گرفت و راه دریا پیش گفت فارس لعین برای اعتبار خود نیز از عقب روان شد غلام از خبر بیه
 برآمد بکنار دریا رسید غمناک است که آن کیدی نیز از عقب می آید بکنار دریا رسید خواست که سر صندوق
 را کشود و فتنه را برآورد. اما او که حکیم رسید و گفت ای سعید چه استاده صندوق را بدریا بیندازد
 از جان سعید برآمد فارس نزدیک رسید غلام را گفت سر صندوق بگیر و یک سرش خود گرفته از موضع بلند
 اندر در دریا انداخت غلام با چشم کر بان او را بخوابد و زطرا سر گرفت اما اکنون رفته کام دل زان به
 نازنین تازه حاصل کن حکیم خرم و خندان بخانه آمد ساقی از شب باقی مانده بود که حکیم بخانه رسید شتابه پیش
 آمده بود و حیران شد سینه که من از صندوق خوابیده بودم برون چگونه آمدم و در بن اثنا فارس رسیده شتابه
 که حکیم مرا از صندوق برآورد خود بگوشه رفته در صندوق خوابیده از غصه بر حسب و ریش فارس را در زهر
 آورد و چنگش محمول بر سر و صورت فارس زد و گفت ای حرامزاده مکار و غلام باز سر کر و انداختی
 که بکشت در عالم واقع هم من لعنت کنم اکنون سنای تو است که من در حضور تو با این غلام حبشی در
 آمیزم و خاک نزلت در ابروی تو برزم ای سعید زود باش و مرا در حضور این ناپاک بکار گیر که او را
 بوز و فارس کشش خورده هم چنان مبهوت استاده بود حیران این که این چه شد انفسه زنگ و جنگ
 و جدل و فارس حیران باول بر از خلل استاده بود که غلام در میان آمده گفت اقا با هم صلح کنید طاهران
 نازنین از جان سپرده خود را دران صندوق جا داد که مارفته او را بدر با انداختیم زنگ از بن سخن بر حقیقت
 حال و وقوف بافته چنگش و یک بر فارس بر فارس غلام گفت و انم که بر فرکار تو چه با بد کرد تو
 را زمر افاش کردی و بد کرد غلام را نیز شتابه از دست فارس را بنده صندوق فتان بر کس
 چشم بدریا میرفت باید ویداز کجا سر برار و اما بار دیگر آن خار حریف بر سر بانیست سینه صاحب فران
 اعظم و نغای و مثل سبزه باغ و بهر سرع و بهر متاض و بهر بوی خوش این بوی مطرب
 سازیم اما روی این حکایت جن آورده چون صاحب قران اعظم به پنج بزغان جادو زخوار شده
 بان حالت رسیده ملکه روشن جن بری هتیر سر و سیر و لغز و بلع مزاحش را با آوردن حکیم ابوالمعالج

روانه ساخته ایشان چنانکه مذکور شد بجزیره با قوت رسیده حکیم مذکور را برداشته روانه قاف
شدند و سرانجام به شهر بن عارث و مهتر سربلج و حکیم المسبح بر تخت سوار بودند و ببلق مرناض و ملکه
صالحه و سربلج کاهی بقوت بال طی مسافت می نمودند و کاهی بر تخت نشسته صحبت میداشتند چنانکه
که تخت ایشان را بر می برداشتن نام ایشان ابیض احمد و اصغر و اخضر بود و سیاه کل قوی و جنبه های توانا
داشتند و بهر جهت هر چه نماز می مسافت می نمودند اما روز دوم حکیم برای قضای حاجت و عبادت الهی
محتاج شد که جائی نزول نمایند بگوئی که از بلندی سرفلک کشیده بود نزول نمودند مهتر سربلج و سرجون
عبارت بنجامر شش رسید که از کوه فرود آمدند احوال آن سزین معلوم کنند از حکیم و ببلق رخصت خواست
بلق گفت اولی آنکه یکی از جنیان نیز همراه تو باشد تا وقت حاجت رزود ترا برساند این جنی بصورت
انسان شده همراه شد از کوه فرود آمدند و پای کوهی بود مهتر و دیگر مردم آن و بهر سمت تمام بطرف دریا
میروند سربلج جراح شد و یکی را گرفته بر سینه که چه واقع است شما بان زودی بجا میروید گفت واقع
نازده حادث شده که هرگز مثل آن نمیشدند هم نباید تا بدیدن چه رسد مهتر گفت ما هم شایم تویم گفت محل
آن نسبت که من حالا پیش تو تقریر کنم اگر بخیر داری همراه ما میاد و بهین سه شنبه که بود مانند دیره ۴۴
سربلج مشتاقان تماشا شد و با ابیض روان کرد و بعد از طی یکفرسخ کنار دریا ناما بان شد مهتر و دیگران
با اساسه و کوه بادشاهی صف کشیده استاده چون نزدیک رسید و دیگر دو جوان صاحب حال
با هم بچنگ نهند و عمو مشغول اند و یک مرد پیری با تاج شاهی در میان آمد بعد غمزازی ایشان را از هم
جدا میکند و ایشان سخن او را قبول نمی کنند و مردم بهر یک تنه میاورند مهتر سربلج بهر حریت زیاده کرده از بهانه
شخص پرسید که ای برادران وقت نکلنی اکنون بگو که این چه هنگامه و کدام تماشا است گفت ای جوان بدان
که آن سپاهی که منظر می آید سواد قلع خزان است که مال سلاطین روم از سیصد سال درین قلع جمع می شود و
این مرد که با تاج شاهی استاده و عیبه الحفظ نام دارد که از هفت پشت حاکم این قلع و معتبر قیصر است و این
جوان که با هم بچنگ مشغول اند سیران صیبه الحفظ اند که از مادر خود توأم مخلوق شده اند عالی ملک و صافی
ملک نام دارند و این هر دو برادر با هم بنوعی اتحاد داشتند که بی حضور یکدیگر دو تمام عمر یک روز طعام نخوردند
امروز صبحی بود که شبکار برآمدند بعد از آنکه سحر نور دی بکنار این دره رسیدند بفرج مشغول گشتند اما کاه صند
از روی دریا بهر است ایشان ملاحان را فرستادند تا آن صندوق را برانند عالی ملک بصافی ملک گفت
ای برادر عالی قدر البته که درین صندوق از مالی دنیا خبری نخواهد بود و حصه ما هر دو برادر است لیکن من حصه خود را
نیز بشمار ازانی داشتم صافی ملک گفت ای قبل و کعبه من شما دو سامت از من بزرگتر اید باید که من حصه خود

نزد شمایم که تقاضای آداب چنین است درین بود که طالعان صندوق را آورد و بفرموده ایشان سر صندوق را
 رکت انداول عالی ملک دیدن ازین صحنه نظر در آورد و که بجزود برین تبر عیش او بر بکر خورد و از خود رفت بحال آن
 بهر او گفت شما که از راه کرم حصه خود را با ازانی داشتید ما هم قبول کردیم صافی ملک نیز بعد از مشاهده
 جمال آن ماه مثال سخنی که برادرش گفت او برادرش گفت باطله و برین بخت کار ایشان ازان مصادقت که
 بالاتر ازان مرتبه دوستی باشد بجماعت تمام ^{انجام} چنانکه می بینی که برود با هم بیک مستغول اند و از کشتن
 بکد بکر بردا نزارند و این مضمیر تا حد بار بردار ایشان است بهتر سرسیر گفت ان مازنین منم یا فدا و کجا
 گفت و بهمان صندوق بالای ان بلندی است مترو و بجانب نیز هجوم خطابین و بکر برود صندوق حبیب
 دارند بهتر نماید و یکی از ملازمان که نگهبان ان صندوق بود سلام کرده است و چند و بنابر بکر از کف دست
 ای سرنگ من ازین ولایت بستم و هم اکنون اراده دارم که پی کار خود ولایت و بکر بروم این ارمان در دل
 من خواهد ماند که ان صنم چگونه حسنی داشته باشد که دو برادر حقیقی با هم از چنان دوستی باین دشمنی رسیدند
 در مغیورت اگر اجازت باشد بک نظر برین مازنین کرده پی کار خود بروم ان سرنگ برادر پیاد با بود
 و بر دین ملاحت شنید گفت چه مضائقه است بدست خود بر صندوق بر دارد بهین اما توقف کن که
 بقیاحت است در ان وقت اگر مانندی ساختی بکنم با که نداری منتر سریع دعا کرده با خود گفت احتمال
 دارد که حکیم حقیقی محبوبه صاحبقران را باین حکمت مبارک اندازان صاحبقران اعظم ملکه عشت افزا قیامه
 او را شنیده فی الحال بخاطر دارد باطله بران صندوق رفته سرش را برداشت بجز و نظر کردن شناخت
 که این مازنین محبوبه فغانه تر کس چشم الملقب فغانه است که غم مفارقت او بهتر را بعد از غم تنویش صاحبقران
 بلبه خواب و بلبه آرام داشت همان ساعت آبی کتیده بر صندوق را پوشید بهتر با و این آه از او
 شنیده داشت که ازین عاشق حاشی شود و ظاهر او را تبدیل کرد و آهسته گفت ای یار عزیز لغت در خواست کردی
 فراخروءان تو نباشد و برین تلاش اگر بمیری با فایده ندارد و زود برو والا کشته خواهی شد بهتر ازان موکه
 برون آمد با بعضی خن گفت ای برادر هیچ میدانی چه واقع شده این مازنین محبوبه من بیچاره است که در دریا
 ضحاک ازم جدا شد و زود این صندوق را برداشته راه هوشش گیر و صدها تو بالای کوه است این گفته
 خود متوجه کوه است چون دو سه نفر ازان موکه جدا شدند پس نزد صندوق آمد و هر دو دست دراز کرد صندوق
 در بغل در آورد و بهتر با و ازین مشاهده اعلی نخبه بدو تبر در کان پوست که آری اطله و دوانه میبکشی گفت
 این صندوق را می برم که لبصاحبش برسانم گفت ای احسن صاحبش کیست ابیمن گفت اری قربان
 صاحبش که حالا او را دید و شناخت زدی هم تو داد و بکر چه می خواهی مردم ازین سخنان فروغ شد بر نوبی

از پیاده ها گفت استادم بر کن تا او صندوق را بردارد و به منم بگویم می برد چون برداشته روانه شود بفریب
 غیره بدش مشکبک ازیم القصه مردم را نمانش ای دیگر پیش آمدی خندیدند و میخواستند او میدیدند که بیض
 خنجر صندوق را در بغل زده رجوع بنوعبت خود نموده پیر و از و آمده و تا مردم خبردار می شدند هزار کز از زمین بلند
 بود غلغل و در میان مردم افتاد و غوغای عظیم داشت و او عیال محضی خزانگی گفت چه خرسند پاورد و بدید پیش
 آمد و گفت بلکه بالا بید تا هر چه هست بخشم خودم تا به نماید ملک بالا نکر لیسیت صندوق را و بدید که سر است
 بلند می شود و دیگر خبری بنظرش نیامد لم حیرت زده بود میدید و آخر چون از نظر غایب شد در میان سپران
 آمده گفت ای دلاوران دست از هم بردارید که ما با اشتراع مرفیع شده عالی ملک و صافی ملک چون از حقیقت
 حال مطلع گشتند خجل از روی یکدیگر دست از هم باز داشتند و غائب و خاص میسکن خود مراجعت کردند و این
 داستان در آن فوجی نقل خاص و عام گردید اما بهتر سریع بالای کوه آمد ببلق قرض و حکیم ابوالمسح و انتظار بودند
 که اول اسیر آن صندوق رسانید عین المسبب و شایسته خبر حیرت کردند ببلق گفت ای اسیرین درین صندوق چیست
 و از کجا و چرا آوردی گفت بهتر سریع می رسد و احوال را میگویم بدین بود که بهتر رسید شایسته احوال بر سر
 بهتر تمام حقیقت را باز گفت اما چون سر صندوق را کشف و فتنه را بر آوردند آن بیهوشت بود و سبب تراکم دریا
 و اختلاف آب و هوا حکیم ابوالمسح زوغبی در بدش مال بد و دای و حلقش بخت ببال آمد بنهم باز کرد
 و بکران کناره شدند بهتر با ستاد چون نظر فتنه بر جمال بهتر سریع السیر که مطلوب او بود و افتاد و به اختیار آه سرد
 از جگر برکشید و بمنم این فعال مته نم کرد و ببلبکه در میان برابر و چشم بهارم قوی و هر که پیدای می شود از پندام
 قوی و بهتر گفت ای فتنه من بقرابت غلط نکرده بلکه تخمین غلام خود سریع را می بینی محل شکست نه شکام
 که به چنانکه حق مرا و ترا بمراد رسانیده صاحبقران چهار شاه را و ده خورشید تاج بخش عالم افروخته را نیز
 بمقصود رساند ما را بر حال خود سجده نکرد و برای صاحبقران دعا و احببت بهتر گفت ای صاحبان جرادور
 رفتید حکیم و ببلق مرا من که قبل کعبه منند و شایسته خبر فرزند صاحبقران است من از کسی او را ندانم
 نمیکشم تا خبر او گفت ای مته والا که هر چند که منبه با ستاد صاحبقران در سن سال چندان تفاوت ندارد
 لیکن من بخت برکشته غلام اویم و او مرا از راه عنایت بجای فرزند میداند و شما به تفاوت بجای برادر
 والا که در اینجا می توان دانست که فقیر با شما چه نسبت دارد و بهتر تا خبر او را و برکشید چشمش را میبویید
 القصه بعد از غنکایت روز کار و سکر پرور و کار مته از فتنه پرسید که ای ملک ملک دل که در ایام مفارقت
 بر تو چه گذشت فتنه انهم بر سرش گذشت بود بیان نمود حکیم و غیره بر احوال او تعجب نمود و بزمار میل لبش
 کرد و بهتر گفت آنچه از مرصه صاحبقران آنکه خاطر من جمع کرد و در بابات انفسی را از روی و نیا بر اندازم بعد از آن

بپاوه

دانه

در سن ۳۰
 به کتبی و نسخ
 کتب و خط
 کتب و خط

آنچه بر سر خودش گذشت بود پیش مطلوبه خود تفرغ نمود و فتنه احوال صاحبقران و خسرو و شاهزاده کابل الملک و ملک
 سباحوران ملک و ملکه نابید و غیره پرسید مگر احوال خسرو بیان نمود و گفت از دیگران خبر ندارم لیکن امیدوارم
 که حق تعالی همه را از رفقای صاحبقران باطل نجات رسانیده با صاحبقران طعن سازد و آن شهریار را به
 بمطوبه خودش برساند که غلامان او به نطفه پلوی او در غدا بنده ازان احوال صاحبقران تفرغ نمود و فتنه بزرگوار
 صاحبقران کسبت و سر خود را برهنه کرده تا دیری برای او مناجات کرد و بعد ازان بر تختها نشستند منوجه
 تافت گشتند بعد از دو روز دیگر بجزیره برای او و مطلوبه نزول نمودند آن خبر برده بالای کوهی بود و در آن مقام که چون
 بیست برین دلگشا بود رسیدند اهل عبادت بکار خود و اهل سیر بکار خود اشتغال نمودند مگر سر بر فتنه
 و بطن چندی در ختی جا را درست کرده با فتنه بصیبت نشست و بقیه احوال خود و صاحبقران بسش او نقل کردن گشت
 تا اینکه او را خواب برد فتنه ساقی نشست و آخر برای سیر برخاست همه جامی گشت تا اینکه بکیند سفیدی رسید
 و در طرفه سفیدی ملاجم دارد با خود گفت بروم و این کیند را از اندرون سیر کنم چون او نیز بنشیند عیاری و زمین
 بود و با جنیان تاز و ملاقات کرده چندان بیم نداشت روان شد تا نزدیک کیند رسید و در آنجای طرف
 در نمی نماید حیران شد و بدور او میگشت فضا را این میفهمی مرغی است که او را زنجیر بکوبید بسیار عظیم الجثه است
 لا اقل بعد زنبیل بزرگ می باشد و بسش کرد و در چنانکه رخ شطرنج را از صورت او بر آورد و انداز انفاقا
 فضا و قدر همان وقت آن مرغ رسید و بد که انسانی دست بر میفهمی گذاشته است و بدش آمد و بخیلا
 دراز کرد انفاقا کا کل فتنه باخن او بند شد مرغ فتنه را گرفته پرواز کرد و نعره از فتنه برآورد و المیج و بلقع در مباد
 و شاهزاده بشیر در شکار بود و عین الحسن خرمی می بخت نعره فتنه بکوشش عین الحسن رسید نظر بالا کرد و دید که مرغ
 فتنه را گرفته و دست برآورد از زمین بلند شده بود آه از جان عین الحسن برآورد و پرواز کرد و لیکن پرواز او را آن
 طاقت کجا که با مرغ توان رسید و بکار انکلا و نیلی بلند شده بود عین الحسن چون طاقت در خود ندید و مرغ غیر
 از نظر او غایب گردید با ضرورت مراجعت کرد و بر زمین افتاد و ازین غم جانگناه بلقع و حکیم را خبر کرد همه کربان شدند
 عین الحسن که بهوشش کرد بر جاده کار از دست بلقع رفته بود اما بهتر سر بر سیر در عالم منام و بد که کوه بر کم شده
 که بدست او آمده بود و باز از دست او رفت بهر تبه الم آن بر خاطرش سنبلابانت که از بول آن بیدار
 شد سر سیمه برخاست که به عین الحسن شنید و فتنه را ندید به فراست و ربانت که افتی بر سر فتنه آمد و نزدیک
 آمده احوال پرسید و آخر اوقع یافت از و مخفی ماند آهی از جگر گشت بهیوشش شد شاهزاده بشیر بن الحارث نیز
 از شکار برگشته برین قضیه مطلع شده انکلا و نیلی از دیده ببارید اما حکیم تدبیری کرده بهتر را بهوشش آورد
 بهتر را برخاست که بیان را تا دامن جاک کرد و بر زمین می طلبد و میگفت آه و برن صد هزار و برن سه کو گشت

مریح منجم شناخت به بارب از مادر کیتی بچه طالع زادم ۱۲ ای حکیم ابوالمسیح ابن چه بخت بد است که نصیب
 من شده محبوب من بعد از اینقدر مدت بمن رسیده باز اسیر نهج تقدیر شد اکنون معلوم که باز بمن رشتن این
 را گفته از کمال استیلاي شکر خرم فتنه خود کرد حکیم ابوالمسیح دست او را گرفته سبلی او کشید و گفت به
 ای مهتر سرخس ازین که بمرک حرام مرده باشی و مورد سخط و غضب خالق خود شوی این را بدان که چون
 مرک فتنه مشاهده شد حق تعالی قاصد است بر اینکه بار دیگر او را توبه سازد از رحمت الهی ناامید نباشد و اگر
 در غضب فتنه مرک چنین نوشته باشند چاره چیست بخیر آنکه هر کس حق تعالی نعم البدل خواهد داد و اکنون ترا
 فکر صاحب قرآن که بحسب او ترک همه چیز کرده ملازمت او را سعادت خود میدانی اهم مطالب است این را گفته
 قرعه انداخت و سالی کرده قسم یاد کرد که علم من کوای میدهد که او زنده ماند و باز در وقت موعود توبه
 ببلق نیز توفیق قول حکیم کرد و باطله مهتر چون نام صاحب قرآن شنید اندک تسلی او را حاصل شد و اول
 افکار و چشم خونبار آن خضر برده را منجوس به خطاب داده روان شدند باید و بد که ان بیچاره ملاکش بار
 دیگر که باطلوب خود ملاقات کند اما مهتر سرخس اسیر و حکیم ابوالمسیح و نشان داده بشه و عین المسح و بلقع
 مرغان متوجه فاک شدند و روز هفتم بمنزل مقبوض که بهارستان قاف بود رسیدند ملکه روشن چین
 صاحب قرآن اعظم را در قصر بنر سینا بازداشتند خود با جمیع پری زادان بهرستاری اشتغال دارد
 مناجات شب و روز بدرگاه قاضی الحاجات علاوہ ان بود اما صاحب قرآن بجالنی که یاران او را گذاشته
 رفته بودند بود اصلا تفاوت در زخم او جدا شده بود شور بای طهور در حلق میخیزند اکثر بهوش می بود
 و کمتر بهوش می آمد در حالت بهوش از یاد محبوب خود غافل نبود و ماور و پدر را یاد میفرمود و گفته بار
 حکیم ابوالمسیح را همراه گرفته رسیدند روشن چین خبر یافته تا در دروازه حکیم را استقبال کرد همان روز
 زین تاج پری رضای عابد را آورده بود همه بکد بکر را در بافتند و بدین هم سنا و مان شدند مهتر سرخس
 و نشان داده بشه از بهر بیشتر بر سر صاحب قرآن آمدند خسر و شیر دل و دلا فطرت و مال بدست گرفته بکس
 رانی مشغول بودند اما مهتر سرخس زخم صاحب قرآن را بدست آورد اول بافت و ضعف نصیب را زیاده
 از سابق مشاهده کرد بنیاد بی طاقتی کرده بکسیت خسر و شیر دل نیز گریان شده گفت ای مهتر والا کفر را نظر
 نمی آید که این شهباز والا مقدار ازین زخم جان بر نشود که آنرا زهر و سحر در هم آمیخته اند و بعین که بعد از روز ننگه
 بکار ما می نیاید نشان داده بشه نیز نصیب قول خسر و نمود درین اثنا حکیم ابوالمسیح و بلقع مرغان و رضای
 عابد رسیدند و حکیم و ارضای زخم مشاهده ملاطئه کردند ابوالمسیح سر جنبانید گفت این نوع زخم بدترین
 انواع جراحت است خدا ماقط این نوجوان عالی قدر باد من این زخم را تا باین جا کان ندانستم بهمه حال هر چه

خدا بر دین اثنا صاحب قرآن پیوستن آداب احوال آن حکیم و غیره باران معلوم کرده نربان ملازم هم را دعا کرد
 و دست کشاد و بهتر سریع را در بطن گرفت عذر مقدم حکیم خواست اما حکیم زخم را کشوده درست کرد و هم را بر آمو
 کرد و در مغز صاحب قرآن چنان شدند و ممکن شد که بر آید صاحب قرآن باز به پیوستن شده از جان حکیم بر آمد
 اما چار شده هر پیوستن بر زخم او گذاشت و جرت زده خاموش ماند و آنست تا سه روز مریم میگذشت
 لیکن اصلاً تفاوت پدید نیامد و احوال بدتر می شد روز چهارم حکیم مریم سبزه زخم صاحب قرآن گذاشت
 و هر چند خواست یکی از آن هم را بر او ممکن شد باطل بر یکنان عجز حکیم ابوالمسیح نیز بوضع پوست و تا سه روز
 مریم سبزه می گذاشتند و آخر از آن هم فایده مترتب نشد و ارضیا و بلقیسه را بر عهده و عابک و دنا چون بهتر
 سریع و ملکه روشن جن و غیره خواند صاحب قرآن زبونی حال صاحب قرآن و عجز چاره جوان منابر کرد
 از کرب و وزاری و ناله و بهراری قیامتی بر بانمود و حکیم ابوالمسیح رمل انداخت و اشکال را ملاحظه نمود و انقدر در با
 که خانه اول بیوت شایع بود که تعلق بحیات این عالی درجات دارد قوی است و آخر دلیل بر حقیقت دارد
 و باید که او را در مکان متبرکه که طریقی شفا حاصل شود و آن مکان باید محل اجابت دعا باشد حکیم ابوالمسیح چون این
 مقدمات از روی رمل معلوم کرد و پیوستن ارضیا و بلقیسه و غیره تفریر نمود باران دین تردد شدند که آن را معلوم میکنند
 اما صاحب قرآن از شدت آزار و درد بسیار نالان بود در آن حالت غشی او را دست او در عالم بیهوشی
 دید که کوباقیامت تا بمشده مردم را از خورد و بزرگ در موقف حساب باز داشتند از بعضی گفته است
 ایشان کران آمده به بیست میزد و جمعی که گناه کاران جانب و وزخ شان می برند صاحب قرآن اعظم خورشید
 پنج بخش را نیز کوباکند بر وزخ افتاد و تمام غدا و انواع کنایان بنظر درسد بد از آن حمله لطیفه رسید
 که عاصیان آن مکان مضمون این بیت مترنم بودند و مردم یا شفیع الذین می گفتند باین سبب کای از
 خاک درست مریم زخم ما بر بندد همچنین مگذار ما را یار نکس یا بر بندد یا شفیع الذین انهم یغفرون را از بانی که داشتند
 تکرار می نمودند شاه زاده خورشید میزان شد و از آن جماعه پرسید که شما چه کنید که را بفریادی طلبید
 گفتند ما امت پیغمبر افراتیم و صاحب خود را بفریادی طلبیم که میدانیم البتّه بیست میزد و جمعی که لطیف صاحب تمام
 عالم بخشیده خواهد شد سبب گناهان بسیار اندک غذائی با میکنند و آخر می بخشند باین سبب آفای
 خود را میدانم که برودی ما را نجات حاصل شود و از شما هیچ حال کوباجبی از موکلان رسیدند و مردم را نجات داد
 به بیست برودند شاه زاده خورشید بیدار شد این بیت بخاطر شن بود اکنون کای که بهوش می آمد همین
 بیت را تکرار می کرد و کای که با کسی حرفی نمیزد و آن نیز موقوف شد و السلام حکیم و غیره جمیع خواندگان از مشایخ
 این حال بنمودند و کلاماً مشدّداناً اله را چون خوانند بعد از جرح و قطع بسیار بلقی را بخاطر رسید که در دریای اعظم

صحت

کوهی است سبز رنگ که حضرت سلمان در آن کوه مسجدی مرصع بر مرصع ساخته اکثری بعبادت اشتغال
میفرمود میگفتند محل اجابت دعا است پیش حکیم گفت چگونه است که این نوبال باغ خوبی را بر داشتم
محبوب زمره دویم و همسایه با مرئی برهنه بدعا اشتغال داریم باشد که شافی مطلق شفا بخش و این محبوب
القلوب محبوب خود نایز کرد و همه را رای بلفح معقول افتاد حکیم ابوالمسح بار دیگر رکعتی بد گفت بعد قسم
که اگر شفای این عالی قدر مقدس در همان مکان فیض بنیان خوابدند والا دست از زندگی او باید
هکنان برین متفق شد نه بعد از آن ملکه روشن چنین چندینی و چند پری را در مخصوص را همراه گرفت و رفیقان
صاحبقران نیز همراه شدند نه بر تخت نای روان سوار شدند و المانع بریزاد را نائب مقرر کرده متوجه مسجد
گشتند و روز دویم با مقام شایسته برادر را در محض سجد و زیر سائبان خوابانیدند احوال خرمال ادم بدان
منوال بود که معروض است گاهی که بهوش می آمد مضمون بیت مذکور که منسوب با بوطالب کلیم است تکرار
می نمود و باقی اوقات خاموش می بود رضای عابد گفت قسم حکیم مطلق که این کلام این معانی مقام عالی
از سهی نیست و کان من است که ادعیه می در عالم واقع و بد با لفظ زبان نفیر نزار و وقتی که شفا با بدار
مطلع صبح است حکیم ابوالمسح نیز تصدیق قول ارضیا نمود مقرر سیر السیر و گفتند ای صاحب با وجود
جمعیت مثل شما بزرگان که هر یک از شما حکم وقت و دل کامل است مطلب بنادر ما بر نیامد و او را شفا
حاصل شد ازین دو چیز بر ما معلوم شد یکی اینکه برقان ملون در فن سحر باید برز و دشت و سامری بود که
بعد مردن عمل سحر او این قدر برزور است دویم اینکه شفای صاحب قران بتصدق کسی نمود که نزد خدا از او
غیر نترسی نباشد به تصدیق قول ایشان کردند ان شاء چون کار این قدر گذشت بدعا اشتغال نمودند
یکروز و یکشب هر سه بزرگ و جمیع رفقای صاحب قران و ملکه با جمیع پری زادان سر بابر نه کرده پسری نمودند
و علی الاتصال دعا کردند صبح روز دیگر اول طلوع افتاب بود که از دور سیاهی بنظر مقرر سیر السیر رسید بمحور
منامه آن روشنی در چشم مقرر و قرنی قرین خاطر او کرد و بر بنا بران کوکب نمی نمود اما آن سیاهی چون نزد
رسید بهر دیدن گشتی است منتظر که از طرف تجلیدی تمام می آمد متعجب شد نه حکیم و غیره نیز متوجه شدند نگران گشتی
پای کوه رسید قریب هزار گز از آب دریا مسجد بلند بود و راه آمد و دشت از هر چهار طرف منفرد و غیر از پری
زادان مجال دیگری نبود که بران کوه برآید بهتر گفت امید توئی است که ازین گشتی بود و بهر کسی نمی آمد و از
دورین دیدند که مرد بزرگی باین سفید نورانی سر و شکل بر دوش قرار گرفته همسران و شیعی بودند که با این که باشند
دورین دریا موج تنها بر گشتی نشسته چگونه سلامت رسید و خبر گفت بهر چهار طرف حالا اران او است
مگر منوای بریز کوه

المعنی

مطلب حاصل شود پس سجد تقدیر کند

میگفت جوری است بتجوی از سبب برآوردن بخار رسیده خواشش برده و گاهی خیال بری میکرد آخر گفت
آدمی را دست عیسی ابن افسر را برای من فرستاده اما بعد از لحظه برادرش سودان بنزد برادر
خود را صورت دیوار و بر پرسی برای برادر چمی بنی قطران جواب نداد و همچنان میدید سودان نرویک آمد
دید که قطران را جمال ابن افنا ب بخت انداخته حال او بدتر از برادرش گفت ای قطران در ترافه کنیزی
مشکین موی خورشید و مروت کرده ترا بنیر با و میل تمام است و جادو در جگر که حسن او در تمام زنگبار کنیز بستم
لیکن مبادا چشم طبع با بن نازنین و دخته باشی او را بمن واکذار که عذیم و بجای مادر خود بدان که محبوبه برادر
کلان است قطران ازین سخن در هم نشد و گفت ای نالکار بوی کمو که مخور از لجه کا خود بر سودان گفت آری مادر
نخطا در مقابل ملائمت درشتی میکنی ازین جادو در نگو و الا بغرب با پوشش ترا میرانم و قطران ازین سخن
در هم نشد و بنشیند بر سودان انداخت چنانکه خود او را در هم برید سودان و دستمان زده رو کرد و نشیر
بر یکدیگر مسیر و مردم دوین خبر بهر ایشان اسود زنگی رسانیدند اسود بر جناح سرعت و استعجال خود را
بان موضع رسانید هر دو سپر خود را دید که با هم بچنگ نبسته و نشسته مشغول اند و ملکه را بنظر نظر و او را که چون
ماه شب چهارم چهره آدمی درخشید و از پوشش بیگانه است احوال ان بر مال نبر از مرتبه بدتر از پسران شده
بانگ بر سران زد که ای حرافره تا این چه شکامه بجا است که بر با کرد آید و این چه معرکه است کنیز داده ام
و تو هم از و خط تمام داری ای سودان تو طالع حرم خود را که شنیده ام دم از عشق او میرانی و من هم پیش از
دوسته مرتبه پیش او رفتم ام بخشیدم دست از هم بردار ایشان هم چنان کرم جنگ بودند اسود بر سران
سبب از ضابط بود تیر زین بست گرفته در میان ایشان و آمد هر کدام بتری و از و نه بر پشت پهلوان خفت
و از یکدیگر جدا ساخت هر کدام با چشم بر آب و دل بر از کینه راه ششم خود در پیش گرفتند و اسود فرمود
تا محافه آوردن ملکه را کلاب بر رو با شنیده بهوش آوردن روانه اسودیه کرد خود از عقب روانه شد اما
ملکه چون بهوش آمد آه سر و از جگر بر کشید و زار زار چون ابرو ببار بکریست و از و در دل بخدا نالید
مناجات کرد که ای خداوندی که حضرت عیسی ابن مریم علیه السلام را مانند آدم بی پدر آفرین بر سالت بنجاب
خلا این فرستادی من یکی از کینه بندگان عاقر تو ام که درین چند روز ترا شناختم ام و در حفظ دین جن مرا بمن خود
برسان و اگر نه جانم بستان و تا رسیدن بان عالی مکان که نام و نشان او تا حال نشناختم ام در حفظ
حمایت مرا محفوظ دار و دست غیری بدامن رسان این را میگفت و می گریست اما ان ملکه عالی مکان بگفته اسود
در حرم سرای در قصر علی حاد و اند ملکه خبر خود را بر فتنه کرده دست گرفته مستعین نشد و بکنیز زده که در خدمت او
بودند گفت بخدای که جانم در قبضه نرفت دست اگر کسی پیش من بیاید اگر تو انم او را هلاک کنم و اگر نه خود را که البته

که اگر اسوده نامش را شنید
با پوشش او هم نمیرسد از نظر بنوعی

میکین

میگفت جوری است بتقصی از بهشت برآمده اینجا رسیده خواشش برود و کاهی خیال بری میکرد آخر گفت
آدمی ز دست عیسی ابن افتاد را برای من فرستاده اما بعد از لحه برادرش سودان نیز رسید برادر
خود را بصورت دیوار و بر پر سیدای برادر چه می بنی قطران جواب نمود و همچنان میبرد سودان نزدیک آمد
و بد که قطران را جمال ابن افتاب بجزت انداخته حال او بدتر از برادرش گفت ای قطران بدر ترافه کنیزی
مشکین موی خورشید و محنت کرده ترا نیز با و سیل تمام است و جاد دارد چرا که حسن او در تمام زنکها کینه بر
لیکن مبادا چشم طبع باین نازنین و دخته باشی او را بمن وا گذار که عذیم و بجای مادر خود بدان که محبوبه برادر
کلاان است قطران ازین سخن در هم شک گفت ای نابکار بچ کو که مخور از لے کا خود برود سودان گفت آری مادر
نخطا در مقابل ملائمت درشتی میکنی ازین جاد و رتو و لا بغرب با پوشش ترا میبرانم و قطران ازین سخن
در هم شک و تشکیه کشیده بر سودان انداخت چنانکه خود او را در هم برید سودان دهستانه زده رد کرد و تشکیه
بر یکدیگر میبرد مردم و دین خبر بهر ایشان اسود زکی رسانیدند اسود بر جناح سرعت و استعجال خود را
تبان موقع رسانید هر دو بر خود را و بد که با هم بیک نیند و تشکیه مشغول اند و ملکه را نیز بنظر در آورده که چون
ماه شب چهارم چهره آدمی در شبید و از پوشش بیکانه است احوال ان بر مال نیز مرتبه بدتر از سهران شده
بانک بر سهران زد که ای حرافره تا این چه شکامه بجاست که بر با کرده آید و این چه معرکه است کینه داد ام
و تو هم از و خط تمام داری ای سودان تو بطلان حرم خود را که کشیده ام دم از عشق او میترنی و من هم پیش از
دوسته مرتبه پیش از رفتم ام بخشیدم دست از هم بردار ایشان هم چنان کرم جنگ بودند اسود بر سهران
سبباً رضا بود تیر زین بدست گرفته در میان ایشان درآمد هر کدام بتری و از و نه بر پشت پهلوی نواخت
و از یکدیگر محاسن ساخت هر کدام با چشم بر آب و دل بر از کینه راه ششم خود در پیش گرفتند و اسود فرمود
تا محافه آوردن ملکه را کلاب بر رو با کشیده بهوش آوردن روانه اسود به کرد خود از عقب روان شد اما
ملکه چون بهوش آمد آه سر و از جگر کشید و زار زار چون ابرو بهار بکرست و از و رد دل بخدا نالید
مناجات کرد که ای خداوندی که حضرت عیسی ابن مریم علیه السلام را ما خدا آدم لے پدر آفرین بر سالت بنجاب
خلا این فرستادی من یکی از کینه خدگان عاجز تو ام که دین چند روز ترا شناختم و در حفظ دین جن مرا بجن خود
برسان و اگر نه جانم بستان و تا رسیدن بان عالی مکان که نام دستان او تا حال نشناختم و در حفظ
حمایت مرا محفوظ دار و دست غیری بر این مسان ابن را میگفت و می کرست اما ان ملکه عالی مکان بگفته اسود
در حرم سرای در قصر طلوع جاد او نه ملکه خبر خود را بر غنه کرده بدست گرفته مستعفی نشد و بکینه از که در خدمت او
بودن گفت بخدای که جانم در قبضه تصرف دوست اگر کسی پیش من بیاید اگر تو انم او را هلاک کنم و اگر نه خود را که البته

که راسته اینها را هیچ نشناخت
با پوشش او نیم نمیرسد از نظر بنظر

خواهم کرد. این خبر را سوداوندان گفت معلوم می شود عمده زاده فلک زودست چندی او را بحال خود با برگذاشته
آینه آینه ^{رام خواهر} شد اما سوداوندان مین پوسته کینه پدر در دل داشت و درین فکر بود که نوعی کند که ستر
پدر را ز سر او دفع کرد و ملکه را بخاطر جمع صاحبی کند تا اینکه با بعضی از ارکان دولت در ساخته است از
مناصب بلند امیر و ارکودا بنی چون رای امر برد و سود متفق شد با اهل مطبخ ساخته مشی چند متقال زیر قفل
در طعام و شراب کرده بخورد سوداوندان خوردن همان بود و مردن همان بعد از آن با تم پهر نشنست اگر چه خبر دادن
در تمام شش منتهی شد لیکن سوداوندان با سوانج نگار که از طرف پادشاه کل زنگبار ملک تکرور فیل سوار در آن شهر
بود ساخته انعامی معقولی با و داده این خبر پوشیده داشت و او بیاد پادشاه نوشت که سوداوندان تاریخ
با اهل طبعی مردان قسمه سوداوندان چون برادر بزرگ بود بر تخت نشست اما قطران زنگی که از کار برادر کاهی اطلاع
داشت و ظاهر برادر نوعی سلوک میکرد که سوداوندان او را فرزند خود میدانست لیکن قطران برای خاطر ملکه طرفه
کینه در دل داشت و آخر را می بیند افتضا کرد که عریضه بخیرست ملک تکرور زنگی نوشت مثل برنگ جهان پناه
طرفه واقع حادث شده درین ایام خورشید مثال نازینی وارو این ملک شده پدرم برای ان صنم بخت برادر
خود را بکشتن داد ^{اطلال} آنچه گذشته بطریق راستی در ان مندرج ساخته بدست معتمد خود ارسال نمود و در
اخفای این راز او را وصیت کرد و و ظاهر مکر خدمت کاری برادر بمیان جان بست چون عریضه قطران ملک
تکرور شاه زنگبار رسید از غصه بر خود چسبید و قبال زنگی را که از سره داران نامی او بود طلبداشته بدست
همراه سوار همراه او کرده گفت برو با من به و آنچه قطران نوشته که راست باشد سوداوندان را سرازتن جدا کن
و سطران را بتاج حکومت اسودید به برافرازد سوانج نگار انمو صی را بخت و دولت اسیر کرده روانه حضور نماید
عورت جمیل را که از قطران احوال او معلوم شده بغیرت تمام و حرمت لاکلام بر محض زر نگار سوار کرده همراه خود بیار
قرال زنگی زمین خدمت بوسیده انگشت قبول بدیده گذاشت باک نگار خلعتش داده مرخص گردانید
قرال رجنای تعجیل روان شد اما از بجانب قطران اکثر اوقات بخیرست برادر می بود و خوشامد نامی کرد و سوداوندان
بعد از قتل پدر در خلوت ملکه رفته بنیاز نیاز با ششی می نمود و بهر خبر او را بطبع میکرد و ملکه سکنت ای ما و خطا اگر نزدیک
من امری باین خیمه جان ستان و ما را ز روزگارت بر می آرم و اگر نه خود را می کشم سوداوندان از ترس
بهشت نمی رفت و قطران او را تسلی میداد و می گفت ای برادر چون این نازنین ملک مشرق است نه زبان می
فهمد و نه او صلاح ما و اقس است لیکن بعد از چند روز چون خواب داشت که جاره دارم رام خواهر است و من نیز
سعی کرده ترا بمقتضی میرسانم بشرطی که فلان حرم بدر خود من دی سوداوندان گفت او چه از حرم من و پدر مرا نخواهد
فلن نبودار و من بغیر ازین نازنین دیگری کار ندارم قطران گفت میدانم که بر سر من پدر را کشته سوداوندان خاموش شد لیکن کینه

از دل بر کرد و دانست که با وجود اطلاع با من کاری ندارد و دوستی از نزد من که خواب بود چندی برین آرد
 روزی سودان خونی ساخته مجلسی آراسته با ملکا آغاز سماعت کرد ملکه بکفایت سخن همان ست اگر کسی
 نزدیک من آید خود را میکشم خبر قطران رسید که امشب سودان تنهاست و بان مارین از در سماعت
 درآمد کس از جنس زکوری پیش او نیت مست شراب هم هست اگر کاری مد نظر داری وقت است
 قطران مسلح شده نشیمن کند بر سر برادر رفت و تا سودان بر خود می جنبید قطران بانک برود که باش ای
 حاضران پدر کشش که کدام که با محبوب من بکام دل نشینی این را گفته نشیمن بر سرش فرود آورد سودان نشیمن
 خورد بکر بان برادر بیدار لیکن چون سببه بود نتوانست کاری کرد قطران خود را خلاص کرده نشیمن
 دیگر زد کار او را تمام ساخت و دست کشید که حاضر الوقت بودند خود را بالای آقای خود انداخته که با آغاز کردند
 قطران نسیب با ایشان داد که هر چه بپند از خود بپند من قصاص پدر خود را گرفته ام ما را سر به زمین مستم
 که چون هر دو برادر هم دیگر آشتی نکردند و کینه از برادر ایشان جوم کردند ملکه شب و روز لباس خود را برداشت
 در آن وقت فرصت یافته از دروازه برآمد با سی از شب باقی بود و آسیبی بر دروازه با این مرصع حاضر بود
 و جلو در در حیرت زدن مشغول که ملکه رسید و جلور برید بر مرکب سوار شده از شهر برآمد راه محاور پیش
 گرفت و تیز میراند و در دل مشغول مناجات بود با خود میگفت که خدای که مرا ازین در طره برونک نجات بخشید
 از فضل او امید دارم که بوسال شایه او خورشید تاج بخش مغرب بنیر رساند و بین اننا اهو ی از دور بنظر ملکه
 درآمد صبح دمیده بود معروض شد که ملکه براق و لباس خود پوشیده با خود داشت تیر در بحر کان پوست و نیت
 کرد که خداوند فال میرنم برای خود که اگر این آهوا به تیر زدم البته که بوسال ان بر برج کمال یعنی شایه او خورشید
 خوام رسید این نیت کرد و تیر انداخت لفضل الهی بر نشاند آمد بخت مسج علامت که از بادری زعم که
 او را عبد الغیر میگفت نیت تعلیم گرفته بود بیک برسانید بر گوشه از ان محراب درخت جنباری او پیش آمد آله بود
 ملکه در پای انداخت رفته مرکب را جدا کرده سرد داد و خود سیخ از تر کشش بر آورد و آنشی افروخته آهوا
 کباب کرد و بخوبی افروختی انکه فال او درست آمده چند کباب از روی آشتی با خورد و الا در خانه زنگیان بعد هر دو
 سه روز لغمی خورد از ان چشمه شکو آراب نوش نمود و پست منته درخت داده بخواب رفت در آن وقت
 از عالم غیب باد چنان نمود که گویا تختی در هوای زمین و آسمان در بر داشت یکایک مشرف بودند چون ملکه
 نیک نظر کرد تخت نشین را مطلوب خود یافت یعنی جمال با کمال صاحبقران اعظم شایه او بلند اقبال خورشید
 تاج بخش را در بک تاج مرصع بر سر گذاشته لباس بادشاهان در بر کرده بنوکت و غرت تمام بران تخت جا گرفته
 لیکن علامت عاشقی که رنگ زرد و آه سرد باشد از و پیداست ملکه ازین مشاهده بفریاد و آه ای بی مروت

بر دوش نه آهوا بهیم بدوخت و کمر را خفته
 بر سر آهوا و او را

لی رجم سه ماز خواب ز فرکان زوی جهان تبری به که تا هنوز چشم نمی بند قمری به رسید تیر توبی شبیه
 بر نشانه و لیک به زلی نشانه تو بروم رسد ملی به شاهزاده کو یاد و خواب گفت که ای ماه توبی وای اختاب محبوبی
 کو یاد از زبان من میفرمائی من از برای تو از قصه مرتبه بفرارم به در جا که بستم در هوای تو ام ملکه گفت بالفصل
 که در هوای اسما نام مرا جرای بری گفت بخدای که جانم و رفقه تصرف اوست که من زمین آسمان را بر از هوای تو
 میدانم درین گفتگو بود که او از رسم مکب بگویند ملکه رسید چنانکه بیدار شد سر اسب بزم خواب حبت سواری
 را از دور دید که بر جناح سرعت و تمیل میراند ملک شکیه نظر کرد قطران مادر بخاطر او دید که از عقب او آمده آه سر دواز
 جگر بر کشید و بانگ خونین دست از جان شیرین شست بجلدی نقاب بر روان داشت و تر کش
 بدست گرفته تیر و حصه کان پوست اما قطران نزد یک بر سه تیر رسید و فریاد زد ای مادر من و پوزنه شده همه
 خیال داری بخوابی بدست من نیامی حال اگر محبت تو بر خود را بکشتن و اوم و برادر خود را بدست خود کشتم
 خانه من خرابی و تو هنوز از من گزیرانی این کی صورت بند و ملکه فریاد زد که باره هر چه شده باشد بهنم من
 چکنم : آنها سبزی سبت خورد به بند و تو اگر قدم پیش گذاشته باشی تیر جان شکار من ترا سبزه می رسام ای
 حرام زاده میا از خدا ترس و مقدر ناموس ابله عفت مکن درین زرم فرموده دست از من بردار که مظلوم تر
 از من در عالم نخواهد بود و اگر کشم بگویم از حال زار و فتنه برق و زخمین روزگار و و کز مالانشین سر کنم به
 طلبهای اتش بگردون زرم به زمین باش ای روسیه بر حذر به که برق افتد اندر سیه ششم به قطران زنگی چون
 ازین مقوله سخن از ملکه سمین کوشن کرد گفت ای جان جهان وای خراب کن صد خانمان هرگز نخواهد شد که من دست
 از تو بردارم به که تو سیدار و کوفه در خوابی به هم تو کز اتشی و کز آبی به دست و در امان تو آویزم به هم اگر
 با حیات بستنم به خانام خراب کرده است به دل و دینم ز دست برداشت به این مضمون را داد و سخن
 آمد ملکه و بدلا این کافیر و ت از اسب مادر بخطائی و شرارت فرود نمی آید نشست ریا کرد و تیر بجانب او
 انداخت قطران بیاد را به بدل بود به بر مرکب زد و بختن تیر از خود گذراند از قصد به گاه ملکه تیر میزد و تیر
 که داشت تیر را رد می کرد درین دستور و دسه تیری پیشش ملکه ماند و تر کنس عالی شده از جان ملکه برآمد و قطران
 اشک خونین از دین او فرو ریخت تیر در کان بوسته بمناجات مشغول شد که ملکا جدا باد سنا با جمع بنمیران
 عالی مقام علی الخصوص صبیحه بن مریم علیه السلام مرا ازین ورطه بلا نجات بخش و با عمل اطمینان برسان الهی این
 جنواب بود که من و برده بجز آن کشیده بدان روشن کردم و این چه بیدار است که بعد ازین بین رو نمود به
 نمیدانم چه حال است این نمی فهمم به چه حال است این به نه عمر است این و بال است این به خواست این خیال است
 این القصد ملکه مناجات کنان و تیر در بکار انداخت از آن تیر رو کرد و کنول یک تیر پیشش ملکه ماند از اضطراب به

متمم

و شش بلرز در آمد قطران گفت ای نازنین نخست بیابکش که من تیر قواز جاوین یابم زود با ششم این
یک تیر دیگر نیز میزد تا بنجامر جمع بخشد برسم و کام دل در بر همین دخت از تو حاصل نمایم ملک گفت ای حرام
زاده شنی نیست اگر تیر من بر تو کار نکند و خنجر من در من که البته اثر خواهد کرد زنگی بجز در آمد که برای دین و این خود چنین
کنی زنگی زاری میکرد و ملکه مناجات که از قدرت قادر لم یزل و صانع بی بدل سه فضا را زوایا ان پس نشد
کلی کرد پیمان نمودار گشت باو بر کرد زوده دامنه او را بشکافت از میان کردست علم ناسبت نبر سوار
که بر هر یک تعریف حضرت عیسی و حضرت مریم گفتش بود نمودار گشت زنگی در کمال قوم نظر بجانب ان
فوج دخت را وی گوید که ان فوج قبال زنگی بود که از دار الملک زنگبار محض زر نگار همراه گرفته از جانب نکر در
زنگی باو شاه کل زنگباری آمد اما مردم قبال تا رسیدند بر در قطران صف بستند ملکه نیز فرست یافت بر مرکب
خود سوار شد اما نتوانست از ان سپاه بیرون رود قطران جرت زود اسناده بود و ملکه بخود میگفت باز
بالفعل که ناموس من محفوظ ماند آئینده باید دید چه صورت رود هر خدا را باو میکرد و دین اثنای قبال زنگی رسید
قطران احوال را معلوم کرده پیش رفت و از مرکب پا دوشد که قبال را در یا به قبال نیز قطران راست ناخت و
از مرکب نبر برآمده با هم معافه کردند و باز سوار شده است تا در قطران از قبال پرسید که بچه هم تشنگی می آورید
قبال گفت عر لضعه که خجسته باو شاه داشت می کوفرا موشی کردی باو شاه بعد از مطالعه عر لضعه تو را با بست نبار
سوار باین مهم نافرود کرد که برادر تو که برت را گشته برور سیاه نشانم بلکه بچشم واصلش کرد انم و ترا باو شاه
کنم سوانح نگار را دست و گردن بسته بخفور برم قطران پرسید که این نضعه زر نگار چیست گفت این برای آن نازنین
ما یف و آورده ام که برت بر سر و بچشم رفت و بر اورت مستعد رفتن است حکم است که او را نیز بخفور برم که ملک
زنگبار باحوالش و رسید حکمی که مرضی طبعش باشد در باره او عمل آورد قبال چون سخن را نام کرد قطران گفت بهر
حال اکنون و در کل از بنده کوشش کنی نازنین مذکور دین جیل است که لقا بهار شده استاده دین در مشن اوشب
از روز فرق نمی توانم که در چنانکه برادر خود را باین نحو گشتم داد که خنجه در بنجا رسید بود که من تعاقب کرده باو رسیدم
دینی دامن او چه در و دارد که هیچکس تن در نمی دهد چنانکه گشت تیر او را من رو کرد نزد یک بود که دست بران
وصال او رسانم که شمار رسید بدو جانم در مشن او بر می آید و مرا از دنیا و ما به با خبر از وصال او
آید اکنون شما نیز کرم فرموده او را بمن واکذارید و اختیار حکومت اسود به شما دارید اگر به نیابت خود بمن خواهد
داد و خنجه بر کار شما واصل خواهم کرد و اگر نه بیدخواه ان آن ستم دست این نازنین گرفته بکوشه خوانم بخت
و بکدامی خواهم که در انب قبال که این سخن شنید و غضبش و گفت ای مردک که خوروی که برادر خود را میبکم باو شاه
گشتی تو بکاره بودی اکنون تو مستحق باو دست نیستی باو ترا دست و گردن بسته بخفور برم لیکن رعایت

روم که شهرستون باشد نزول نموده خود را بوضع اهل تجارت و در کار و ان سرای منزل کزید و منت میج بسیر بازار برآمد طرف شهر آستند و بر که در روی زمین قرینه او باشد و باد سنا در آن عصر اعطش قهر بود که برادر ملکه ماه سبوا والد ماجده صاحب قران باشد مشتری نیز ازین قرابت مطلع است ان قصد ملاقات قهر و گفتن احوال خود اصلا نداشت انفسه در وسط بازار و دکانی و بر که در وقت فراوان زبان برد کاکین و بر که بر صف در پیش دکان بر آورده کسی در کمال تعطف بران انداخته بودند و مرد مری بالباس مافر بالای ان قرار گرفته جمعی از غلامان دزین کم دست بسته در خدمت او استاده بودند مشتری کمال خلق و آدمیت از بشردان مرد معلوم کرد لحه چن دکان استاده شد و تماشا میکرد اما چون نظر ان مرد بر جمال ماه مثال مشتری افتاد و شبفته من او گفت و گفت ای عزیز جهان می یابم که ازین ولایت نباشی دوستی روزی اگر کم فرموده مجلس خانه را بقدرم خود منور سازی از دولت تو توانی با حاصل شود مشتری نهرمند اخلاق او شده پیش رفت که دستش یوسر خواجه کنداشت و تعلیم او بجا آورد با هم معاقت کردند و مشتری را بر کسی و بر که جا داده احوال پرسید گفت من سوداگرم و از ولایت منوب آمده ام مال من بسیار بود بفارت رنت اکنون خادمه سیل مایعنه با من مانده در فلان سرافرو که آدمی ملازمان x نیز احوال خود را دانست و گفت گفت مرا خود خواجه سیع سوداگر نام است اصل من از عرب است لیکن از مدتی درین شهر ساکن شده ام اسباب فردان دارم خانهای متعدد خدا بمن عنایت فرموده چه احتیاج که خود را سرافرو دایمی بعد از ان گفت ای غلام بر د فلان خانه را فرست کن واسه بالیشان بان خادمه در ان خانه فردا مشتری هر چند گفت احتیاج نیست خواجه حاجت بسیار که مشتری همراه رفته اسباب را با کام کنور در ان خانه آورد شب خواجه سیع برای ایشان طعام فرستاد و روز دیگر بدین مشتری آمد مشتری نهرمند احسان او شد باز و بندی از لعل بر دوش بکنن خواجه کرد و خواجه از حساب و بار گرفت جبران همت او شد چند روزی با هم صحبت داشتند روز پنجسم که از خانه برآمد اکثر مردم را سیاه پوش و بدجراش شد و بن اثنا سواری باد شاه رسید که از شهر بیرون میرفت مردم سواری نیز هم سیاه پوش بودند چند محفظه نان نیز با خلف سیاه همراه بود باد شاه نیز لباس سیاه پوشید بود حیرت مشتری یلی در صدرش بود پیش خواجه سیع آمد احوال را گفت خواجه گفت گفت این را از منزل بر آیت اگر خواسته باشی در اول همراه سواری باد شاه برود مشا بر کن که چه میکند و کجا میرود چون باز کردی پیش تو نقل کنم و ترا از جرت برام مشتری قبول کرد و خواجه بگذشت لباس سیاه برای او طلبید که پوشش بغیر ازین همراه مشتری پوشید و بر که سواری شده همراه ایشان رفت قریب در فرسخ از شهر برآمد و بکنار دیار رسید استاده مسجد

نوساخته در آن مکان بود بادشاه اول بکنار دریا استلاوه شده رو بر ریا کرد و بسیاری کرد و کثرت سراپه
 کشیدند و نهادران جارفه نشین کردند تمام مردم بایشان در کرد و موافقت کردند بعد از آن بادشاه با جمعی
 داخل مسجد شد و سر بر حقه کرد و سجده افتاد و روز درگاه الهی حاجت خواستند بعد از آن ملک اردوم سراز
 سجده برداشته بتدریل لباس نمود متوجه شهر شد شاهزاده مشتری نیز در کمال جرات همراهی آمد تا
 داخل شهر شد و بخدمت خواجه سیح آمد و گفت ای خواجه بلند هست اگر چه من هم مرد صاحب طبعه ام لیکن
 خرافت و اقعایین بادشاه مرا حیرت بر حیرت می افرازد برای خدا بگو که این ملک بدل را چه پیش آمده
 که لباس او باین و تیره مقرر شده خواجه دست مشتری را گرفته بخت از آمد و طعاعی طلب کرد بعد از تناول
 آن خواجه سر طو مار شکوه روز کار به بگونه کشود که ای لوجوان باید مکان بدانکه روز کار خدایتا پای دار برین
 شهر یارستی کرد و طلسمی روا داشته که تا انقضای بیل و هزارین داغ از جگر او و هوا خوانش
 بیرون نخواهد شد و تفصیل این اجمال این بادشاه فلک جاه را پسری بود رنگ مهر و ماد که در فهم و قدرت
 وجود و شجاعت عدل و نظیر خود در زمانه نداشت صاحب بوشن نامی بزور رسم و ستان ۲ یقذر
 مثل سکندر بجای مثل سلیمان ۱۶ ای مشتری باز اردانش اگر من بنویسم او مبالغه نماید در تمام عمر یعنی بدو
 از او صاف او نگفته باشم و چون آن شاهزاده فلک عذر که شاهزاده هر فر روی نام داشت بجهز
 پانزده سال رسید غوغا و شکار و تفریح بسیار کرد که یک لحظه بآن نیامودی شب و روز بصید بجز در اشتغال
 فرمودی اما سبب بجز را دوست میداشت و اکثر اوقات در خرابی کردین در باستان جمعه زده بشکارهای مشغول بود
 و سیر جزیره در ضمن آن بود هفته هفته پیش پدر نمی آمد و در میان دریا بصری بود روزی سیرکنان گشتی
 شاهزاده برآید جزیره رسید که تالار و بنظر تفریش نرسیده بود فرمود این جزیره تازه نگذارد مگر آنرا سیر کرده
 ایم ملاحان گفتند ای شهر یار این را جزیره سوسن بگویند و باین اعتبار که سکندر عمارتی درین جزیره ساخته
 سکندر نیز بنهرت یافته لیکن بیشتر مواضع آن مقام در زمان سست و حاصلی هم جز تماشا ندارد باین سبب
 مردم کم ترود و میبستند شاهزاده فرمود نمی شود که ما از ترس حیوانی چند قطع نظر از سیر این جزیره کنیم فرمان داد
 که گشتی بکنار آن جزیره بفرستند لکن انداختند شاهزاده فرود آمد بصیر مشغول شد طرفه جزیره خوش آب و هوای
 و بد که از جوش کل و سبزه طعنه بر کلستان ارم منبر و شاهزاده شراب طلبید و دماغی رسانیده هر طرف
 میگشت و تفریح خویشی آن میکرد و ناگاه شهری که در آنش قامت او باشند سلامت از طرفی پیدایش
 از ملازمان شاه زاوه نظر کرد که بران جلای بهرمان افتاد و رو بکر بنهاد اما آن شاهزاده دلاور و صلابت
 بخاطر نیار و تیر و کلان از ملازم گرفته نخستین تیری به پشتهای آن خشت و کشتا بد از آن طرف صاف دور رفت

شیر تر خورده دم علم کرده رو بستانند نهاده بر فر روی نشین آید از غلامت کشیده در وقت سحر
شیر خپان انداخت که سر او را با هر دو دست محکم کرد و فرین از جان ملاطفت بلند شد ملازمان و دیگران قصد
شدند بستانند و قدم بپشت گذاشتند همه با تفریح گشتان میرفتند تا بان کوه رسید که قصر سکندر بالای
ان واقع بود بستانند و پای کوه رسیدند و نیمه بر پا کردند و دور خیمه نشاندند شب را بسر برد و صبح روز
دیگر باز شیر را اجل گرفته از برابر رسید بستانند و در اینتر است تمام گشت و مردم را با کلهی گزاسند
با چند مصاحب بالا برآمد قصر سکندر را مقام بمقام همانا کرد و کوه بند قصر است که قرینه ان در روی زمین کمتر
بهم رسد چون الطرف کوه و بزمینه ساخته اند که هر کوه را از کوه باین رود و انطرف در باند نظر و بگرد
شاهزاده از راه زینه باین رقت صفه و بد که بکنار بحر ساخته اند و جا بجا ^{آن صفه} اینت بین پای و نشین آریسته
اندر عرض ان موضع بسیار دگت بود چنانکه شاهزاده را خوش آمد فرمود تا مکانی را فرشتش کردند و استبا
شراب حاضر آوردند شاهزاده پشت بر تکیه داد و در برابر قرار گشت به همون اقدام راج روح افزا اشتغال
نمود و مرغ خوبی بهم رسانید و شصت طلب کرد و شکلهای مشغول شد با بی انز و زشت کار شد لیکن تماشا
عجب بنظر انور شاهزاده دلاور درآمد که مرکز شیشه کوشش میبکشد و رسید به باشد و بد که آب دریا
روشنی جدا کرد و چون بک نظر کرد و بد که موج آب طلا از جانب شمال جدا شد و تمام آب طلا کی گشت
شاهزاده انگشت تعجب بدندان کزیده گفت بازان این نوع تماشا کای ندیده آید بگفتند ای
شاهزاده و تمام عمر بشنیدن هم نبامد تا بدیدن چه رسد باید از اینجا به رخاست سباده بالای باشد فرمود
بلا با بیفورت نمی باشد باید دید انجام چیست بعد از لحظه می دیدند که نخته های هزار کل لاله داسرین و سوسن
و زنبین و پهن و غیره جمیع اقسام گل نمودار شد حیرت انظار از زیاده گشت با هم میگفتند طرفه تماشا ای امیر
بدولت شاهزاده دیدیم نخته با هم متصل شد و بشکل کاشانی بهم رسید و می آمد سر و منو بنهر جا بجا بود
شاهزاده صورت دیوار شد مشغول ان تماشا بود و کرن کلماتان دوران برابر شاهزاده آمده و خوش
کرد و آب تنگی روان بود شاهزاده دید و محضی بنزد ان کلماتان ترتیب یافته که آب آن مانند بلور
درخشند و است و فواره یا قوت از ان می جوشد شاهزاده و بارانش از حیرت ندانستند چه گویند
و طرفه اینکه دریا با ان طلا طمس مولی خیزی بآن کلماتان نمی رساند و هرگز بر هم نمی خورد و دریا از جا رجا
موج بود و دوران مقام ساکن میگشت ان کلماتان قدر گشت کرد که شاهزاده خوب تماشا ای ان دیدن هر
و محضها و سر و ^{صنعت} را خوب بنظر در آورد و بعد از ان از عقب صفا عود و چنگ و غیره ساز با کوشش ممکن
رسید و گشتی بر کی بشکل قلعه نمود و گشت آب طلا و لا جور و جا بجا رسیده با و نمیشد و بودند و مربع

بود قریب بنیست برج داشت هر طرف پنج برج و در میان هر دو برج سیست کنکره بود شدای بالای برج
 مرصع با قوت بود و عمارت دلگشا بنیاد حصارا پاک یو کرد و در بحر حریت غوطه زود سازد
 و سه و دین بر تپه خوب و استادان بود که لولی فلک به دوم بنیادشایان سر از در بچه فلک بیرون بکند
 اما ان کشتی مقابل شاهزاده رسیده با ستاد شاهزاده از خوری کاچه بر میخواست و کای می نشست
 و سر از پانی شناخت بعضی از مصاحبان شاهزاده اهل کشتی را برای زادان تصور میکردند و بعضی بسمت
 نسبت میدادند باطله هر کدام سخنی میگفت لیکن در روز کشتی بمادافه عدل برابر شاهزاده بود که یک ناکاه
 در دوازده بکنا و شاهزاده نظر بان درون انراخت که مشتاق نمائشای مافی السیفه بود و دیگر کشتی مرصع در وسط
 کشتی فرس کرده اند و رختی فراخور آن انداخته اند و نازنین منی مرصع پوشن که سن او در قیاس محاسب و هم
 زباده بر چهارده نباشد تاج مرصع بر سه کد است بران کشتی تنگین تمام قرار گرفته و زری و دلگشا من
 مالجناب بد که شرمند کرده و بر شش افتاب ۴ و در پنج خورشید تابنده بود ۲ و دلب همجو با قوت ۴
 رشتنده بود ۲ زبس داشت زان چشم شرمندگی ۲ تبرکس قرین شد سر فلکندگی ۲ باطله حسن ازان
 نازنین منظر شاهزاده در آمد که اگر فرشته بنگظارا رابره بند خلع خلعت ملکی نمود و بلباس شهری درآید و از
 ملازمت آن ماه طلعت جدا نشود و بوی مندل ازان کشتی تمام سحر و دریا را معطر ساخته بود و آن نازنین
 تپشیم شیرین نظری بجانب شاهزاده کرد که دیگر تاب دران عالی جناب نماز اشک عقیق از چشم جاری
 ساخته فریاد زد که ای آفت روزگار و ای ملای جان من ببقار برای خدا بگو تا که مرا بیک نظر کشتی سخنی
 بگو تا زنده کردم اگر چه بجای ازان حاصل نشد لیکن بار دیگر تپسم در کار شاهزاده کرد و این تپه عالم و نظر اناز
 کشت و ندانست که چه میکند و کجا میرود و بلی تا با بن خود را بدریا انداخت مای نای از جان مردم برآمد و بر
 و صورت زون گرفتند لیکن شاهزاده غوطه خورد چون از آب برآمد قریب به کشتی نارسیده بود مرتبه دوم
 غوطه خورد و مردم دیدند که این مرتبه نزدیک کشتی رفته سر از آب برآورد و در نظر بکنان زبر کشتی غایب
 و بکراتی از انار او بدید نکشت مصاحبان و ملازمان از مشاهدان حالت سراپا ملالت گریبان درید
 بر زمین غلطیدند و مدحوش گشتند لیکن کشتی نیز همان لحظه بجانب جنوب تندتر از باد شمال بدر رفت
 آب دریا نیز بر یک اصلی بازگشت و در روز دیگر ملازمان شاهزاده انتظار کشیدند که شاید احوالی معلوم
 کنند میسر نشد گریبان و ریده خاک بر سر رنجته بازگشتند چون باد شاه بر قضیه نامرئیه جالگاه مطلع شد گریبان
 درید بال دوم گریبان را بر بر دیهوش کرد و بد مادر شاهزاده ملکه پری دشت عراق بفرستد خود کرد طرف یانمی
 در شهر دید آمد که دیدن آن نسبت به سح کافریا و آوای کوبه که خواج سبب نقل شاهزاده هر فرقه میکرد و مشتیری

از میان منظر عاید چهار
 چهار در دوازده بود مختار
 مرصع بجای شش زاده و رخت
 او که این شش دین و ان شش
 دلکش

کبینه

سناار طلعت زار می گرسیت به وجبت یکی اینک یاور پدر و مادر صاحبقران اعظم و مادر و پدر خود کرد که ابا اینها
 در فراق فرزندان خود چه حال داشتند باشند و بیم چون شناخوده به فرسپه خالوی صاحبقران بود دل مشری
 برای او بسجعت انفسه از خواجہ پرسید که آخر چه شد گفت ای جوان عالیقدر تا هشت و نه روز بادشاه
 و منکوم و در خاک خون منظمی و آفر چون علم مفارقت شناخوده به فرسپه پدر و مادر او بشدت مستولی شد قصد
 خود کردند و پاله زهر طلبیداشتند به چند منوان و غیره گفتند شناخوده باز پیدا خواهد شد قبول نکرد و مقور
 که فردا که روز غایب شدن شناخوده است زهر خوردند شب بادشاه و ملکه هر دو خوابی دیدند که بان تسلی
 شدند بعد از آن بادشاه سجری برکنار دریا شناخوده دیدی مقابل خبر به موسن بنا کرد و مای بکمرته روز
 غایب شد آن شهر یار لباس ماس ماسوار شده میرود و شیون که ماسه کردی بتقدیر رسانیده
 در آن مسجد مناجات اشتغال میداد و بموجب بشارتی که در خواب یافته متحرک لباس نمود و مراجعت
 میفرماید اکنون چهار ماه شده که او غایب است تا حال از مردم شنیده بکس روز خوش ندیده مشتری
 بعد از استماع این احوال اگر چه بکچک من وزیر را زود مغربم لیکن گفت ای خواجہ هر بان در ملک مغرب
 نیز از بن قبیل واقعه باطل روداده که پس فرمان روانی مملکت نر بان طریق در عالم منام ناز بن منی را و بن
 عاشق شده از پدر و مادر جدای گردیده خداد اندر بر سر آن چهار چو آمده باشد که کشمی او دور و باشکست
 اگر نه بفضل الهی دل علامان او بگفته است و من حکیم سقینوس البی قوی بود و غم فراق بیک آهانت بار
 دار القوار خست یار بیکر و نه لیکن حکیم مذکور قسم یاد کرده فرموده که در راه باین شناخوده ملک جا هشت تن
 رود و بر اما آخر برادر خود فایز کرد و خواجہ سبک گفت بی این بادشاه خالوی آن شهر یار که ظاهر صاحب
 قران اعظم لقب یافته بود می شود و خبر فخران او در بن ملک نیز شیع یافته بادشاه از بکزار او هم مکر
 بود که بن داغ بالای آن داغ آدما شناخوده مشتری سناار طلعت که از خدمت خواجہ سبک برخاسته
 بخانه خود آمد و احوال شناخوده به فراسپهش کام کنو نقل کرده و اکثر اوقات بخاطرش میسرید که بکمرته
 رفته خبر به موسن را سبک کند باز منیع خودی کرد تا اینکه شبی خواب دید که کو بادران خبر به سبک
 و شناخوده هر فر نیز بکنار و در باران صفت نشسته صبح چون برخاست رفتن خود مصمم کرد انجام کنو گفت من
 چنین خوابی دیده ام که چند روزی در آن خبر به سبک مشغول باشم ترا خواجہ سبک که مردی نیک نیست
 صاحب دیانت می باشد با من بخاطر صبح و دسعه روزی در آن خبر به سبک بوده بودی می آیم کام کنو بکمر
 در آمد گفت ای عالی قدر و در بن ملک بیخانه من غریب را گذاشته میرودی مبادا آفتی من رسد و از
 دیدار تو در ماتم مشتری گفت شهر سلطانان است و خواجہ سبک مرد صاحب ایمان است آفتی

در حق تو کام ندارم کام کنور گفتم شمار از رفتن در آن خبری که مکن حیوانات در نزد است چه فایده شاه
 زاده هر فرد در آن خواب بود مشتری گفتم راست میگوی لیکن از خواب دیدن شب و لم به اختیار بجانب آن
 میکش و بکرا نیک ممکن است آن تماشا که هر فرد و بن من هم بینیم و احتمال دارد که صاحب گشتی محبوبه افای من
 صاحبقران اعظم باشد جنربن مطلب بن من است البته خواهم رفت متعرض احوال من نشو بعد از آن پیش
 خواجہ سبوح رفته اظهار مافی الغیر نمودن و خواجہ نیز بغیبت بسیار را بکار کرد و گفتم مباد در نزد ترا ضایع کند
 مشتری گفتم از در نکاح تو فوجی خدا پروای ندارم شمار آنچه فرموده این خادمه مرا که محبت من از باد غفلت
 کفر برآمده قدم بشاه راه هدایت اسلام گذاشته در خانه خود تا آمدن من جاوید و محافل نماز و غیره
 گفتم چون اراده تو چنین باشد او مرا بجای دختر است چه مضایقه خواجہ پرسید که تنها میروی با چند عظام همراه
 تو کنم مشتری گفتم درین منزل خطرناک مجوز همراهی کسی شوم و خدا را همراه نبرد و مردم خواجہ مذکور را غلامی
 بود معقول نام بغایت دلیر از فنون سپاهیکری نیز بهره داشت از تلمذ تان سپهر خبری به یون بود پیش
 خواجہ آمده گفتم اگر اجازت خواجہ باشد من همراه ایشان بروم باری رفیق منهای ایشان که خواهم بود خواجہ
 فرمود اگر دولت میخواهد مرا چه مضایقه هر چند ملکزاده مشتری گفتم چه ضرر رکعت البته می آیم مشتری نیز قبول
 کرد ساز رفتن درست کرد و از کام کنور مرضی شده قدم برآه گذاشتند تا بکنار دریا رسیدند مشتری قبول
 گفتم برادر ملا می راسد کن تا ما را بجزیره موسن رساند معقول ملا را آورد ملاح شرط کرد که داخل جزیره گشتی
 ملاکنید حاضر می سازم مشتری گفتم چنین باشد و با چند روزه اوقه در آن گشتی شستند ملاح ایشان را
 بجزیره رسانیده فرد خود گرفت مشتری گفتم بعد از یک هفته همین امر در حاضر خواهی شد ملاح قبول کرده رسن
 خدمت بوسید و میرفت مشتری با معقول داخل جزیره شده سیرکنان همه جا میفرستند اما که خرسی بسیار
 بزرگ از برابر نمودار شد معقول فریاد زد که انا این موزی را در باب مشتری تیری بر پستانی او زد که سیر درآمد
 معقول نیز تیری بر چلولی او زد بعد از آن شب شش سرش را جدا کرد و همین دستور نایبای که رسیدند و شیر را
 گشتند مشتری از جرات معقول مخطوط شده بالای کوه برآمدند و قصر سکندر طرفه قصر بلندی باز بزمینیت
 تنظر و آوردند که کوه بالا حالا ساخته اند ایوانها و پشتهای ششین بی متعدد داشت و از پشت بام کوه نا
 و خبر ده های بسیار نظر بود ایشان تمام روز سیر کردند و شب از آن اذوقه بقدر احتیاج تناول نمود و مانی
 بدست آوردن استراحت کردند و روز دیگر باز فرود آمده سیر خبر بر معقول شدند تمام روز پیمنا و نباتهای گشتند
 مشتری گفتم خوشی تمام در استم و الا قدری شراب نیز همراه می آوردم معقول گفتم شهر یا این شراب
 نیز حفظ تمام داریم امروز نیز گذشت شام بقصر درآمد و ایام نایبستان و جنتاب بود پشت بام برآمدند و انفع

نخواستند که در این درندگان
 شمار را بکنند جزیره نیز نمیکرد
 باز روزی که

نشین

شعبه میناب و نظر بجانب یاقاوا شدند بعد از آن بامن استراحت کردند و روز دیگر باز سیر معقول
شدند و رخت سفیدای در آن قصر بود چون بهت مردان بلند معقول گفت شنبه یار مرا در بر آمدن رخت
نارنجیل و خمر و امثال آن دست تمام است اگر اجازت باشد برین و رخت بر اجم و تماشا کنم مشتری
گفت اگر می توانی مانع حبیت معقول در ساعت بران و رخت بر آمد و چند شامی از آن برین برای خود
لشیر درست کرده نشست و چهار طرف دید و فریاد زد که ای خواجه عالم بقدر قدرت خدا را ازین جا بشان
باید کرد کوی چند و خبر بر چند از نیامی نماید که در گفتن راست نیاید و تماشای شنبه روم را چه گویم که خانه باوه
و وکیل و وزیر و غیره چه قسم نباید باشد ^{انفسه} چندان تعریف کرد که مشتری نیز مشتاق شد لیکن چون
بر آمدن بران و رخت صعب بود خود را معاف داشت بدین طریق شش روز برایشان گذشت که
گاهی سیر قصر می کردند و گاهی بخیر بر یک شنبه مشتری گفت ای معقول چه فایده ازین سیر که من امیدی
داشتم که شاید برین تماشا بنظر من هم در آید نشد که انری از آن ظاهر شود معقول گفت ای شنبه یار تعجب
از عقل سامی دارم که چنین اندیشه بخاطر راه و پندان تماشا اجل شاه زاده هر فر روی بود که او را بدین طریق
بر وجه لازم که هر کس بپند خدا و اندک شستی چه بود و ملاحظه کنی که بود مشتری گفت راست گفتی لیکن هیچ جزای
خیر ممکن برون نیست ممکن بود که بنظر ما هم در آید اما مشتری را نظر تعریف معقول میل بر آمدن بر و رخت
بسیار شد با معقول گفت معقول بنده کل منی را از پیش خود بر آورده جای آن و رخت نصب کرد
با بن طریق مشتری نیز بالا رفت و دوران لشیر که معقول ساخته بودند سه نظر بجانب دریا کردند و تحقیقت
نماشای دبد که در عمر خود ندیده بود جزایر و جبال از صد فرسخ مد نظر بود بعد از ظهر مشتری بر انداخته
بود چون قریب دو سه ساعت از روز باقی بود آب دریا روشنی براق پیدا کرد مشتری تعجب
کرد و معقول نمود نظر بجانب آسمان کردند شفقی ظاهر شد گفت ای معقول گفت شنبه یار ممکن است درین
بود که آن روشنی نزدیک رسیده ایشان و بدین کتاب دریا رنگ طلا بهر ساینده مرینه که آنرا
قدر راه بس بر ایشان بود حسن موسمی سه مشتری گفت سجاده امده بعد رای معقول تا من
بودم چنین تماشای غریب ندیده ام ناگاه نمته های کل که شکل کلسنای ترتیب یافته بود نمودار گشت
هموش از سیر مشتری بر رخت و گفت سینه که بود مانند دین بدینم خوشین و دم
شنبه بدلیکن ایشان در آن وقت بفکر افتادند که از رخت فرو آیند و بکنار دریا رفته بخوبی تماشا نمایند
اما کو فرصت گشتی در طرفه العین قریب رسید مشتری مثل آنکشتی هم هرگز ندیده بود مجلای ایشان راه
فرصت نشد که از رخت فرو آیند و گشتی نیز بخلاف سابق امروز بکنار دریا رسید استاده شد

شاید آن تماشا ظاهر
نموده

و مردم گشتی که نازنینان صاحب جلال بودند میل سیر خبر برد که در مشتری مجمع ایشان را بهشتی و برپا زور
 العین یکی از یکی بهتر و خوب تر لیکن به لباس فرنگ و برداشتند و به زبان حرف می زدند با هم باز
 کنان و لطیفه کو بان متوجه خبر بردند مشتری و معقول هر دو در فتنه برکهای درخت پنهان گشتند بنوعی
 که کس ایشان را ندید اما مشتری در میان این مامور و بان خورشید خاری دید که زبان قلم از پیش
 آن عاجزست تا چهره بر سر لباس فرنگی در بردارن چنانچه بان نزد او ای تمام قدم در خبر برد گذاشت
 نازنینان و بگردید و او صفت بسته می آمدند و اساسه بادشاهی همه همراه او بود فرمان داد که این عمارت را
 فرش کش که امشب می خواهم بهتاب را درین مقام نماز کنم مشتری در مشاهد جلال آن بخود در مان
 بود لیکن در یافت که محبوبه صاحب قرآن اعظم نیست که تصویر او را بر صفحه دل رسم دیگر نگاشته یافت اما
 چون کینه آن چاکدست بحکم او فرش در آن عمارت آورد و مشتری گفت ای معقول امشب بنظر نمی
 آید که ما ازین درخت فرو داریم در اینجا مانزیم اما چه مضائقه نماز شبی بعبید نیز خواهیم دید معقول گفت شب
 ما را بدین این نماز احتیاج چه خبر نخواهد بود طرفه نصیب دارد که تماشا می شوی زاید در قسمت شما شد
 که در بار اول ایشان هرگز خود نیامد بودند اما چون قصر سکندر را جایا و مقام مفروش بفروش ملوکانه
 کردند و ملوک گشتی بر تخت روانه سوار بران قصر برآمد پادشاه شده و شمع سیر کرد مشتری دید که در قمر
 عالمی را میکشند و در هر سخن زنده میکند با خود گفت ابا احوال شما نرود هر چه باشد که با اینها نیست معقول
 گفت ظاهراً او را گشتند یا غرق شد و الا بهر حال ایشان می بود احتمال دارد که مقتدر کرده باشند افسد
 ایشان بسته با هم ازین قبیل سخن نا داشتند لیکن آنملکه خوبان به جارا سیر کرده در ابوالی که در بروی
 ایشان بود آمده بر تخت نشستند از آن نازنینان جمعی بودند که آمده بودند و او نشستند و بعضی عهد با بست
 گرفته استاده شد ملکه شراب از خوانی طلب داشت حاضر کرد جام در کردش آمد بعد از دوسه
 ارباب نغمه و رقص حاضر گشته بخواندن و نواختن مشغول شدند لیکن مشتری دید که از مصاحبه قرینان
 نازنینان و مغرب تر بلکه نازنینی بود و در کمال حسن و جمال که در برابر ملکه بر صندلی می نشست و اکثر اوقات
 روی سخن ملکه با او بود و بالین او بلکه میداد مشتری گفت بکائنات این نازنین وزیر را بلکه با شمع
 این محبت تا نصف شب در میان بود معقول گفت ای شهبه یا رطلام از دولت شما باین دولت غلی
 نازنین و الا من بیجا را شنیدن این نعمات و بدین این بنان خورشید مثال کجا میرسد و لیکن چون
 شب از نصف تجاوز کرد ملکه طعام طلبید و بان قصر کنیزان کاروان تمام اطعمه را شهبه تیار کرده بودند حاضر
 آوردند ملکه با مصاحبان طعام خورد بقیه بهر آن قسمت کرد لیکن از طلاع و فراش و غیره اصلا صورت مردی

ساعت

در میان ایشان بنمود هر که بود زن بودا حاصل چون ملکه از طعام فارغ شد میل استراحت فرمود و در میان خواب
فرش خواب برای او انداختند و از آن نازنینان هر يك برای خواب مكانی برگزیدند لیکن نازنینی که بکمال
مشتري دوز بود پیش ملکه نشستند چندی زد و چون ملکه بخواب رفت او نیز برخاست از آنها که دارد
حکیم حقیقی تعلق بان بود که محنت مشتري ستار طلعت منال نمود و سیرا مستوفی کرد و آن نازنین نیز همچو با خود
خواص خود بسبب گرمی هوا بالای پشت بام برآمد و نزدیک شامی که مشتري و معقول بالای آن نشسته بودند رسید
فرمود تا فرسخی که در نزد اعدا از آن دست یکی از آن دو خواص گرفته نشستند بکمال تقدیر آن شام بالای سر او واقع
بود که سخن آهسته آهسته ایشان نیز بمشتري میرسد بمشتري و معقول در میان خوف و رجاء متوجه ایشان بودند و آن
آن نازنین به چنین نحوا می که او را بمشتري خود کرد و گفت ای نوجوان عالمی کهان پاله من بدو که بطاق آبروی
منان تو بنوشتم و بقیه شب را بکفتن احوال خود پیش تو نشیندن احوال تو بگذرانم که در چنین شب خواب
کردن صفت است مشتري با خود گفت این کل دیگر شکفت که این خواص نوجوان برآمد خدا کند چنانکه چشم من
دیدن این تماشا بر منده شده کوشش من نیز بشیندن احوال ایشان مستفید کرد و احوال شان را در هر
نوعی سمع رسد که خاطر جمع کرد و اما چون آن شخص پاله بان نازنین داد او نیز جای بدست او داد و اعدا از آن
دست در کردن بگذرید کرده هم را بوسیدند چنانکه او را از جرفا من شفتا لوی ایشان افتد بلند شد که سر و شانه انداخت
کرد و مشتري با خود گفت خوش صحبتی است خدا نصیب صاحبقران اعظم با محبوب او کند و اعدا از آن
نازنین گفت ای جوان مقبول مبدائی که من باعث حیات تو شوم ام اگر یک لحظه نمی رسیدم در بحر عدم
غرق شده بودی احسان مرا فراموش مکن او گفت ای محبوبه قدردان دای ما را رام جان دین کنی مشیت
نازنده ام کینرا ترا بنده ام نازنین گفت اکنون با من بگو گیتی و جهان نام داری سبب و مسبب است آن
جوان گفت ای ملکه ملک دل کینه شما منان برده ملک سبا است نام قنطور زرین قباست بدرم را ملک
غشتر سبا نشین میگویند و قصه هر کردانی من مشتمل بر حقیقه است طلال انکیر و داستان است و شست خیزه که
خاقون ملک خوبی لمح کوشن بوشش با من دارد و بطریق اجمال عرض رسانم این سخن گفته آه سر و برکشیدان
نازنین او را تسلی داد کوشن برهن او نهاد و گفت ای ماه خوبی بدرم سبب عیش و دوستی و عشرت پرستی
بصفت سفاقت موصوف شده بود چنانکه در ایامیکه مرا بدفع دشمنی فرستاد خود تو را میگویند و خیر ملک را پس
شده اظهار بخشش کرد و تصور برپا نه سال خود نزد او فرستاد و اگر چه نزد آنده خیر ناهقول افتاد لیکن بدرم
ملک زرتای در ظاهر بهال کرد و بدرم بر سر او شکر کشید و جمعی کثیر را از مسلمانان طرفین بکشتن داد و آفرید و بدرم
نسب آنده خیر را و زمین آورد ملک سبا او را بجانب ملک سبا فرستاد و خود نیز بعیل راضی شده منان حیات

بر تافت چون داخل ملک با شوال سخی که کوشش او رسیده این بود که نسیم صیار بان دختر در بن
 جانبا مد علاوه ان این شد که دختر ملک سبا که خواهر مخلص با شاد بن در میان ما جدا بود ایشان در بن حقیقی
 بودند که من اینهم را سر نهادم و داده قدم به دار الملک نهادم چون در میان من و خواهرم علاقه محبت شد بدو بود
 ملازمت طالب ملاقات خواهر شدم و در آنجا فتم احوال پرسیدم بهانه حاجت نزد عذر نا آورند و آخر چون
 از حقیقت حال اطلاع یافتیم گریبان دریده در خاک غلطیدم ای ملک کشور حسن چندان محبت خواهر بر دل
 من استیلا می داشت که بی او زندگانی را به تراز موت دانستم و روز و شب بگریه و زاری مستغرق بودم
 پیش پدر رفته زبان طعن و تشنیع بر روی او کشودم و گفتم ای ظالم از خدا بجز میدانی که منتقم حقیقی و رستای
 آنکه فرزند ملک اندلس را بنکام از و جدا ساختی فرزند ترا نیز از تو جدا کرد و الوقت بکرت سبقت و گفت
 خدای تعالی ترا که اکنون هر دو چشم من بجلالت روشن است سلامت نگاه دارد و کان ذلک الا قدر
 مقرر و من گفتم ای پدر این توقع را نیز بدار که بر من بی خواهر زندگی کار نیست مشکل که من پیش تو مانم
 و من چند روز بان گریه و زاری و ناله و بقراری بسر بردم تا که خبر آمد که حاکم بندر صنعان جمعی را از دختران
 صاحب جمال بدست آورد و بعدی در خانه خود نگاه داشته بود و در آن زمان ایشان در تلاش ایشان
 بودند آخر بگفتی در آمده از پای قلعه صنعان گذاشتند کشتی اینها سکی خورده در هم شکست ان
 نازنین چند علامت کشتی و مردم خود را شناخته خود را از بام قصر بدر بانداختند بدست هر کدام تخته
 باره ازان کشتی افتاد و موج ایشان را بدر برد ازان جمله تخته باره کبی در همان نواحی بساط نجات رسید
 او بر آمده اکنون در شهر صنعان است چون ابن خرمین رسید چندان مزین کردم که ان زن در حضور طلب
 کنم همان وقت بر مرکب بنر کام سوار شده خود را به بندر صنعان رسانیدم حاکم خبر یافته با استقبال برآمد
 با او به دار الاماره رفتم و همان وقت بحضور خود طلب شتم و بزم زلی است و در سن سبت یا سبت دو
 خالی از جالی هم نیست از و احوال پرسیدم ای ملک کشور خوبی او سر طومار شکوه نوی کشتود که کوشش هیچ آفریده
 نشنیده بود مشتری سراپا کوشش شده این ماجرای شنید ان نازنین پرسید ای شاهزاده ملک
 سبا ان عورت چه گفت شنیده مذکور گفت ای ماه خوبان او گفت که نام من غرت افروز است
 و اصل من از اندلس است و من زن بی وارثه مالدار بودم بسبب غارت طبع مردم را و پیش خود با میدادم
 پس امیر لامرای اندلس مجرای ملک بر من عاقل میشد باین سبب شبی که شاهزاده اندلس کهرتاج مرا
 طلبید مجرای ملک خبر یافته لباس عیاری بر سر من اندام او را بجر احاطه متواتر از جوش انداخت و مرا بر
 داشته میان ملک سبا که نیت من بخدمت پدر شما رفته احوال نا بهید اندلسی بیان کردم پدر شما

شده بران ملک شکر کشید و ران اثنا سیم عیار شما و را دوزید فضا را نوجوانی که اول تهمت قتل
 شما بر او انداخته کشتار شده بود محمد الملک بود و شنیدم آن نوجوان شما را خوب بود و خورشید تاج بخش
 نام داشت رفیعی و عیاری همراه آن شما را بود و شش و شش و دل مهربان سیر نام ایشان بود این هر
 کس از عقب مهربانیم تاخته در راه او را با ما به دست آوردند و او را تابع کرده ملک سبا آمدن شبی
 بفرمان عیاری داخل حرم سران شدند و خواهر شش ما نیز نوجوانی را از رفقای آن شما را دوزید یا دست آوردن تا او بر
 ترحم بود و فتنه و خشم و آیه خواهر شما با عیاران شما را در ملاقی شده محبت را کرم کرد و آخر همه با یکدیگر ملاقات
 کردند از شکر که بخت ندم من هم همراه ایشان بودم که نسیم تعلق خاطر بمن داشت اگر چه من از اختلاط او کار
 بودم خواه خواهر شما با ایشان شش صانعان رسیدند حکم پدر شما برای تلاش ملک سبا به جاکم رسیده
 بود تلاش میکرد ما همه بچنگ گرفته و شکر میما را بحضور پرستار و اطباء تعلق ملک سبا کرد و پیش
 ما به را خوش کرد و آخر شما را دوزید و غیره رفقای او بکشتی نشسته دریا آمدند باین نیت که
 نوعی بقلمه راه یافته ما را سیرند فضا کشتی ایشان در حضور ما شکست ملک سبا و ملک اندلس و فتنه اول مراد
 اراخته خود را نیز انداختند چون حیات ما باقی بود دست هر کدام تخته باره آمدن تخته باره بود و آخر همه
 از هم جدا شدند و در روز دوم برآمد و از دیگران خبر ندارم ای ملک خوبان چون این قصه از شنیدن آتش
 غضب سراپای مرا سوخت حاکم صنفان را بقتل رسانیدم و آن عورت را که در اصل مادرش بود و در حق
 خواهر من نیز سخنها می نامیدیم کینه بود و دست و پا بسته دریا انداختم و چون فی الحقیقت از آنکه را بی خواهر ما کوار
 میدانستم به اطلاع پدر بر خالی نشسته از قلمه بدربار نشسته روان کشتم ملایم پرسید که کدام طرف کشتی
 را برانم از قمر ملایم چهارم را کشتیم و بادبان را بریدیم ملازمان چون این جنون در من مشاهده کردند دست از رفا
 برداشته بای از دایره ملازمت کشیدند و جان خود را بیرون بردند و ملازم قدیم که عزیز و بیرون نام داشتند
 با من ماندند و قدیم در کشتی من بنویسند به طایف من عنان موج دریا و دشمنان روزی رفت روز سوم با دست
 برخاست کشتی بسکه خور و درم شکست من تخته باره ماندم یک روز من چنین بر من گذشت تا کشتی
 سوداگران رسید مرا بر آوردند احوال پرسیدند سبب خود را منعی داشت کم گفتم سوداگران ام کشتی من
 درم شکست من باین حالت رسیدم ایشان مرا تسلی دادند و بعد از چند روز ملک مشه رسید
 بخشکی کشیدند زنگی دران راه بقطع طریق مشغول بود سکله نام داشت از قلمه خود برآمد برایشان زد و ملازم
 سوداگران بچنگ مشغول شدند من هم مسلح شده برابر سکه رفتم و او را نصیحت کردم واسطه خدا و در میان دام
 که ازین بنده ای خدا دست بردار و بگریستن نصف مال از ایشان را می شود زنگی کافر بود زبان بر شکر نام بخون

تنیخ حواله من کرد و فضل الهی من برو غالب گشتیم تیغ او را گذرانیده یک ضربت شیره قتلش آوردیم ز کلمیان بگری
 چون سوار خود را گشته دیدند از کارمانند و ملازمان سوداگر و لیر شده ایشان را از پیش برداشته
 آفرین کلمیان بظلمه گریخته سوداگران بنیر غنیمت دانسته با مالهای خود روان شدند ببلای خواران شدند
 و سواران سوداگران خواهم بر بیع نام داشتند مرا فرزند گشتیم بپشت رفته اجناس و یک خریده روانه روم شد
 نهنگی در دریا پیدا شد من بغیر ابله نشسته تیر و گمان برداشتم استیصال نهنگ کردم و تیری بر نهنگش زدم
 تا بر نهنگ نهنگ سراسیمه شده بر من دو بد تیر دیگر بر چشم دویم اوزوم نهنگ بر کردید و دنبال بر غراب من
 زده گشتی را در سم شکست ناله از جان سوداگران برآمد غراب را بجانب من دوانیدند لیکن هرگاه مقتدر چنین
 بود کمن - دیده - دیده بخورشید جالت روشن ساخته بقیه عمر و غلامی تو بگذرانم مفارقت حال طوطا
 بهم رسانیده نمخته بار گشتی مرا هزار فرسخ آسفان سوداگران دور انداخت بعد از آن اینقدر بخاطر دارم
 که هر دو دست نمخته را محکم کردم چون بپوشش آدم سواران قامت شمارا بر سر خود سایا فلک دیدم
 آن نازنین نمشید بر و گفتم ای محبوب من در آن وقت گشتی ملکه میگذاشت و من در آن گشتی بمنزل
 خود نشسته بودم منتظر لم مشرف بر دریا بود ترا دیدم که مشرف بر بلندی براتو روم چون نظرم در جمال تو افتاد
 بعد جان خرمی کردم ستانرا دانه غنچه زرین قبا چون احوال خود را تمام کرد از آن نازنین پرسید که ای ملکه
 یک خویله اکنون شما احوال خود را بگوئید که کیستید و چه نام دارید و این ملکه صاحب گشتی که شما با این قدر
 و منتظر ملازمت او را اختیار کرده اید کیست شتری از بالای دشت احوالات ایشان می شنید و خوارا
 باومی کرد با خود میگفت الحمد لله اینقدر بر من معلوم شد که صاحب جوان اعظم از دریای - مغرب باطل سلاست
 رسید لیکن بقول این جوان باز در دریای ضحاک گشتی او شکست و او بر نمخته ماند خدای که اول نبات
 داده باز نباتش خواهد داد و مقصودش فایز خواهد کرد ایندما چون ستانرا دانه غنچه زرین ملکه غنچه از آن نازنین
 برشس احوال کرد و چنین اب با پنج گشتی که ای ستانرا دانه با ملکه فرنگ که شنیده چندین بادشاه
 دار و از آن جمله دو سلطنت عده است فرنگ بزرگ و فرنگ کوچک فرنگ بزرگ محمد ترازو کو چک است من
 بادشاه زاده فرنگ کوچک و پدر من بامر وزارت سلاطین فرنگ بزرگ قیام داشتند و نسبت خویشی
 بنیر و میان این دو خاندان می باشد به دستور پدر من وزیر شاه فرنگ بزرگ است و این ملکه دختر آن
 بادشاه است فرنگیس تا جاذ نام دارد چون تولد من داد و بکر و اتفاق افتاده با هم تربیت شدیم
 و در یک جای بزرگ گشتیم با بن سبب رابطه محبت در میان من داد از مدتی که گشته چنانکه یک ساعت به درون
 یکدیگر آرام نداشتیم ستانرا دانه غنچه پرسید که نام شما و پدر شما چیست گفتم مرا فریب ای کلمی نشانی است

و پدرم و روشش خرد و پرو ز نام دارد باز پرسید که باد شاه فرنگ بزرگ چه نام دارد و افتخار و شوکت
او در چه مرتبه است گفت او را ملک النوم که عکله میگویند صاحب جاسد هزار سوار جبار است امان و انکیر
و پهلوانان او را تابع و خراج گذارند در کمال شوکت و غرور زندگانی میکنند بر سر هزار سوار یک سر دار
تین نمود و بر سر هزار سوار سپه سالاری مقرر فرموده چنانکه سپه سالار اول مرز خویش میگویند
و آسمی پهلوانان او را بکار بس و کمار بس و انیس و اتار و س و کی اسونک و کی سنا
و لاد و تیس و ار جالبس و سر خاول و سر ساول و انشال ایسان است و نام اکثری که مرا بخاطر است اگر
برم شب با خرس و از مطلب دور مانم شاه را و قنطور گفت ای جان جهان احتیاج نیست که در بن

مخوش نام دارد دوم کی خوش و سیم
در ناموش و چهارم را بدنامی

صحبت عیش چنین نامهای مهیب برده شود بر سر مطلب باید آمد مشتری با خود گفت معلوم شد این شاهزاده خوش طبع است اما چون ملکه
شاهزاده قنطور احوال ملکه فرنگیس پرسید که ای ملکه خوبان این را بگو که ملکه شما را این افتد از کجا بهم رسیده
که کشنی باین طرح عجیب اختیاری طایر روان میدارد و این نخسته های کل و طلای شدن را کلب اطراف کشنی
اول به موجب نباشد این موجب را پیش من بیان کن و این عقد از دلم برار ملکه افریبا گفت این سزا پیش
هزار محرمی نتوان گفت شاهزاده قنطور از بن سخن از روی شکر و کرد و اندر گفت ای محبوبه معلوم شد که تونوز
مرا نا محرم و بیگانه میدانی و من بروی تو عالم را روشن می بنم و بن صورت زندگانی بیکار من ابد اگر خجری یا
زهری بدست من می افتد خود را هلاک میکردم افریبا دست شاهزاده گرفته در بغل کشید و روی او بوسید
تسلی داد و گفت ای شاهزاده برو و قسم کن من ترا از جان خود دوست میدارم لیکن میترسم که قدم
در طریق میوهائی گذاری و ما در فراق خود بسوزی اکنون بدی که داری قسم بخور که مادام الحیاة با من بسازی
و از من جدائی اختیار نکنی پدر و ما در خواهر و ملک و مال خود را بیا و داری آن زمان کسشنی نیز با تو ظاهر کنم
شاهزاده قنطور گفت ای جان جهان نام خواهر من که عیث بروی خداوند برو چه گذشت اغلب که غرق
شده باشد و من اگر او را بیایم البته میکشم و بعد از آن خود را نیز هلاک میکنم چرا که سبب بی ناموسی که از او
بعل آمده نزد یک من سزاوار قتل است و سبب محبتی که از او در دلم جای گزیده است قصد خود بعد از قتل او بکنم
و پدر و ما در را نیز نخواهم دید که بخواهر آن ملک در نظرم آباد نماید یک جبری هست که از آن بگویم گلنوش
پرسید آن صحبت گفت اینکه زندگانی باین نوع که پوسته و ز زمان باشم و نب و در با تو
باین لباس سبزه برم بر طبع من ناکوار است میخواهم ترا بعقد شرعی و بر برگشته کار نی که بهر دو آن تعلق دارد
در پیش کرم افریبا کی گلنوش گفت البته که حق بجانب است خدا این را هم آسان خواهد کرد و این
مقدمه چنین نخواهد ماند لیکن ای شاهزاده تو بر خواهر خود عیث قبر ناکه البته او هم بر کسی عاشق شده همراه او رفته

و ترک محبت میگفتند و بن عشق آفتی سته به بابان و بلای سته به در مان که با وجودان پروای نام و تنگ
 نسبت به از دل کس که عشق آمد بدید به عقل ناموشش بیک کبخی خرمید به عشق کس را کمی سازد
 غلام به به با و ناموس بگذارند نام به عشق چون الش زنده و خرمی به سیت خبر معشوق او را مانی به
 ای شاهزاده سبین کمن در محبت تو چونم آخر من هم بدر و ما و روتاج و تخت نام و ناموس دارم با نزارم به
 شاهزاده از بن سخن کور پیش افکند باز گفت خداوند کسی که عاشق شده کفوست یا از لاله سب گفت
 ان سبب نصیب شست و الا عشق سبب و سببی شنائد شاهزاده فطو لفت به همه حال این را بگذار
 و بگو که این کشتی بچه به جهنم نیست بلکه از بس اول عباد از شاهزاده منظور به گفته گفت ای شاهزاده
 بر آنکه پدر ملکه فرنگیس تاجدار که ملک النوم بکطاه باشد پوسته دشمن اولاد اناث خود بود و هر دختری که
 در خانه او متولد شدی و این حکم شاه او را بدر با برود انداختی و این طریق بنیاد حیات او را بآب رسانید
 و شاه فرنگ ابن علی زشت را بخت نام کرده بود هر چند پدر من و غیره امرای نامدار از از کتاب ابن علی باشند
 او را مانع می آمدند و از عذاب الهی سی ترسانند قبول نمیکرد و می گفت مرا نقی و اما داتش در جان نمی نر
 و این هم نمی شود که دختر ان ناکه امانند چهار دختر از ان مرد از خدایم باین طریق غریب بفرستاد و بدوزنی که این
 دختر او رسیده حرم و همه شاه بود تا اینکه بار پنجم نیز دختر آورد نصف شب بود و این او را به دستور
 معهود به برداشته بکنار دریا آورد و از دست بگذاشت و روزی که او را بید قضا را در ان وقت
 محیی از برادران غایب از چشم مردم حاضر بودند و این او را بدر با انداخت و در ان وقت به
 بکریت پری زادان دید و او را گرفتند و بمقام خود برزدر کوه قاف مقام ایشان برده نیز نک نام داشت
 و ملکه ایشان طلبش عبید ملا و سس بال بود و از دختر را پس بردند و عبید پرسید که این چیست کی
 گفت دختر شاه فرنگ است و احوال دختر کش پرسش را بیان کرد که از او چه دایه حقیقت را در یافتند
 بودند ملکه پری زادان بدترم کرد چون فرزنی نداشت او را بغزنی گرفت شیر پری زادان بخورد او دادند و او
 آدمی زادی نیز برای او آوردند شاهزاده منظور پرسید که نیز یک نام شعیب نیز خالی از سری نباشد بلکه
 کلنوش گفت بل من شنیدم که در عهد حضرت آصف بن برخیا بی بود اقلید و سس طام که سلیم
 ز نیز نجاست که از اسرار حلال مکتوب دست تمام داشت روزی در انجا سیر زمین سفید براتی مانند نفره
 مصقول باشد و قاف بنظر تقلیدش رسبد و آب و هوای ان را نیز موافق غرام خود یافت
 خوشش کرد و بخدمت بزرگ حکما اخصت آمد و حکومت ان سرزمین را استمداد نمود و اصف فرمان
 حکومت انرا از دیوان سلطانی بنام او نوشت اقلید و سس به شاکر دان نیز داشت با آنها در

سزیمین نزدی کرده طرح ابوی انداخت و آن مقام را باعتبار اینکه خودش کردان از باب طلسم و تبرکات
 گفت می شد و نیز بزرگ نام نهاد و آن قصه شهریه با کینه بنا کرد و موموشعید نگار کرد و پند و واجب کرد که هر که
 از اولاد من بادشاه شود اگر از جنس دگورست خطاب او شعیب شاه باشد و اگر از جنس زنانش است شعیب
 سلطان خطاب مقرر کند و علم طلسم و نیز پنج نیز با و لا و خود تعلیم فرمود و بنا برین از آن عهد تا حال این علم در آن
 سزیمین رواج تمام دارد و کویا و زنان ملک خافست شاهنواز و قنطور بر سپید که باز بر سران دختر چه کشت
 گفت این شعیب سلطان که طادس بال لقب اوست نام آن دختر بلند اختر ملکه فرنگیس تا جدار که از آنست
 و بوجه خوب تربیتش کرد تا بسن دوازده رسید چون میدید که برای زادان قوت پر و ازوارند من
 ندارم کریمه میکرد و آخر چون بسن دوازده رسید حقیقت آن ازدایه آدمی زاد خود سوال کرد و گفت تو دختر
 انسانی و تمام ماجرای پدرش بشن او بیان کرد و ملکه فرنگیس بشن ملکه پرنزادان رفت و گفت
 ای مادر مهربان وای سلطان برای زادان حق تعالی می عمر و دوات جناب عالی میفراید و بهات شمارا
 در هر دو عالم سر انجام نماید چه لازم نیست و مهربانی بود بجا آوردن جان این کینه را با جان خود و خرد برادر
 بر من معلوم شد امیر و ارم که بکنتظر پدر مادر خود را به بنیم شعیب سلطان بخندید و که نت راست گفته
 که کبوتر با کبوتر باز باز ۴ کند هم جنس با هم جنس پرواز ۴ همان ساعت بگذردام برای فرمود که
 چند برای زاد را ببر و پدر و مادر او را برداشته بیا اینان وقت شب رفتند اینان را از جامه خواب
 برداشته بر دند رفته را نیز نوشته انداختند که ما این هر دو را بدوستی برویم بعد از دو سه روز
 خواجند آمد تا آنوقت وزیر بر تخت نشیند اما چون ملک التزم که کلاه فرشتش کیانه با نو مادر ملکه چشم کند
 خود را در طرفه مکانی دیدند که هرگز ندیده بودند حیرت کردند اما ماه دختری و دایه در پیش ایشان آمد ملک التزم
 پرسید که ای دختر بلند اختر تو کیستی و این چه جاست و مارا که آورده ملکه فرنگیس چیست و بر بای پدر مادر
 افتاد و آغار کرد که کرد شیر در پستان مادرش کیانه جوشید و دایه بشن آمد و گفت ای ملک فرنگیس این
 دختر فرزنت است که او را بدر برای غرق شدن فرستاده بودی حق تعالی او را محافظت کرد و ملک التزم از
 حیرت و خجالت سر بر انداخت و درین اثنا سرمه سلیمان آورد و در چشم ایشان کشید و پرنزادان در
 نظر ایشان جلوه کردند و ایشان را برداشته پیش شعیب سلطان بردند ملکه با ملک التزم بر سر مناسبت
 و گفت ای ملک فرنگیس این عمل که تو پیش گرفته بودی در کدام مذہب رواست که دختران بکشی از
 خدا باهی تر پس سلطان فرنگ تو به کرد و دختر را در بر گرفته ^{چشم} و او را بوسید و گفت ای دختر عزیز
 که بخوای بکن لیکن نام خود هرگز من سبب همین خواهران ترا کشته و ترا بکشتن فرستاده بودم خدا ترا فلک

که من که بودم و از نو خدایا بکسی
 و احوال پدر طالع نیز بر فرستاده

کرد و ملکه شعبده سلطان گفت ای ملک این نیز نامعقولست که پنج را از شوهر کز بر شیت ملک التوم گفت ای
ملکه با دختران سلاطین قبول شوهر نکرده اند تجربه اوقات حیات بسر برده اند کیانه مادر ملکه گفت چه مضایقه
چنین باشد بعد از ضیافت دوست روز شعبده سلطان بفراگیس تاجدار گفت ای فرزند بر جبر و ظلم بجای تو
راضی نیست لیکن میدانم ترا از خانه خود با خویش و قوم نسی که خواهر بود با ما نخواهد بود باین سبب ترا نیز مریض
میکنم و چهری بتوا زانی میدارم که بسبب آن شکوه دولت و زبیه شست تو زیاده شود بجهت که بچک از فرزندان
سلاطین را این دولت میسر نشده باشد و نیز بسبب آن هرگاه اراده کنی با توانی رسیدن این فرموده علم طلسم
این کشتی را بر ترتیب داد و قیدار طلا بشکل کشت در بالای آن نصب کرد که با نر طلسم آن آب اطراف
کشتی تا یک میل طلایی بنماید و در بن کشتان نیز از طلسم اکنون اوقات ملکه بشهر بغداد و یا میکز و دیگر
عیش و عشرت کار دیگر ندارد هرگاه میخواهد بسبب همین کشتی نبرد نیز نکند میرود و ملازمت مادر خود ملکه شعبده
سلطان طلاس بال بجای آورد و سه روزی در آنجا بوده و باز متوجه آدمی زادی نمود و آوی کوبید که چون
ملکه اقربا کانیوش سخن را بدینجا برسانید شعبده صبح بدید و ملکه فرنگ بیدار شد ایشان نیز برخاسته و
متوجه خدمت او شدند و پشت بام خالی شد و شاهزاده مشتری با معقول گفت ای برادر اطمینان کن که بکام دل
رسیدم لیکن صد مصیبت که حقیقت شاهزاده هر فردی ما شنیدیم که بر آنجا چهاره چکدشت معقول گفت نه برادر
اگر زنده می بود البته تقرب او نیز در میان می آمد مشتری گفت چه لازم اصل است که احوال او پیش باجمول
ماندا ما چون صبح شد ملکه فرنگیس تاجدار بر کشتی خود سوار شد و بطرف ملک خود رفت مشتری و معقول نیز از
درخت فرود آمد و چهری خورده بخوابیدند و وقت ظهر بیدار شدند و آنچه دیده بودند تقریر میکردند و شاهزاده مشتری
گفت ای معقول آنچه ما در بیم و شنیدیم مروی که برادر شاهزاده آمده بودند بر کزنیده باشند اکنون مراجعت
نمائیم البته روز موعود بکنار جسر برده آمدند ملاع نیز موافق و صد کشتی را حاضر کرده بودند سوار شدند و
بدر ده ده حقیقی که در میان راه ^{حقیقی} ده ده دلویش و در اما در محلی که شاهزاده مشتری ستاره
طلعت آنوقت بند بنوسلمان بنکو که یعنی کام کنور را نزد خواج سبب سوداگر بطریق امانت گذاشته خود منوم
جسر برده سوسن شد و خواج مذکور را و در عمارتی که بر بام دیوان خانه او واقع بود جاداد از آنجا که کار فلک شعبده
باز بسته و در جمل بازی و فتنه سازیت حرام زاده شیتی نام از مردم سقط و از دلویم خده چون مردم سقط
اکثر سامری باشند این حرام زاده نیز بهر راه سحر داشت و با خواج سبب سوداگر آشنا بود و خواج سبب غایت
دوسته با بر سقط رفته با او است ناسته بود و چنانکه در آن شهر دو بکار خواج آدمی و جنس زور بفروشن
رسانیدی چون او بنا بر فرود آمد مردم میگردانست و چنانکه خواج سبب آمده در دیوان خانه او نزول گشت و نمود خواج

اورا ضیانت کرد و روزی طرف صبح آن تیره دروین در من خانه میگشت کام کنور چهاره از کار فضا غافل در بجه را که بطرف او بود بکشت و دوسر بر آورد و نظر آن ملعون بر جمال کام کنور افتاد و بکمان خود عاشق شد و کام کنور چون آنصورت دید و در بجه راست بعد از ساعتی که خواب سیع برآمد شستی با او گرمی کرد و گفت ای خواجه مبدائی که چون تو بمسقط می آیی با تو من بگویم با میگویم و احسانها بعمل آیدم خواجه ازین سخن برنجیب در دل میگفت حقا که مردم ازل پوشیده نمی مانند و در ظاهر گفت منظور ازین سخن چیست گفت اکنون که شما و بن شهادت اید هر خدمتی که بفرمائید به عیدیم رسام گفت شنیدم شما کنیز صاحب جمال دارید هر قیمتی که باشد او را بمن بفرستید خواجه گفت بخدا که من هرگز چنین کنیز فروختنی ندارم گفت چه معنی دارد در خانه ابله تجارت هر چه هست فروختنی من در امروز صبحی ازین در بجه جمال و خدمتی دیدم که در سن بانزده باستان عاشق شدم مبداءم که زن و دختر شما بودند او هر که بود من اورا می خواهم خواجه گفت مبهات این سخن کوا این دختر هندیه امانت جوشتی که نزد من اورا گذاشته خود بطرفی رفته و ادب بیا مرد غریزست من اورا بجای برادر زاده میدانم چه قسم میگوید که امانت مردم استنادم مع ندانم و تعلق بیش باین کنیز دارد شستی به بخت گفت خواجه هر که باشد او را بمن می باید داد و هر چه تعلیم او باشد و دندان از من بگیرد و بان مرد بگوید که ازین بهتر خرید کند خواجه سبب گفت ای یار عزیز عقل بیا کن این حرف را فرنی که قیامت عظیم دارد شستی لبین از رو شده دست برداشتن زرد برخواست و اسباب خود را کشیده بکار داد و سر فرو داد خواجه سبب گفت بچشم من بعد ازین بلفظ نخواهم رفت اما ان حرام زاده را بکار یعنی شستی عذر از نصف شب بطریق عیاران سیاه پوشیده بکار کند بدان عمارت رفت و ضوئی خواند که همه را خواب بود بعد از آن کام کنور را در جادری بچسبیده بدر برد و بان دقت بکنار دریا رفته زری بلای داد و برگشتی سوار شده منو به مسقط گشت و داخل شهر مذکور شده کام کنور را در خانه هبایه از ترس زن خود نگاه داشت که زن او دختر محله را خبطل شاه مسقطی بود آن هبایه دل بری از شستی داشت بهیانه برست او افتاد و عورت را فرستاد و زنش را اکاه کرد و بذر زنش در وقتی که او با کام کنور باطل اختلاط چیده در باب حرف زد و در بدن سخنها میگفت خود را دران صحبت رسانید که جاسوس کاشته بود اول از و را فرستاد که کرد و دید که او سماعت میکند و آن عورت سه برانو گذاشته مشغول گردید و از است پرده برداشته اندرون رفت و ریش ثوبه گرفته استاره بکتران کرد که بان کنیزان مرتب صد پا پوشش برودند و زن شستی کام کنور را به همراه گرفته پیش مادر و در حرم خبطل شاه رفت احوال را گفت چون نظر محله را بر کام کنور افتاد طرفه صحنه دید که گفت ای دختر بهتر است که این نازنین را بباد شاه دهم نصیب این هم خوب می شود و او هم بر ما هر بان میکرد و دختره را می شناسد و نزد خبطل

اینکه محبت مفراط باشد و در ۱۱
قاعده نیست که با کسی بکنیم
خواجه گفت

رفت احوال گفت چون نظر خلیل سقطی بر دافنا و سب با خوش تنه از و پرسید مردم کجائی گفت چو تظر
خیطل شاه بجز دین سخن گفت ابل بند اکثر ساحری باشند و حره زبردست از ان سرزمین بیم می رسند این
استعداد اصل است این مازنین را هم برند و سحر تعلیم دهند بعد از ان او را سرفراز خواهم کرد باین تقریب خدا او را
مهافلت کرد چون ابن کیفیت بین شد با احوال مشتری سنار طلعت رجوع کنم که چون آن خورشید فلک
و انش با معقول غلام خواب سبب داخل روم شد چون بنامه خواب مذکور رسید او از شیون از ان خانه
شنید متحر شده احوال پرسید کسی گفت بعضی از غلامان خوابسته می گفتند که بنومی قدم این جوان
پیر و مرشد مازنین جهان رفت و آخر چون کاشف لعل خواب سبب م و د بود و تفصیل ابن احوال آنکه چون ان
حرام زاده بیدین کام کنور را بر دو خواب ازین که فردا جواب صاحب امانت چه گویم زهر جزد خود را هلاک ساخت
چون ابن خبر مشتری رسید آد سرد از جگر بر کشید و برای خواب سبب زار که سیت برای کانم نمر پریشان
خاطر شد چه اگر چه محبت مشتری با او بمرتب عشق نبود اما نظر حبس و شورا و سبب یاد دست میداشت مسلمان
هم که شده بود تا دو روز ماتم خواب داشت و سپهرش را نسی بخشید پسش خواب سبب نام داشت مغررت
سبب بار از مشتری طلبید اما معقول که سابق نیز از مال خواب از او بود رفانت مشتری اختیار کرد خواب سبب
او را بدل و جان مرض نمود مشتری را بنظر رسید که ملازمت قیصر بجا آورد و آنچه در ان خبر برده بود پیش او نقل
کند باز خود گفت چه فایده احوالی از پیشش معلوم نکردم اگر حال او معلوم شد گفتن مضایقه نداشت این را بنظر
آوردن ملاقات او را موقوف نمود و او را ده سقط کرد معقول چون حقیقت را دریافت گفت ای شهریار
رفتن بجانب سقط چه فایده میکند کام کنور از دست ان حرام زاده م و دو چه گونه محفوظ مانده باشد البته که برود
عصمت او برست لی ناموسی دریده باشد مشتری گفت سخنی که گفتی موافق عقل است لیکن نکته با دو دارم
از استاده که بمن از کرم نمودار شد و نکته سبب لطیف بنیاد نزد ابل خرد پسندیده و دال نیست که
محیط علوم با متناهی حکیم سفینوس الهی که استاده صاحب قران اعظم و اسناد منیم بود و عای از زبور
داود وی بن تعلیم کرده فرموده بود که چون صاحب این دعا را ادا کرده بخیری یا کسی که از او نامطین با نسی مان
عد و خوانده دم کنی و بخدا سپاری البته که محفوظ ماند باز خلیل با و نرسد من آن دعا را که بران مازنین دیدم
لهذا اسب و دارم که خلی بجوهر عصمت او نرسیده باشد معقول که نام حکیم سفینوس صاحب قران اعظم
جران ماند گفت ای عالی قدر صاحب قران اعظم است گفت شاه زاده مغرب زمین که اصل با نسی بنامه زاده
خورشید تاج بخش است معقول که ابن سخن شنید سربای مشتری را دیده گفت ای نامدار شما را بینی
که دارم بشم میدهم که اصل ان سبب خود را بر صورت راستی پس من تقریر کنید که خود را سوداگر میگویند و من

از بند خلیل شاه بجز
این سخن گفت این شنید

از بند خلیل شاه بجز
این سخن گفت این شنید

مرکز سپهر بود که نمیدانم مشتری چون مخلص صادق و بداول قسم داد که اطلب این حقیقت بی اجازت
 او پیش کسی ننگذارد از آن تمام قصه خود را بطریق اجمال پیش معقول بر خواند معقول بر قدم مشتری افتاد
 و پای او را بوسه داد و گفت ای شاهزاده عالی مقدار قسم پرور و کار که از روی که من جناب عالی را دیدم
 محبت شما بل و جان خریدم با خود گفتم که مثل من غلام چنین آقای می باید و نیز دلم گواهی میداد که جناب عالی
 سوداگر سپهر نباید باشد از حدی که حدس من کور بود و من صنعت عیاری را نیز خوب میدانم نثار کرد
 بهتر شما را دیدم که بهتر ... سرشکان قیصر است و مبلغ خطیر در تعلیم این فن خرج کرده ام مشتری گفت خوب
 شد من هم ترا بجای فرزند و برادر میدانم معقول گفت من غلام لیکن ای شهباز من چرا نم که شما بسط انشرف
 می برید چه خواهید کرد شاه و امرای لشکر ... بیشتر جادوگران اند آدم اگر فی المنل رستم و ستان باشد
 با جادو چه توان کرد مشتری گفت خدای مایه است تو کل برو کرد و میرویم و تا ممکن در نجات کام کنور خواهیم نمود
 انقصه بلباس سوداگران در آمده با قافله که بمسقط می رفت در کستی نشسته روان شد نزدی آمدن تا
 داخل مسقط گشتند و در کاروان سری که منزل سوداگران بود فرود آمدند یکی از مرد معطاشانای معقول
 برآمد که همراه خواجہ سیب آمده او را دید و بود از معقول پرسید که بچه غریب و دین شهبازی گفت باز بهنس
 آورده ام پرسید خواجہ شما چه احوال دارد گفت بر حمت خدا رفت سپهرش مرا تجارت فرستاده ای
 ظانی جمیدانی که شیمی چه حال دارد گفت آن مردک زلفه هند بر آزار روم آورده بود با بن سبب در میان
 او و زنش آزار و کینه شد آن هند به از نظر خیطل شاه که شست خوش کرد و شیمی را طلبیده از او احوال
 پرسید او گفت من خریدم ام با دستاه گفت بایفروش گفت سر من در سر این کینه است و مهر او دلم
 حاجتگیر خیطل را بد آمد و گفت راست میگوید تا سر او از من جدا نشود و دل او را سینه بیرون نیاید کینه بمب ساز
 کار نخواهد شد پس حکم کرد که دلش بر آرد و سرشش بر آرد و نه چنان کرد اکنون در روز میشود که او بچشم افتد
 معقول خبری با و داد و آمد احوال سنا کرده گفت مشتری شکر خدا برفتنای آن ملعون بجا آورد که در اصل
 با من هلاک خواجہ سیب او شده بود باطله در آن شهبازان مشتری گفت ای معقول در آنجا که آمدیم
 لیکن چرا نم که مکان کام کنور چگونه و چه قسم معلوم کنم و او را بدست آم معقول گفت ای شهباز اگر مکان او معلوم
 می شد و این مردم سوخته اند البته که من او را بفن عیاری فرود می آوردم و برای همین شما را منع
 میکردم گفت اکنون کار موقوف بفضل خداست مشتری گفت ... بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود ۲۲
 که قطره بدر با چور سه باز شود باطله قریب و دهنه در آن شهبازان کون که سرفه معلوم کنند مسیر
 نیامد مشتری از آمدن شهبازان شد بخدا نالید که خداوند آن چهاره را که بدست من تراود ... پیغمبران ترا شناسند

روا دارد که در دست این ساحران کفنار باشد و نام ناموسش از دست روادا سوداگرانی که مشتری را
 همراه ایشان آمده بود اجناس خود را فروخته جنس دیگر خریده طبل وصل فرو کوفتند و بختی گفتند
 ای جوان توفیق کار سازی خود را بکن که فردا روانه ایم مشتری گفت با ران خدا همراه شما بروید که من درین
 شهر هنوز کار دارم گفتند ای نادان دیوانه شده هرگز این اراده نخواستی کرد که اندای بلین خواهی کشیدی و اضل
 دارد که هلاک شوی چرا که در موسم آمدن سوداگران این مردم کاری بکن ندارند اما چون آن
 موسم بگذرد و سوداگران بروند باین اگر بپایان راورشهر خود بیایند با نوع حیل آزار با و میرسانند که
 او را اندک شری یا بنده هلاک او کنند و الا مال او بهر قسم که داشته باشد مانند مشتری گفت حکم که کار خود
 دارم و خود را از شهر اینها بخرامی سپارم گفتند تو دانی ماست و دوستی بجا آوریم عهده سوداگران را
 رفتند مشتری با معقول ماند ^{سنبیل} مالی نیز از جواهر و اشرفی همراه ایشان بود بعد از رفتن سوداگران
 چون سه روز گذشت روزی وقت عصر مشتری سیب بازار برآمد بازار نای معمور و دوکان نای مدینه بنظر او
 آورد لیکن مردم آن شهر اکثر از ق چشم و زرد موی زولیده و تنگ پستانی بودند بدوکان ترنبر فروشی
 رسید هوا گرم بود و سوس خربین ترنبر کوشش و دوکاندار رفت و دو بند و نه بزرگ بر حسب قیمت
 پرسید و دوکاندار نکاهی میبختی کرده سراپای او را بنظر آورد و معلوم کرد که غریبت گفت ترنبری بیکدینار
 مشتری حیران شد پرسید که من چهار روز قبل ازین ترنبری بیک تاز خریده ام تو چرا باین مرتبه گران میفروشی
 گفت آن ترنبر تا از فضل سابق بودند تا خرسندند و اینها از فضل نواست باین سبب گران است خاصیتی هم
 دارند در دوسه راه طرف میکنند مشتری او را رحمن تصور کرد و بخت بد و از دور گذشت و دوکاندار از عقب
 فریاد زد که ای جوان نادان امروز اگر بخبری ترنبری بدینا نقره میدهم و فردا اگر خواهی آمد به یک بدینا سنج خواهم داد
 من شرط انصاف مرعیه داشته ترا گاه کردم دیگر تو دانی مشتری دانست تحقیق دیوانه است و از دور گذشت
 بدوکان پیوه فروشنش دیگر رفت از و بنهر قیمت ترنبر پرسید گفت اول ترنبر اندوکان را بنهر بعد از آن پیش
 من خواهی آمد مشتری دانست که حرف ایشان نشانه آبر است سخن سوداگران بخاطر آوردن برگشت لیکن
 هنوز داخل خانه نشده بود که دوسه او را عارض شد و دوسه هم زیادتی میکرد احوال معقول گفت و شروع بنهر
 کرد و هر بند صلیج بیکروز با ده می شد تمام شب در آزار بود و جزی هم نخورد معقول پرسید احوال سبب داد گفت
 سراوار پرسید که اتای تو دوبروز بازار رفته بود از رویاد بازار سوال کن تا بگویم چه باید کرد معقول از مشتری
 پرسید اول قیمت ترنبر خربین خود و قیمت گران پیوه فروشنش نقل نمود معقول سبب داد گفت او بخت بد رفت
 با اتای خود بگو که رفته آن ترنبر را با بهر قیمتی که باشد خرب نموده بنا و دل نما دوسه به طرف شود و الا اگر مردار بر سرده خواهی

مالید بر طرف نخواست معقول بیشتری گفت او نیز دانست که راست میگوید معقول گفت برو از فلان دکان
خریده بیار سه او را گفت چنین نمی شود تا خود نشین نبری و دست خود نخری علاج نمی شود شتری بان مال
نبا به بنماسته بدو کان مذکور رفت چون نظر میوه فردش بر شتری افتاد و بنفشه بدو گفت سامری که خوا
نفعی با رساند تو چگونه ندی القصه شتری ناچار شده دو دنیا رسوخ داده تیر تیر را خرید بخانه او رفته شروع
بجودن کرد هر قدر می خورد و دوسه کمتر می شد چون هر دو را تمام خورد و روزی تمام بر طرف شد معقول گفت فکر
مردم بیمای حراضه اند البته که سحر این دو دنیا را از ما گرفتند این خود سه است لیکن مال کار معلوم نیست
ای برادر کاش بگفته تو داخل این شهر نمی شوی هم اکنون که قدم درین شهر گذاشتیم تبلیغ از خدا داریم یا کام کنوز
به دست آریم یا سه و سرین کار نیم که به چگونگی کاری نمی گشت باید مسلح شده بدو جان خطیل خواهم رفت و از
کام کنوز را می طلبم اگر قسم دیگرین آید بیک شمشیر آید و مار از روزگارش بر می آرم معقول گفت در شهر
جادوان این تر بر از غفلت بعید است شتری گفت جگم چون بشک آیم بغیر ازین جاره ندانم و امیدوارم که چون
خطیل را از باد دارم دیگران جادو را فراموش کنند لطف الی همه را از باد و رمی آرم و شهر را مسخر کرد و
اسلام آبادی سازم معقول بر جرئت و شجاعت شتری در دل افزین کرد اما در ظاهر ازین اندیشه
اورا منع نمود و روزی برین برآمد روزی معقول سیر بازار رفت بجای رسید که مردم جمعیت داشتند
چون در میان مردم درآمد و پدر کسی گذاشته اند و نازنین سنی در سن چهارده بانزد بر و بنا آرد سخنان
تمام قرار گرفته نشین جای در پیش او گذاشته اند و طرف مردم منقلب شده اند و آن نازنین جارتا
به دست گرفته می خواند از مردم هر که اراده میکند دیناری دست گرفته پیش او میرو و و جای از او گرفته دینار
باو میدهند چون نظر معقول بر حال او افتاد دل از دست داد و دیناری از کب بر آورد و پیش او رفت و جا
از او گرفته خورد چون نشان جام او را دریافت و پیاد و پدر داد و بام دیگر خورد و در پای مندی او نشست
نر بانی که داشت شروع بخواندن اشعار عاشقانه نمود و بعد از آن از یکی پرسید که این نازنین کیست گفت نمی
دانی دختر وکیل مطلق شاه است اما ای جوان تو بگو کیستی و از کجائی گفت من از ملک روم آمدم او گفت
همین و از من معقول برخاسته و کوشش آن نازنین سخنی گفت آن نازنین سری جنبانید بعد از آن
معقول را پیش طلبید و جای دیگر دست او داد و با او گرمی کرد و کرک پیش او گذاشت معقول هر چه داشت
بر گذارد و نازنین چون او را مست شراب محبت یافت گفت ای جوان راست بگو اگر باین شراب
کرک شفتناوی بوسه جمع شود چگونه است معقول از شادی برقیده و محبوبه را دعا کرد و نازنین گفت بوسه
بصد تو مان می آرد و معقول قسم خورد که نازم گفت قرض کن پسند برده خواهی داد و معقول فریفته شده بود و

قبول کرد جان ساعت نوشته داد و نازنین جامی با و داد لب را پیش بر معقول بوسه از و گرفت
 لذتی برد که بهوشش شد چون بهوش آمد خود را بصورت قیج مست یافت نازنین سند او را در کرد
 او بسته سرش داد معقول غایب و عاقل سر از کرد و خود را دوم راه خانه پیش گرفت و در راه قیج می آمد آنکس
 جنک معقول کرد قیج بان نیزه را بنجر برداشت چند سکه معقول بمعقول بچاره پرسید معقول در غضبش به جان
 کله زد که مغز قیج اصلی پریشان شد مردم شور برداشتند معقول چون در اصل مبار بود بگریخت و بدو افتاد
 و مردم سه در عقب او گذاشتند معقول دیواری بسته خود را بسته احتیاج ازین جانب نشان داد و شترکی
 در انتظار معقول بود با خود می گفت و بر کرد تا حال نیامد ششم جادو است خدا حفظ کند و برین اثنا قیج منوجه
 جبرش مشتری دوستی او را و در کرد و زلفت آب از چشم می ریخت سر او را رسید این حالت را
 و بدو بنجید بر و گفت چهره چاره را میزنه شناس که او کین مشتری جبران شد و گفت چه معنی دارد و گفت
 ای جوان کاغذی که در کوی او بسته اند و کن و بر بین چه نوشته اند مشتری چون کاغذ کشود نوشتیم باشت
 مشک معقول مبلغ صد تومان عوض یک بوسه از ملکه خمار فراد و زود خود دادنی دارم اقرار اینک مبلغ مذکور را نمودن
 اهمیت گرد کرد و خود را باز ستانم مشتری از مطالعات از غصه زهر خمار بسیار کرد و سر او را گفت اکنون
 چه باید کرد و گفت صد تومان گرفته او را همراه برداشته پیش آن زن که برود و بگوید اینک مبلغ خود را بگو
 که ازین بگره گرفته باز و مشتری لاجول خماران مبلغ برفت و سیامانی در کردن او بسته همراه گرفته
 متوجه ان مقام شد از چار سوی بزرگ در گوشه جاسوی دیگر بود که دختر وکیل خطیل که در علم سحر استاد و نیزه
 بود خمار جادو نام داشت آخری روز دران چار سحر بر ضدی می نشست و برای خطیل جادو و خمار جادو
 بر سنو روی که مذکور شد تحصیل زرمی کرد و برین بین اگر مسافری غریبه دو چارادی شد بقدر عقل خود دوام
 او گرفتاری گشت و او بهیچ نقد گرفتن تمام مال او می نمود اگر صاحب مال سماعت در محبت او می کرد جان را
 نیز در سر مال می گذاشت باطل که مقتل بندانای خدا بسته بودند خاصه ملائکان و در ظاهر خود را عادل می
 گفتند و ظلم تو صلهای می کردند چون این حقیقت معلوم شد بر سر داستان باید آمد که چون نشان داد مشتری
 صد تومان و معقول را همراه گرفته داخل جاسوسه بعضی از دعائای محافظت که از حکیم بزرگ ستغلینوس
 الهی بخاطر داشت خواند و بر خود بیسب داخل هجوم شد ملائکان خمار فراد چون نظر بر معقول افتاد بهشت ناخند
 فریاد بر آوردند که بان عجز ملکه تو وارث بزرگ داری مشتری لاجول خماران و نظری بر حرف خمار فراد انگذ
 نزد یک بود که از جادو و بدو جهت یکی اینکو در اصل هم از صخر صاحب جمال بود و دریم بروغنی که بدش از سحر
 ساخته بود بر چهره میالید لیکن فی الواقع ان دعائای او را محافظت کرد اما چون نظر قیج برداشت شروع در

برجستن و فروختن نمود با طلبه مشتری پیش زنگ رفت و گفت ای غارتگر هوش بهوشان اینک
 صد تومان حاضر است بستان و کمر و غلام مرا باز و یعنی او را آدم کن ملازمان خمار افزا زنگ گرفته شمر و نمید
 از آن ان نازنین انگشته ای از نزد خود بر آورده پیشانی فوج زونی الحال بصورت آدم شد مشتری دست
 او را گرفت که بر رو نازنین جامی بر کرده توضیح کرد او را با نمود خمار افزا که بستان که قیمت این جام
 از تو نمی خواهم و در انعام این زرست که قیمت حبس خود از تو گرفتم شناخته ده گفت من محتاج انعام نیستم معقول
 با اشاره گفت بمن بده که غلامان محتاج اند و دست پیش او در مشتری بطرف دیگر میبرد که معقول جام را
 گرفته خود مشتری خبردار شده این نهیب داد که هنوز نیافته عصبه او را همراه گرفته بخانه آمد و گفت ای ظالم
 نام معقول باشد و بار خود بمن نصبت کنی که این شبهه جاودان است و بن شمر با از خود نیاید بیرون گذاشت
 و حال آنکه خود اول عنوان اختیار از دست داوی و از آن سینت بجوای قدم گذاشته معقول سر بر انداخت
 و شغری که بر عشق او فراوان بود بر خواندست شناخته او را نصبت سببا کرد که دیگر در آن طرف نخواهی رفت
 قبول کرد اما روز دیگر باز رفت نازنین با او گری کرده جام داد و این مرتبه با صد تومان پوسه خود را
 فروخته آید و او را گرد کرد لباس فرس در و پوشانید بصورت استی متوجه سر کرد و در راه دو
 کس قصد گرفتن او کردند و همه را بگرفت و از همان دیوار که سابق حبس شده خود را بستانند و رسانیدند
 این مرتبه تنگ با صد تومان در گردن او دیده برنجید از عصبه با و لعن و لعن بسیار کرد و آخر
 او را همراه برداشت مبلغ نیز برگرفت سردار گفت ای جوان این مرتبه بگذارد که جام از دست او بخور و مشتری
 چنین کرد و خمار افزا با گرفته گفت ای بانوی جوشش را با مردم مسافریم و چندان مالی در باطن نیست
 توقع که دیگر چشم طبع مال ماند و زی و این چاره را در آتش مست خود نسوزی و او را از اختلاطی که داشت
 معاف داری و توقع از جان آن چاره برداری نازنین که این سخن با شنید بخندید و گفت ای مرد که
 بی مایه وای از خود دور با مایه بادشاه مارا بهت ظلم و طمع متهم سازا هر دو مرتبه حبس اعلی
 بال کم با بن ملازم تو فروختیم باین سبب که بادشاه حیل شاه جهان نواز و مسافر دوست بود بهین که دیروز
 اسب شده چند کس را کشته است اگر نه همان نوازی را نظر ما بود در عوصن آنها ترا و او را زنده نمی گذاشتیم
 بهبه حال ما آدم به طلب کسی فرستاده بودم بر گاه خود بخود آمده حبس ما را فریادی کند ما هم قطع با فردوستی
 مضائقه نکنم و نظر قبیل و کثیر مبلغ نیز ازیم والا بوسه من برای مردم این شمر از هزار تومان کم نیست مشتری
 در دل نبراعت بر و تیره ان قوم سرا با ضلالت کرد اما صد تومان موافق مسند پیش او بر شمر و خمار افزا
 بیان انگشته میبارد دیگر معقول را بصورت آدم بر آورد و کرشمه چیده در کار او کرد که معقول از جوش رفت

دلیل

بلکه

در آن زمان که در آن شهره افان
 بدنام کن و ما را

چون بنود آمد متوجه شد جام را که باز دست او بگرفت و دست او را کشید بطایفه بر صورت معقول زد و از راه
 معرکه بر آورد معقول هر چند دست و پا زود که خود را خلاص کرده خود را با دو برساند ممکن نشد بر سر سماعت و عجز آمد
 بر دهنش و بختا و شتری کشان کشان او را سبلا آورد و احوال سبلا و گرفت سبب رعایتی که از ایشان سبلا واری
 شد فی المثل دوستی میکرد و در خدمت آمد و بختی گفت ای جوان بی عاقل نمیدانم ترا چه برین داشت که بعد از
 رفتن سوداگران درین شهر مانوی و حال او در پی جان معقول و جان خود افتاده یا یکدم در سبلا تو نخواهد بود با انواع
 جیل از تو خواهند گرفت و چون مال شما تمام شود مقصد جان شما کنند معقول را که البته صورت حیوانی کرده نگاه خواهند داشت
 و ترا که مرد مسلمان و از دین خود خبر داری به چیل که خواهند خواست بکشند حال هم اگر سلامت جان خود می خواهی ازین
 شهر بیرون رفتن نیز آسان نیست جدا آنها حصار ای از هر گرگ و شمشیر بتانند و موسم آمدن سوداگران آن
 حصار را میکشاید و من بر جمال و جوانی تو رحم میکنم که صد حیف چون تو نبالی را بجاک بندازند این سبب ترمای
 گویم که روز یکشنبه اول ماه تا چهار ساعت حصار کشاوه می شود و با و شاه برای ستکار برود و تو با
 معقول این شهر برآمده بکنار دریا برو و گشتی را ملاش کن که گشتی بان ترا طاعت نخواهد کرد و از چوب
 درختان صلابت در آن بنشین و از ظلم موضع بدریا بنده که سلامت با مقام که گشتی ترا در آن میسر
 خواهی رسید و شتری گفت معاذ الله و طرفه مخمضه گرفتار شدیم سبلا و گرفت خدا ترا هدایت کند سر طوطی
 بجا آوردی با خود می بینم هر چه مناسب باشد بعمل می آورم انروز که با بدین بروم چند روز دیگر می آید گفت ده
 روز دیگر با نوزمانده اما شتری و بد معقول در ملاش نشست که هرگاه فرصت با بد خود را بگوید رساند حمید
 سبلا و گرفت ابن ظلام را از بنجر کن و الا البته باز میرود و شتری گفت این هم عذاب است تا که این بپاره
 و زنجیر دارم گفت تا سه روز بعد از آن جنوبی که بسبب سر بر کلاش زده بد میرود و شتری چنین کرد اما در کمال
 ظال داخل جبرده شده سبلا بر زانوی اندوخته داشت با خود گفت خداوند چه بکردم که درین شهر قدم و از عاقبت
 کاره بنده بشیم و چگونه می آیدیم که این بپاره از قوم خود آید ملاش بنی کام کنور محبت من درین چندین هزار ساله
 بد را خود را بر طاق انبیا که است و بن حضرت مسیح علیه السلام قبول نمود و سلطان سده نقاضای مروت
 بنود که من او را در قید جاودان بیدارم بگذارم الهی هر چه کردم بحول و قوت تو کردم من تو شرم نگذار و کامم را
 با کامه بخاطرش رسید که حکیم سقینوس الهی چون الواح الحریز بعا جعفران غایت کرد و بلیک تعویذ و شفا
 دوخته و در بازوی شتری و اکلیل اللمک و فخر روز نیز بست و کوشش هر یک را مالش داد و گفت ازین غافل
 نخواهید شد با خود گفت بیا تعویذ را بکشایم بلکه خبری بر آید که امر و زنجار را آید تعویذ را از بازو بکشود و دوست
 را بکار و شفا کافه می بیرون آورد چون بکشود اول البسم همین نوشته بود که ای فرزند شتری چون بکاری

در نما و اضطرار ترا در بایان اسم الهی را که بمنبر اسم اعظم است هر روز بعد از عبادت صبح باین عدد بخوان
و بگو خداوند را باین نذرگان که تو با آدم طفل ایشان قبول شده مرا نجات بخش در عرصه مکلفه مطلب تو حاصل
خواهد شد مشتری از خوشنویسی ندانست چکند سجد است که بتقدیم رسانید و از صبح همان شب که بخشید بود
شروع بخواندن کرد و خوب دیدن شد و مشتری سجد و طاعت صبح و غروب و شب و روز
در آن شب است اقیانای را که از آن است از آن سحیح سقا بود و سحیح معهود است و سحیح
از آن سحیح است و اما طاعت کشف باین کارگاه سخن و چنان آری باین دین فرزند و کشتن چنین آورده اند که چون
شماره در آن شب است و طاعت بلند مکان این اسم الهی را موافق وصیت حکیم ناسته در
مواظبت کردن شب چهارم در عالم واقع بلندی و ید و علمی سبز رنگ را آن نسب کرده اند و حکیم در سایه آن علم
بر پوست تختی مربع نشسته مشتری اگر چه پای آن بلندی رفت لیکن هر چند خواست که بالا برآید میسر نشد
لیکن چون افتاب کرد بر سایه انعام بر و افتاد و با جاشده فریاد زد که ای در بای علم بیکران و ای معدن
الطاف و اشفاق بی پایان عجیب عالی در مانده ام تو بی فرما و بگو که مرا چه باید کرد در شمر جادوان گرفتار
نه روی رفتن دارم نه طاقت ماندن و قصه خود بر سبیل جمال نقل کرد حکیم فرمود که ای فرزند فردا صبح که بعد از عبادت
بر خیز و تنه باده بیای شمال شمر پیش از آن وقت که در دوازده راکت بنده همین که در و از گذشتن و جولیه
شمال شمر بر سر بچیده از شمر بروی آمده متوجه محراب خود از عقب او بروی که او بخرد و نشود و روشش
نزدیکه خواهی رسید احوال خود را با نام و نسب بخش او بیان کن و موافق ارشاد او بعلی از مشتری پرسید
که این چه بلندی است که شما بر آن نشسته آید و من هر چند خواستم بر ایتم نتوانستم فرمود این بلندی عبارت
از علم من است که علم تو باین مرتبه نمیرسد پس باین رایت حبست که سایه او بر من افتاد فرمود این
سبابت از اعمال حکمت است که فیض او تو نیز میرسد و این اثنا چشم نشانده مشتری از خواست حبست دل
خود را تقوی و خاطر خود را ملین یافت شکر الهی بتقدیم رسانیده انتظار صبح بود چون سفید بدید مبادی
که در شمر غیبی مقرر بود بتقدیم رسانیده براه افتاد و در و از دگر آورده بر سر کوی قرار گرفت و چون
را که و بروی او نشسته چون در آگشت و ندان جوان پیش افتاد مشتری و یک سال شمر بر سر سجد است
با خود گفت سبحان الله مردان خدا خدا نباشند و لیکن ز خدا جدا نباشند و همه حکیم الهی در عالم واقع
مرا از آن اکایی بخشیده چگونه ظاهری نمود همراه میرمت اما آن جوان قریب بلفه من از شمر برآمد و بگوشتان
افتاد و در غاری داخل شد مشتری نیز و عقب او در آمد قریب نیم فرسخ طول مار بود بعد از آن سوراخ سنگی
که آدم پنهان و نور در آمد داخل شد مشتری نیز رفت راه سه نفر تا یک بود مشتری با خود گفت الهی این چرا

مراجعت الارض خواهر بود باطله فریب یک تهر در آن تاریکی نیز قطع مسافت نمود و آخر برده شنی رسیدند
 مشتری و بد که در آن موضع تا بالا صد کر سنک خواهر بود و مورخ در آن سنک است که روشنی افتاب از
 برتوی اندازد لیکن بهر تیره روشن است که وقت صبح صادق نمايان است و السنه این نوع روشنی
 از طرف صاحب این مقام است باطله بر بای انداخته در آن مقام بهر مدبر که نورانی مشکل بر آن قرار گرفته
 است شمار سنک ریزه مغنول تسبیح است - مشتری بشت سنک بنیان شد ۲ و آن جوان در نظر
 نمایان شد ۲ زاهد حق شناس دید که کشاد و نظرش چون بر آن جوان افتاد و گفت ای نوجوان سنجیده
 همه اطوار تو پندیده ۲ با تو امر و ز صاحب اقبال است که در فروش مرا نکو عالیت ۲ صاحب طالع
 خجسته بود ۲ او کشاد امور بسته بود ۲ ست صاحبقران اعظم را ۲ باز دستور اعظم آن دانا ۲ مومنان
 را به ولتش اقبال ۲ کافران را از نفیست اتصال ۲ مرغ دولت اسیر و هم ولایت ۲ فتح این ستم
 هم بنام ولایت ۲ مقدم آن شهمه شکست و داد ۲ بر نوای نوجوان مبارک باد ۲ مشتری را از اشتماع
 این کلام تنبیه انبیرت نقش و بار کرد و آن جوان نیز حیران شده گفت ای زاهد العبد را چه باشد
 بر بزرگان روشن است لیکن چنین کسی تا حال تهر خیر که نرسیده اگر چه موافق ارشاد بویسته و انتظار
 او بود ام آن را به که انقبای نام داشت فریاد زد که ای شاهزاده معظم و کرم وای دستور صاحبقران اعظم
 ای منظور نظر حکیم سقانیوس وای معدن کالات نامتناهی ای مشتری بازار دانش و نبیشت وای بکانه
 کوهر در بای افرینش الطاوس هلا و مرصبا خوش آمدی و مفاور دی پیش پایا که من از نصف شب
 تا حال در انتظار تو نشستم ام مشتری ظاهر شد زاهد بتعلیم او بهر حالت مشتری دست بخدمت انقبای دراز کرد و انقبای
 نگذاشت و او را در بغل کند به بین او را بوسه داد و آن جوان نیز با اشاره زاهد ملازمت شاهزاده بجا آورد
 با هم نشسته قرص نان جوی و کوزه آبی انقبای پیش مشتری گذاشت و خود نیز شکر کیش با هم تناول کردند
 مشتری طرفه انداخته در آن قرص یافت نقل قرص حکیم از زبان پدر خود روشنی منیر شنیده بود که سعید الدین
 و نجسم الدین از نزد حکیم الهی برای او آورده بودند چنانکه این داستان در صدر بهار سیوم این کتاب گذشت
 مشتری از همان قلیل لذت در بن قرص نیز یافت بعد از آن انقبای گفت ای شاهزاده مشتری اول احوال
 خود را پیش تو بیان کنم بعد از آن احوال ترا بشنوم بدانکه من هم در علم حکمت شاگرد حکیم سقانیوس
 الهی ام نام من انقبای است این مکان را برای عبادت خوش کرده اوقات سیری بر هم و باعث سکونت
 من در بن مقام هست که مرا از عالم غیب نشارت شد که در بن سز زمین که منزل جادوان است ساکن شود
 وقتی خواهر رسید که از اولاد حضرت اسحاق پیغمبر صاحب قرانی متولد شود صاحبقران اعظم لقب یابد و او را

در اوایل حال مشتبه بود و بر کفایت او متعقده مبدل کرد و رفقای او از وی جدا شدند از آن جمله وزیران بدین
 که سرانجام وزیرها و مشو و شایر ضرورتی درین سرزمین افتاد و حاجت او بتوجه نمود و حاجت او را کن و آنچه باو در
 کلامش و او را بدو ان چیزه که تو با بدین نشان دادی است ازاده مشتری از آن وقت من در انتظار تو بودم
 وی شب حکم مذکور را در عالم مکاشفه دیدم بمن فرمود ان جوان موجود را که مشتری نام دارد بخدمت شما
 روانه کردم فردا شما خواهد رسید امانت او را باو بدید از آن وقت تا حال در انتظار تو بودم مشتری دست
 او را بوسید و گفت ای بزرگ خدا پس رسید هر چند باعتبار چند کلمه توصیف و نبوت و امثال آن که
 از حکیم الهی تعلیم گرفته ام من هم خود را شاکر و انجذاب میدانم و فقر خود بپوشیده میکنم لیکن چه نسبت مرا با شما
 که علم حکمت شما بر جان زده متوجه ریاضت و عبادت گردانیده پسینه را صفا و دل را روشنی بخشیده
 کی از اولیاء احد صاحب چنانکه جناب شما نیز مانند جناب شما و عالی نژاد باعث حصول مقاصد خاص و عام
 این را گفته بکر سیت القبا و راتلی داد و گفت ترانید در امری که رتبه عظیم است بشیر طیکه پوسته از جان بترس
 و باطل و اوستیو عدالت و شفقت مرعیه داری و مهت بر دفع کافران و باری مسلمانان کاری و این اوست
 حق تعالی تو از انی داشته که تائیدات خود را رفیق تو نموده از آن جمله رسیدن بمقام ابن اعرین از جمله
 تائیدات حکم داور است جل جلاله شکر این نعمت بجا آور و بر آنچه ماموری دل قوی دار بعد از آن مشتری از
 اتقیا احوال آن جوان پرسید گفت از خودش سوال کن چون مشتری از او پرسید بر پای خاسته گفت
 ای ستانزاده عالم مکان بند و شما سپهر وزیر غفل شاه مطلق است منصور نو جوان نام غلام است بدرم
 طالع ملک نام و از روز ازل غلام شما از سحر و ساحری کاره بودم بدرم هر چند بمن میگفت سحر یا موز قبول نکردم
 و گفت من از ارتکاب بعضی اشتباه سحر که دارم که هیت شده دارم اگر مرا بکشتی قبول انجا نکنم چون
 می خواست طالع مرا ملاحظه نموده در خلوت بمن گفت ای سپهر بنیت خود ثابت و راسخ باش که از مبداء
 فیاض شمس و دیگر دولت بر روی تو بکشد و مغرب نادوی با تو دو جا بنماید که راه بهتر ازین تو نماید
 و وقتی رسد که تقیر مرا بعفوری این را گفته در محنت چند روز این انگشتر ساخته داد و گفت بسبب
 این انگشتری ازین جادوان بنور رسد و سعایت دشمنان پیش ملک و حق تو انرا نمکند بعد از آن اکثر اوقات
 تنها بسیر صحرا بگردن می آمدم روزی در طعان غار این بزرگوار را مشغول عبادت دیدم محبت او در دلم جاری
 با خود گفتم این چه مصلحتی که این درویش میکند باطل چون از عبادت فارغ شد بروی سلام کرد و پیش
 او باد بستم و احوال خود گفتم ایشان از راه فضل مرا مسلمان کردند و مقام خود را نمودند و مفتی بکر تبار
 استان بوس دادند و ایشان بعد از چندی مرا از مقدم شما اکای بخشیدند که مغرب جوانی از خاندان

غرت و شرف و برین سزین میر سپید جاودان ابن ملک است حاصل ساخته اسلام آباد می سازد
 من ابن حقیقت را بعد از خود کفتم مرتبه دیگر کوشش بخیر است ایشان گفته فرستاد و گفت من از ترس ازل
 جادو که قبل غفلت استناد است صریح بخیر است نمی توانم رسید لیکن بنده حضرت و کوشش یمن حضرتیم
 چون من عرض کردم حضرت فرمودند بجای که داری باش نامسب الاسباب سببی ساز و مشتری که در
 حق خود این بشارت باشد بنده حضرت مرتبه سجد شکر بجا آورده و خدا را بر کی یاد کرد و خود را درین درگاه و رب
 الغت بس حقیر و عاقر شمرده بعد از آن که القیای بار دیگر که از غفلت خود برآمد مشتری بخیر است او پخته
 عرض کرد که ای عالمیناب چون دل فیض منزل شما آینه صور علی الهی می باشد بر من میرسانم که احوال صاحب
 قرآن اعظم شاه زاده خورشید تاج بخش که شما خود زبان مبارک بخش ازین امام او را بر و بر پیش من بیجا
 کنید که از آن وقت که من از آن شهر بار در و ر با جدا شده ام از احوال او خبر ندارم و ولم معقل الاوقات
 در فکران حمید صفاست القیای زاهد فرمود ای فرزند و سلاطین ذات و رسیدن او از دور یا بسا حل تجا
 هیچ شک نیست لیکن هنوز تهرانی درجات و دولت و ملاقات کسی که به طلب او برآمد فایز نکشته و فضل
 احوال آن جناب موقوف بر مکاشفه است هرگاه اتفاق شود دیگر باره احوال صالوت فرخ روزه شاه
 زاده اکلیل الملک بر سپید فرمود و رغبت اینها نیز سلامت برون آمد بعد از آن شاه زاده مشتری
 متوجه مضمون جوان شده بر سپیدی برادری که شینی نامی ازین سره نا بکار از ملک روم
 و دشمنه خبر بر آورد بود شنیدم او در محل سرای منظر رفت اکنون آن نازنین در کجا باشد و چه حال
 دار آیان ظالم دست خواش بر من او در از کرد یا حق تعالی او را محافظت نمود و مضمون گفت ای شریف
 من از زبان دایه خود که در فرزند حرم غفلت برون اطلاع تمام دارم اصل اینکه چون منظر شنید که اصل این کینه از
 ملک بدست است او را با استناد ازل و ازل که یک تلمیم سر بار بنابر که استناد بنده من در بلاد
 گرفتن چشم از دیگران می باشد این کینه از ملک بدست گفت او را با استناد ازل و ازل که شنید که تعلیم
 سحر با و نما بد که استناد بنده و آن و ساحران زبردست از آن ملک بهم رسیده اند بنابرین او را با ازل جادو
 سپرده اند و ازل لعین که وکیل این سلطنت نیز است و طلسمی که ساخته بعد غفلت آن نازنین را
 برده چرا که مقام آن حرام زاده منظر ازل طلسم کاهی برون می آید و نیز شنیده شده که آن نازنین از
 تعلیم سحر خوش نیست و تن در نمی دهد ازل کاهی او را تعلیم بیکند و کاهی خاطرش را تسلی می سازد و مشتری
 باز پرسید که این نازنین که در ظلال چاه پوشیده از مسافران چه می سازد و ایشان را بصورت
 حیوانات بر می آرد چه صورت دارد و گفت او دختر ازل است تمام از نام او است او هم سحر نیا موخته و کس

در سحر بسیار خوب است

از شاگردان ارفاقین او نیز چون بیمار و بدعاشق شده و متوجه بوسه او می نمودند و اسب بصورت حیوانی می سازند و تمسک با او را در گردن او می بندند و اگر در ثقی غلامی یا آشنای داشته باشد با او می سازند باز میزنند و مشتری که پدرش برای او مخصوص آن کار ساخته باز بصورت اصلی میکند و این جلد برای تحصیل نزد درست کرده میگوید با از کسی از بغدادی بر نمی گویم جنس خود میفرستیم مشتری گفت بلی منم عباری دارم معقول نام دو مرتبه آن بیمار را بصورت قبیح و اسب بر او زد و بود و من باین مبلغ او را خلاص کردم ام اکنون روز پنجشنبه است که سر او را کشته تا سه روز او را قید نگه داری روز چهارم اثر جادو او از او برطرف می شود و بحال می آید و سه جوان داستان را گفته شد انقیای زاهد مشتری گفت ای شاهزاده اکنون ۲ شرف میر و معقول را برداشته فردا صبحی پیش من بیای تا بگویم چه باید کرد و بمنصور نو جوان گفت فرزند تو نیز برو با پدر خود در خلوت بگو که وقت استیصال دولت جادوان و ترویج دین اسلام بین ملک فریب سید اگر ترا میل دین حق باشد با من عهد کن تا طلبا گفت غالب بکلام قبول نمود و بگوید هر چه بگویم از آن بدر نروی چون از عهد بستاری فرو آهش من باز میامضو گفت ای مرشد کامل اگر قبول نکنی چکنم سرش را بردارم انقباض گفت غالب اینکه او قبول خواهد کرد بلکه بکنی دیگر و بن شمران که بوسه از حکومت جادوان بزارند و آنها از وقتی که در بن ملک جادو بنود ساکنند با نیک غریبی مسلمان خواهند شد و سه مضر و مشتری از مقام زاهد برآمد مشتری اسب را رفت و منصور بخانه خود اما چون هشتم مشتری اسب را به معقول داد بد که از آن دیوانگی تضرع نمود و فی الحقیقه معقول شده بود و روز چهارم بودیم که هشتم مشتری افتاد برخواست سلام کرد و گفت شاهزاده که با شرف داشتی و مرا چرا در زنجیر کردی اگر منظور نیست که دیگر پیش نماز فرزندم و جام زد دست او نه خورم البته لاخوانم رفت که ام عاقل بنخواهد که خود را هر بار بصورت حیوانی کند و باز از دوان صورت اصلی یا بدالحاصل ای شاهزاده ملک جادو بر من یقین است که هر چه واقع شده سبب سحر بود منکه شما را پوسته نصبت میکردم خود با ام در آدم مشتری از حمید سر او را بر سبید که او را خلاص کنم بانه میگوید اول شام اثر سحر با لکل از بدن او برطرف خواهد شد و فرمان نجاتش ده چون وقت مذکور رسید مشتری بند از معقول برداشت با تم نصبت نشسته مشتری بر سبید ای معقول اکنون چه حال داری و در عشق نماز فراد چو لی معقول زبسن خدمت با وجوب بوسید بعرض رسانید که ای شهربار عالی مقدار اگر از احوال دلم می پرسی بران نازنین عاشقم لیکن از خدا می خواهم که او بعد صبح شرعی در پهلوی من بنشیند و این بنخواهم که باز نزد او رفته به ستور سابق اختلا و کم مشتری داشت که بحال آمده فرمود ای معقول خاطر جبار که مغرب این شهر بردست

این خبره ضعیف مسخری شود و آثار آنرا نیز شنید. ام که بذات خود سر نمیداند و کس دیگر از شاگردان
 ازل نمین او ندید که هر چه می نمود آنرا سحر ایشان است معقول چون شنید که آثار آنرا خود سحر است محبت او یکی
 در ده شده و بر قدم ششتری افتاد و ششتری او را تسلی داده ملاقات حکیم سفینوس در خواب و اعتبار از بدو
 ظاهر برای او نقل کرد معقول خود وقت شد تمام شب عبادت بسر برد و وقت صبح برخواست از شهر برآمد و به قوم
 خدمت انقباض شد و بیست و سه روز در آنجا ماند و در آنجا به خواب افتاد و در آنجا به خواب افتاد و در آنجا
 که معقول بحال از نخل جادو که ملک این شهر است در عالم واقع دید که جوانی با کز نشیمن سرشنگ او آمد و بعد از
 رد عطا و چنان کز می بر سرش زد که پیوسته نخل از بن واقع چنان بر خود لرزید که از نخل در افتاد و چنان آن حال
 عمارتی که ساخته نخل اول بود دیواری از آن فرو ریخت و شش سکنی از جوت و بوار جدا شده بر زمین افتاد
 نخل نمره زرد به بوشش شد چون بوشش آمد جادوان و غیره ملازمان او بدو را و بجنبه کشیدند و نخل جان را در تن
 نداشت و از طیشش دل تمام بوشش می لرزید و تیر تیرات کرد تا تا آنکه بحال آمد صبح هم شده بود و حال پرسید
 گفت خوام گفت تا استادم از لرز بیاید پس بن لرز بل را طلب او فرستادند که بخوار داد
 طلب نخل نداشت لرز بل و رفتی با و رسید که ان لعین کام کنور بجاره را بر باد گرفتن سحر میخواست
 شکجه کند لرز بل را بیدار احوال گفت و برعت تمام حکم طلب رسانید لرز بل مضطرب کام کنور را در
 زردان فرستاده خود را بجهت نخل رسانید نخل را بعیب حال دید فکری شد بر صندلی خود قرار گرفت
 احوال پرسید نخل آنچه در واقع دیده بود بوشش او تقریر کرد و لرز لرز را تقریر فرود رفت ملک و وزیر
 گفت گمان من آنست که هر چه باشد در آن سنگ نوشته باشند که خطی بر آن نوشته بود
 که آن خط اصلا می جادوان بود لرز بل مثل طفل بجهت خوان در کنار گذاشته بر خواند نوشته بودند که ای
 ساحران مسقط از طرف من که نخل بن خنقال بن مسهره ام بدانید که در فلان سال و فلان ماه جوانی از مغرب
 زمین وارد این شهر شود و طلسم مرا بشکند جادوان را کشته دین سامری بر اندازد و فرزند مرا که در
 دقت بادشاه باشد با قیچ چپ بکشد ای جادوان تا جان داری بگو شنید و او را بدست آورد و کشید
 که از صدر نشینان مجلسین با شید و علامت ظهور او آنست که فرزندم خواب بولناک بیند
 و این سنگ ظاهر شود لرز بل را از مطالعان سنگ دل تنگ و طیش آمد و رنگ زردی او بحال فنا برآید
 کرد جادوان همه بر ایشان گشتند و نخل بحال تر شده با هم گفتند اکنون که ملک خواب و بدو سنگ هم ظاهر
 شد چاره این کار چیست لرز بل فکری بسیار کرده سر بر آورد و نخل را تسلی داد و گفت ای ملک اکنون
 خاطر را بریشان کردند و در بحر اندوه غوطه خوردن فایده ندارد فکر این دشمن باید کرد و او را تلاش کرده بیدار

طالع

صبر و شکیلی
 و در دین فرموده خط

باید رفت

باید ساخت در شهر تلاش کرده بر جامه غلبه باشد دست آرنج و بکشند و یکدیگر بکشد و از آنجا به بلوانی را
 پرورش می‌کنم و در خبر بر می‌وی باشد عارث شیرزور فیصل ترکیب او را لقب داده ام پس دست که بدین
 او در زمان قدیم سه سالاری کرده بود و از وقت قتل بن قنطال ایشان پریشان گشتند کسی
 متوجه احوال ایشان من نشدم که پسری از اسد مانده که صاحب زور و قوت بسیارست و طفلی از و
 کارهای نمایان سرزده و شیر پشه مو که گشته با خود گفتم شاید وقتی بکار آید تمام خبر بر می‌آورد و دوم
 تا پرورش باید اکنون او را خبر شد اب خوردن و ورزش کردن کاری نیست او را می‌طلبم اگر آن چرا
 منوچر نباید بزرگان خود دست بر فتح طلسم یا بد عارث بجنبک باز و دوازده روز کارش بر آورد و با هم
 جادوان که از صده بگس نه خواهم بر آمد خاطر خود و جادو خنفل ازین سخنان بحال آمد و سخنه را طلبید تا یک کرد
 که درین شهر که متوطن ملک مغرب باشد پیدا کرده بیار تا کردن زخم سخنه تلاش رفت و از زل و ختر
 خود را از بازار شب نشینی منع کرد که انشوب بهم رسیده مبادا خلی واقع شود اما سخنه شهر که شب کرد مسقطی
 لقب داشت و مردم بهر را از مردم مغرب زمین تحقیق کرده نزد خنفل ناچار برود پسید چه ملت واری گشتند
 بت پرستی بر سپید پشته نما چست گفتند سوداگر بودیم و اینجا رسیده تمام احوال را در سر سوداچی خنفر
 وکیل السلطنة ملک ازل جادو بر باد داده ساکنین این شهر شدیم ده دوازده مرتبه مارا سک جوک
 و خرس و خروا مثال آن ساخته از ما گرفته باز آدم کرد و چون پیش ما هیچ نماز غلامان ما همراه سوداگر
 دیگر که نیت نکر و کنیزان و اجناس دیگر نفر و خسته نظر او کردیم اکنون نوبت ما بنان گذاشتی یا خبر که مردم بخار خاز
 ما بهر بنان هم نیاز میشود رفته بلکه خارافرا میگذرانیم ترحم ما نمود جامی میباید و بریدار و زنده ایم خنفل
 شاه از ازل برسد که در حق اینها چه میگوئی گفت هرگاه گشتندی که مردم مغرب بکشند چه ابا بقتل
 کرد سخنه ایشان را بجا رسیده اول طلب زد که هر که قصه شکستن طلسم خنفل و قتل شاه کند بدین خوار گشته
 خواهد شد بعد از آن آن غریبان را کردن زدن طلسم ملک و زبر گفت ای شاه اکنون که مردم مغرب را کردن
 زدی بخاطر مع نشین و رین اثنا بعضی گفتند که جوانی از مردم مغرب با یک غلام در سرای حمید فرو داده
 قریب هزار تومان برای غلام خود و بر سر کار ازل داخل کرده او را نیز طلبید از زل که این قصه شنید و پیش
 بلزید و گفت البته او را طلب کند بقتل او نشاء و متولان رست مردم رفته حمید سر او را آوردند و گفتند
 حمید عرض دارد که آن سوداگر امروزمی از سر برون رفته تا حال نماند هرگاه بیاید من خبر کنم ازل گفت
 ای مردم که چرا گذاشتی که برون رود اگر او را پیدا نکردی ترا میکشیم حمید گفت و کالت چنان بود و پناه شد
 که چنین نفر غم میگوئی در باره اگر جملی من میرسد البته که او را نمی‌گذارم و من جرمی دانستم که باد شاه

بن خوابی خواب در بدن چه دادم که او کجا خواب رفت باز محب که این سخن گفت زلزله آمد حکم قتل او کرد و طالع ملک
 مختل گفت این مرد از مدتی اجاره دار طالع سر و ملازم با و شاه است بنا حق او را کشتن موجب ناخوشی
 روح سامی و قتل بن مختل است مختل شفاعت کرد آخر او را قتل کرد زلزله شب کرد و مستطی تا یکدرو البته
 آن جوان از بن ملک برون نرفته که چار و در ناود از ده فرسخ حصار محرس است او را تلاش کرده بدکن که فتنه
 که هست از بر او ست چرا که سیاه و تصویر دلم می لرزد و مردت و فرودت جادو را بر او شعله کرده و تلاش به
 فرستاد تمام آنروز جادو در طرفه زلزله بود و منصور نو جوان تمام بن ماجرا را شنیده با پدر خود خاطر خواهد
 و همان در میان آورد و متوجه خدمت اقیای زاهد شد اما از بن جانب شاهزاده مستری و معقول که وقت صبح
 از شهر برآمد و از طریق مذکور بخبر دست زاهد به پسر معقول نیز دست بوس بجا آورد و اقیای فرمود ای شاهزاده
 نسب در عالم مکاشفه چه ترا فرورست من است او شد لیکن مختل نیز خوابی دیده بر آمدن تو مطلع شده امر در باب
 زلزله با مکان ایشان راه یافته تمام روز بر ایشان خواند بود و وقت شام منصور نو جوان آمده و به پسر و معقول
 منزه از خود و عجب زلزله احوال را خواند که وقت فریب عصر منصور آمد تمام احوال را بیان کرد و مستری گفت حمید
 بجاده بپوسته با ما یکی کرده بود اظهار دوستی مینمود و حیف که او را فتنه کرد و جادو کرم بود غالب اینکه مسلمان
 می شد معقول گفت اگر من از شهر جادو و مطین می بودم سعی در خلاص او می کردم اقیای فرمود هرگاه اراده شما چنین
 این رشته مراد که به بندید و برید و بحر اتر بخوابد کرد و گرفتار جادو آن هم نخواهی شد معقول سه در قدم گذاشت
 و او را دعا کرده رشته در که است متوجه شهر منصور نو جوان اگر چه وزیر زاده بود اما از کثرت جادو رفتن
 به بیابان هم بای میگردید معقول شد معقول روغنی از جانبی خود بر آوردن سر چهره خود مالیده تبدیل صورت نمود
 لباس شب زوی پوشیده داخل شهر شد و معقول عجب کار در شهر دید که با طرف مردم در حاضر باش
 مشغول اند و ذکر جوان منور در میان دارند منصور بخانه خود رفت و زنان حمید را با و نشان داد و معقول تا نصف شب
 میبایست هر که می برسد بختی می بر سرش میزد و می گفت متبانی و اما دهنی زلزله جادو دام برای تلاش
 مدعی بیکروم او خاموش می شد اگر جادو بود و سحر می خواند چون اثر نمی کرد با خود میگفت البته زلزله با و خبری
 ساخته و او را که سحر را و اثر نمیکند با بن طریق میبایست بخانه رسید جمعی در آن خانه بودند شمع روشن
 کرده با هم سخنهای داشتند معقول از دیوار بالا رفته یک گوشه نشسته گوش بر سخن ایشان و او یکی گفت خدا
 کریم است که اترن مردم زن هنگام راست باشد و بگری گفت اگر راست نمی بود این زلزله در شهر نمی افتاد
 معقول دانست که اینها خدایانند آن خانه را در نظر کرده بر آمد و در زنان رسید بهوشی داخل جلو کرده تا
 نزد پاسبانان حمید سر او را گفت خوابی که با و شاه دیده ملوای تصدیق فقه تقسیم کرده اگر تمام خود را مستحق

میداشت بشما هم بر هم انجا گفتند ما پوسته با گردان و تصدق خوار باد شما هم از ما مستحق تر که خواب بود
 طوار اخرون بهوش شد نه بهتر معقول به راسلانی کرد قفل را شکسته اندرون رفت قید حمید از سحر
 بنود سحران بر مبع احوال را گفته همراه برداشته بدر رفت وقت رفتن رفته بخون سردا سرنگان
 با ساروشت که منکر داما و نهانی از زل جادو ام چون دیدم که با سارالان باس را بگو نمیدارند به از
 غصه کشیده حمید را بروم که جای دیگر نگذارم و آن رفته بر در و از زلزله چپانید در رفت اول
 باشند در و از به بود که آنها از شهر بر آمدند لیکن هنوز نار یک بود اما که نمرود بن جردت جادو با نچاه
 شصت نفر پیاده کو توالی از بیرون می آمد که تپلاش رفته نظر نمرود بر سیاه پوشی افتاد و یکی
 دیگر به سپرد و بر مرکب چنانچه پیش آمد احوال پرسید گفت داما و نهانی از زلم و این حمید سردار است
 که او را می برم جای دیگر نگذارم نمرود جران این سخن شد گفت چه لوح میگوی معقول گفت ای مادر قبه
 نا بکار داما از زل لوح کوی نسبت میکنی نمرود نهیب داد که بگیر این دیوانه را بیا و دوید نمرود معقول
 در طرفه العین بست کس را گفت حمید نیز صاحب جرأت بود و زلفت برای من آمد و متحمل شدت
 شده بتیرگی بست آوردن دست کس را گفته نمرود پیش آمد و شمشیر بر معقول انداخت
 معقول از دستش بدر کرد نمرود آغاز سحر خوانی کرد معقول گفت آری حرام زاده سحر بخوانی نمیدانی که بر داما
 از زل اثر نخواهد کرد این را گفته حسبت کرده چنان نیمه زد که دو بار دما مرکب در افتاد سیاه پای دیگر فریاد
 زدند که صاحب تحقیق شما داما از زل هستید و الا چنین جادوی را کشتن کار هر کس نبود هر کجا
 خواب پیشرفت بر برو خود یا کز نختند معقول دم صبی بود که داخل غار شده بخیمت مشتری آمد احوال بیان
 کرد مشتری افرین بردست و بازوی او کرده فرمود ای منتر معقول ما شما را باین مرتبه نمیدانستم اما انقیای
 زاهد مشتری تعلیم دعوت مرغ نموده که دو نیم روز بخواند بعد از آن موکل آن کوکب ترانظر خواهد بخشید و تعلیم
 فنون مبارزت کرده زور تر از مرتبه روز میرساند مشتری اسباب دعوت فراهم آورد و بخواند
 مشغول شد اما منصور نو جوان فرصت یافته بخیمت مشرت کامل آمد احوال شب از زبان معقول معلوم کرده
 از مشرت اجازت خواست که با معقول همراهی کند گفت انگشتهای بد من بمنزله داده که سحر اثر نمیکند اقتبا
 در حق او دعا کرد او را نیز اجازت داد و اسبی برآب و میده منصور داد که غذا حاجت بر روی خود خواهی بآید
 که مردم ترانستند معقول نیز طلب کرد فرمود روغن میاری برای تو کفایت میکند معقول گفت باز هم فرود
 با و نیز عنایت فرمود و آلب و دیگر گرفته چپتهای بران خوانده معقول داد که چار طرف غار بایش تا از نظر مدعیان
 پنهان گردد که حالا جادوان بکار افتاده اند و چنانچه پیشتر گفتا کرد اما معقول نقل نماد را پیش منصور کرد که چنین

صاحب

نحس

سخن با هم داشتند و خانه را نشان داد و منقول گفت آن خانه تعلق بنزدان رومی دارد و قریب به صد کس
اولاد و اقربا دارد و اصل ایشان از روم بود لیکن از صد سال و کسری ساکن مسقط اند غلامان زندان تبار
میکنند شهم که در خدا پرستی هم دارند و غفلت جزین مرتبه از ایشان زار بسیار بعنوان جرم گرفته است و
مقول گفت ایشان را نیز باید در واقعا گفت حالا خوب نیست وقتی که ملاسم بکنند فکر ایشان باید کرد و
ناموس ایشان بر باد رود اما قضیه روزانه جادوان نقل کنم که وقت صبح چون غفلت شاه آمده بر تخت
نشست ازل و غیره جادوان مجرک و زلزله شب کرد و شعله را طلبیده چرسید باری جگر دی آنغولی را بست
آوردی گفت تلاش بسیاری کردم بیست من که نیامد لیکن نمرود بن جبروت قریب به بیست پادشاه از من
گرفته برون شهر رفت که او را بدست آورد اما حال نیامده احتمال دارد که بیاورد لیکن درین اثنا جبروت با کربان
چاک خاک بر سر کنان از در و آمد و تلاش بر خود را از نظر غفلت گذرانده و آغاز کرد که ازل گفت چه واقع
شد جبروت جادو گفت بچشم خود بین که چه شد در تمام عمر حاصل زلزله کالی یک سده داشتم که بچشم رفت
ازل گفت ای کبیری آخر حقیقت را بگو گفت چه بگویم معلوم شد داماد نهانی بهم رسانده که مردم را کشید
ازل در غضب رفت و گفت ای مرا فراده چه گوی خوری داماد تو خواهد بود جبروت گفت که رگمی خورد که بد
داماد خود مردم را بکشتن و در و در محبس ملوک بر در و نگاهار زندان از من باورنداری از غلامان پادشاه که شتر
این ماجرا بود پیرس غفلت فرمود تا او را آوردند سکه نام آن پادشاه بود سلام کرد غفلت پرسیدای
سکه آورد و روغ گفتی ترا کردن زخم راست بگو این چه ماجرا بود سکه تمام حقیقت شب را از ابتدا تا انتها
بیان کرد که چه شد که شتم چون سخن با بنیارسا بگو که آن سیاه پوش گفت من داماد نهانی از زلم و حجر
نمرود در و زخم نکرد و او بدست آن سیاه پوش بقتل رسید ما به باور کردیم ازل را بد آمد و آن پناه
را بنیمه بردن زد که نصف سرش به جبروت گفت ای استاد ما نا که این سخن راست است که از
نجات این چهاره را گشتی ازل گفت ای مرا فراده منم بزدشت و سامری که هم اکنون نزد ابراهیم ملحق
می سازم همان منور به باشد و درین بودند که بعضی از مردم زندان آمدند و آن رفقه بدست غفلت داد و حال
گفتند که قریب دو صد نفر را کشتند و جمیع سر او را بردند چون رفقه از نظر غفلت گذشت بدست
ازل داد و ازل داغ شد گفت با سامری این چه هنگام است که دختر من در خانه من باشد و داماد از غیب
بهم رسیده چنین کارها کند جادوان مثل عنکبوت و تنکبوت و شملوت و بهلوت و صفوت و مغروت
و غیره را طلبیده تا بکند زیاده از حد نمود که این شخص را جدا کند چهار جادو چهار در و از شهر رفته نشستند و
به بحر بستند که هر که در آید یا بر آید برایشان معلوم شود و منقول این چهره را را معلوم کرده نزد واقعا رفته بود باران

نیز ازین حقیقت مطلع شده معقول بعرض آن بزرگوار رسانید که درین شک نیست که فتح این بلده توجیه عاقل و
دست نشانزد مشتری مقرست و غلام می خواهد که نافع بافتن نشانزده از امر دعوت دست بردی
درین شهر بیاورد و عمره ترین کارهای غلام نیست که دختر از دل جادو را زدوده بیاورد که دلم در مشق او شب از
روزی شناسم و در مودای او خفت نمایان کشیده ام که دو مرتبه مرا حیوان کرده و تقیای فرمود و بداند خود
ساحره نیست ساحران دیگر نفین او بود و نزد انبیا میکردند و این میل محض از برای تحصیل از مقرر کرده بود معقول
گفت و دیگر بهتر یک محبت من یکی در دست کشید و ام او خود ساحره نیست و دختر چنین کافری اگر چه بگو
چون من متوجه نشیند و در جناب احدیت بنماید و رفت تقیای فرمود پس چه باید کرد گفت غلام را اجازت
باید داد تا مشب رفته او را بیاورد و فرمود پدرش چون کافرست رضای او در کار نیست اما رضای
خودش که بالغه عاقل است البته در کارست و ما چه میدانیم که آواز نورانی است ترا میخواهد یا نه معقول ازین
سخن سردریش ازاحت و انشک در چشم آورد مشتری را دل برد و آمد سفارشش معقول کرد و منظر
گفت اگر حکم نمودن این را تعیین کنم و از مافی الضمیر دختر اطلاع بهم رسانم تقیای گفت ای معقول این قدر صبر کن
که مسقط من شود و او دختر اسیر کرده آنرا ان حکم دارا هست برد جاری کنم و بتو بچشم معقول بگرسبت و گفت
می ترسم در آن وقت او را بگریزند یا بکشند و بگریه خاک بر سر کنم مشتری باز سفارشش کرد
تقیای فرمود درین صورت بغیر از دعا از من نمی آید مشب بجناب الهی دعا خوانم که مشتری گفت ای معقول
قد موبس بجا آر که دعای ایشان البته مستجابست معقول بعد از آن عرض کرد که ای مرشد کامل اکنون
که شنیدم جادوان هر چهار دروازه گرفته نشسته اند حکم فرمود و مرگفت نمی شود که نروم نوحی باید که بخوام
و سبوی نمایم تقیای اسم ملکی که برخواه با موکل است با و تعلیم که از ابتدا ^{گفت} اول بخوان تا زکات ادا
شود بعد از آن وقت داخل شدن در شهر خواند چهار طرف دم کن جای که نظر تو کار کند مردم را خواب خواهد
برد و چون تو از نظر ایشان غایب شوی بیدار شوند معقول خورم شد و قد موبس نمود شنید چون نام
شده معقول لباس عباری در آمد کلیانک بر قدم زده برده افتاد حمید سر او را داد و زفاقت کرد و قول
قبول نکرد اما نگفتم که حمید از سر صدق مسلمان شده است باطله معقول وقت مغرب از غار برآمد و منصور زوجه
که پیشتر رفته بود اما معقول چون یک تیر راه رفت ده کس را بدید با یک شعل کوه بکوه و غار لغاری گردید
با خود گفت این کید با حق را حق اند که این وقت درین سحر دشمن را می جویند میخواست بکند و باز بخاطرش
رسید فکر اینها را کرد و برد که کوه چکی که سهل بلندی داشت در نظر کرده بود که آن کوه پرا از غار شتر بود
و یک راه پیش نداشت معقول با خود گفت فکر اینها در آن کوه خوب خواهد شد آب را بر چهره خود زن

رزپش ایشان بگذشتن ایشان آدم غریبی و برادر فریاد زدند و طلبیدند اینها ده سترگ نامی از علم شب
 کرد مستطی بودند و ترقوت جادو سر و ایشان شده برای تلاش برآمده بودند و ترقوت بانگ زد که
 ای سپاه پوشش کینگی بر تنه میروی معقول استاده شد اینها پیش آمده عجیب سترگی زرنگی و نیز
 ترقوت پرسید راست بگو گیتی و گزند ترا بکشم معقول گریه ساختی کرد و گفت اگر راست نگویم شما
 میکشید و اگر بگویم دیگری میکشد ترقوت از شادی حسرت و سرنهکان گفت روح سامری امشب مدو
 کرد که ما بطلب رسیدیم گفت نه راست بگو با ما باش که قدرت که نگاه کنج بجانب تو توان کرد گفت
 هر که را نمی توانم گفت که نسبت بشما از دیگری بیشتر ترسم احوال دارد که شما هم کشیدید لیکن او هم نخواهد
 کرد ترقوت جادو او را تسلی داد و گفت متوسل احوال را بگو گفت اول احوال مرا بنویس که مرد و میم
 ترقوت گفت راست گفتی طرز و طورت بر مردم روم می ماند گفت محبوبه داشتم روزی با او بکنار در بای
 عمان نشسته صحبت داشتم ناگاه جوانی بر گشتی تنها پدید آمد و تا رسید دست محبوبه مرا گرفته پیش
 کشید خواستم از جادو آیم بیک طلبانچه مرا غلطایند از در غرور آمدم گفت میدانی کیستم گفت خیر گفت مرا
 سحر مسقط نام است و ناتج طلسم حفظ صفت من است اکنون اگر خربت جان خودی خواهی بر خیز همراه من
 شو بعد از سحر مسقط این محبوبه ترا باز جو میدهم مرا با او کاری نیست بطریق گرویش من است باز من پرتو
 نام تو هست کفتم النقل نقل دارد گفت بعد از این نام تو را ما و ازل باشد کفتم صاحب ازل کسب و این چگونه
 نامی است میاد کسی بر خیز نسیب بمن داد که ترا بکار هر چه بگویم بنویس من شرط میکنم که هر کاری که در مسقط
 از من بعل آید نام تو مشهور کنم ای شاه جادو ان من از جهان تو سیرم که اصلاً نتوانستم نطق بر آوردم مرا
 در گشتی نشاندند محبوبه را بنهر همراه کردند چون نزدیک مسقط رسیدیم نوبتی از خواب بیدار شدم محبوبه
 خود را ندیدم آغاز جرع و فزع نمودم گفت خاطر خود را بحدید اگر محبوبه تو کم شود و دختر ازل برای تو بگیرم بعد
 از این در کوستان نزول نمود یکس پیش نیست لیکن دعوائ دارد و بعضی کارها نیز از و بطلو آمده میگوید
 من از جادو می ترسم دیگر از هیچکس نمی ترسم ترقوت جادو ازین سخن دلیر شد و گفت تو که مرا حالا شاه
 جادو ان بر آید و شما بمن وعده برآمد کار میکنید چرا که در خواب شخصی بمن گفت که کار از ساحر بر آید ترقوت
 خرم شد و گفت خاطر معبدار من مدعی ترا بکشم و محبوبه ترا از دست نام مرا بمقام او سیر میکنم این را بگو که
 اکنون که با میرفتی گفت شراب و کباب بدست من طلبیده بود که خورده در شهر برو و دستبرد می نمایم
 ترقوت بخندید و گفت امشب جادو ان بر چهار دروازه شهر را سد بسته شد از خوشی تو با
 بر خور دی و الا گرفتاری شدی حالا همراه باش و مقام او را بمانها بگو چند کس رفیق او نیز گفت

گفتنی چه هستی که در جادو
 گفت میدانی که کار من چیست

یوازمن پچکس همراه او نیت گفت راست گفتی بمن هم رسیده که غرا از یک کس همراه او بنود که در سراسر
 حمید فرو آمده بودند گفت معلوم نیت حمید را که بود چه کرد معقول گفت او را زنده رکور کرد که احوال مرا چرا
 گفتی نرفوت از غصه دندان بر دندان زد و گفت دانهم بر زکار او چه باید کرد اما معقول پیش افتاد و هر
 باز در کس را بالای کوه رسانید بمخامی آور و که چهار طرف غار شتر بود بعد ازان گفت شما اینجا
 باشید تا من رفته احوال او را معلوم کنم که در جکار است و همین که من دست بردست زخم شما بیایید
 نرفوت بسیار خوش نشد ... که اینکار دست من شد که تو ایله شهر در جلدوی این خواهم گرفت
 اما معقول بش رفت قدمی روغن لفظ از جلدی بر آوردن بر غار نا پاشید و از یک گوشه دست بردست
 زد و آنها با تیغ های عربان رو بآن طرف نهادند معقول طرف دیگر برآمد روغن رنجنه دستک زد و نرفوت
 جران شد ازان طرف برگشته بان طرف رفت معقول از آنها روغن زد و طرف سوم رفته دستک
 زد و نرفوت گفت یا ختم چه خبر است مدعی از آمدن ما خبر یافته می گریزد هر طرف که مبرود معقول ازان طرف
 دستک میزند بعد ازان معقول از یک طرف تا رو در آتش داد و انداخت آتش در غار شتر
 گرفت و تا ایشان خبر دار می شد نه چهار طرف آتش کردنت معقول خود را بر آوردن بر سر راه اسنادان
 ده نفر که پاک سوختند نمیتوانستند خود را بر آورند لیکن نرفوت چون ساحر بود جادو خوانده می آمد چون
 بر او معقول رسید باب خنجر آتش میات او را منطفی کرد و ازان جا متوجه شهر شد در دوازده روم که
 باب شمال نام داشت نمایان شد معقول قدم در دوازده نهاد و شملوت مار خوار جادو که غلبه ازل
 بود کسی انداخته نشسته بود هر که آمد و رفت میکرد احوال او را معلوم کردی چون معقول را بدول در بر او طبیب
 بیاران خود گفت واقف این سیاه پوش باش بد اما چون قدم معقول بر سه سحری که جادو بسته بود
 رسید حالتی که بدیگران رو میداد با و نداد شملوت جران شد گفت ای بر لوبت جادو یعنی چه که سحر
 بردانم نکرد لوبت گفت اگر چنین بودی دعوی باین بلند می از و بظهور نیامدی نرفوت گفت اگر چنین است
 باید جواب او بزبان تیغ و خنجر داد گفتند حالا بکنز اید او بیاید او که دلیری آید سوزن بیا بر کرد شملوت
 همه را منع کرد و چون معقول تفاوت چهل قدم از زبان رسید آغاز خواندن اسم موکل خواب که نوائل
 بود نمود چون سه مرتبه رسانید ... خواب چشم هر که در نظر معقول بود رسید ایشان هر چند خواسته که دفع
 کند میسر نشد همین که به معنت رسید همه سر را بجای گذاشته بگریختند معقول دستا شملوت باناج
 او گرفته هر چه بالمبت با کسی دید برگرفت و در پشت نار بسته هانجا بموضعی و فن نمود علامتی بران گذاشته
 بدر رفت و همین عمل داخل جواهر خانه ازل شد و هر قدر جواهر نفیس که بنظرش در آمد برداشته برد و

گرفت روان شد در راه شبگرد ششمنه بر خور دشمنه سیاه پوشی را با کوله بار و بر شمشک جادو
 که برادرش بود گفت این را در باب شمشک با صد شمشک رو با و نهاد معقول با خود گفت بفضل الهی و توفیق
 سحر که درین اثر نمیکند نامردی است که افسون خواب برای ایشان نخواهم بچینه علم کرده در میان ایشان افتاد
 و در طریقه العین قریب است و بچینه را قلم کرده خود را به شمشک رسانید و بنیاد سحر کرد فایده نبرد معقول
 جست کرده با بچینه سه او را با یک دست بر زمین انداخت و خود را بر پشت بامی گرفته از انجا بر زمین آمد و بدر
 رفت بیابان جنوب رسید به ملوت جادو با چار صد جادو و غیره در انجا بود با فسون خواب ایشان را بی
 پوشش کرده ریش هم را تراشیده سر خائب سفید آب مالیده و او را ایشان برداشت و اسباب
 دیگر را در همانجا دفن کرده بدر رفت رو بفرمانها و ازین جانب چون معقول از نظر شملوت گذشت شملوت
 و غلبه به هوش آمدند خود را بان حال خراب دیدند و سیاه پوشی را پیدا بود از روی حیرت طرف
 بیکدیگر دید گفتند این را چه میگویند یکی گفت غضب سامی بر جادوان که با وجود این جمیعت و سحر یک کس
 بر نیاید و همه را برهنه کند شملوت گفت این چه خواب بود که بر چشم ما ^{علیه} کردیم گفتند ما نیز این حیرت داریم
 با هم گفتند فردا همین پیش خنظل نقل خواهیم کرد چون صبح شد خنظل دیوان کرد از زل نیز آمد نشست اول شملوت
 آمد قصه گذشته را بیان نمود خنظل متوجه شنیدن بود که یکی از برون آمده عرض کرد که من سیاه کشتیم
 برون شهر رفته بودم در غلان کوه کس را سوخته افتاد و دردم و ترفوت جادو را هم سوخته سراز تن
 جدا یافتم معلوم نشد که این کار کسیت از زل و خنظل دست بر سر زدند و ریش خود را کنده بر باد دادند
 خنظل گفت ای از زل ای استوار بنما و این به میثود تمام سقط بر از جادوان است علاج یک تن با و تن
 نمی توانید کرد از زل گفت هرگز معلوم نمیشد که چند نفر از کسند این قدر معلوم می شود که هر که هست جادوی بالظفر
 و سامی را با و نظر خاص است و برین بودند که شبگرد ششمنه لاشه شمشک جادو را گرفته آمد از نظر خنظل گذشت
 احوال را گفت آه از جان از زل و خنظل برآمد و برین اثنام مردم جواهر خانه از زل آمد عرض کردند که تمام جواهر شما
 دی شب برده اند اگر چه سی را نگشته اند از زل از غصه پیوش شد خنظل گفت ای کیدی تو چگونه جادوگر
 که نمی توانی بزور علم خود نام و نشان او پیدا کرد از زل گفت حواسم رفت منبر انم بکنم مشب در زل
 نامدی بنم بلکه علی برآید که احوالی از آن معلوم کنم و لطف در بیکه هر کاری کرده در انجا نوشته که عمل و اما و از زل دور
 دنت جنگ اگر نره کم کشیده و اما و از زل نام خود گفته فصد از زل در کمال برینانی بخانه خود آمد و انرا
 و خنظل بر در بر ایشان دید و پیش او آمد احوال پرسید از زل بر و تن شد و گفت ای کیس برین
 از پیش من دور شو که تو هنوز در خانه نشو و هر تو کار می کنی حار انرا از قصه های گذشته خبر داشت از زل

خاطر از پیش بر رخاست و در دل میبگفت یا ساحری این کار که باشد که با من تنها و مار از هیچ جادوان
 برادر و بدایه گفت وای پدرم سبزی خود رسید که این بیجا بوسیل و ختر چندین هزار و بنار از مردم بپاره
 تحصیل کرده خانه آنها را خراب ساخته بود اگر آنکس را من به بنیم صدق اومی شوم که عجب دلاور صاحب
 قدر است نمی دانم چه ملت دارد اما مضمون جوان دایه خود را صاحب تکلیف و وفا دارد البته مسلمان ^{نصریه}
 کرده بود و بر سبب او را برین بله آورده که از خوار خوار احوال معقول معلوم کند دایه مضمون سابق نیز با خوار خوار اغلاط زیاده
 داشت چندی او را نشین نیر داده بود و بعد از آن خواهر او نشین داد و این هر دو دایه خواهران هم بودند و محل سر
 ازل رفت با خوار خوار ملاقات کرد و احوال طلال از سوال کرد و خوار خوار گفت دایه نمی بینی در شهر چه شکوه است
 بگویند جوانی هم رسید منی در کون به ساحران رفته من از برای همین سخنیا موخته بودم که مال درست نداشت
 هر جا ساحری شنیدم بوضع نفس زنم که کرده و بحال نباده دایه مضمون گفت ای ملکه محب کسی باشد
 که این کار از تو بطور آمده خوار خوار گفت قربان دست و بازوی او مردم بشیر طیکه ساحر نباشد و اگر بقول
 مردم او به حیرت البته که از به اینها علم و عمل او شنیده است باشد بچشم مرا با و جبار بلکه قتل او بخوام که پدر و مادرم
 سلامت باشد دایه مضمون پرسید که اگر ساحر نباشد در حق او چه بخواهی گفت ساحری نسیم که فتح و لغت
 او بخوام که از سحر با طبع بیزارم گفت ای دختر چنین حرف میزنم مبادا پدرت بشنود گفت زباده برین
 سبب که خواهر گفت دیگر چه خواهر کرد و من بگفته شدن خود را ضمیم از بیکه جادو و برانم یا در جادوان بگذرانم
 ای دایه در آن ابا که مرا با زاری نشانند هر روز می مردم و زنده می شدم و مکرر به پدر گفتن که این
 چه شیوه است گفت خاموش از بهم میرسد و ما جادو اینم ما ازین جیل و کار عیبیت باین سبب ^۲
 سبب باز ناخوشم بعد از آن دایه مضمون او را تسلی داد و گفت ای فرزند خاطر حیدر حق تعالی موافق نیست
 تو را مطلب میرساند لیکن این را بگو که مدتی در بازار بر کسی غرت و اقتدار نشستی و از مردم بسیار
 در هم و دینار رفتی ای کسی بنظرت در آن که دلت بر احوال او سوخته باشد و او خود را بجان و دل بدست
 تو فروخته باشد خوار خوار ازین سخن متبسم شده گفت ای مادر مرا و طرف حرفها میزنی و عجب چیزی ازین
 سوال میکنی فی الواقع جای میرفت که قریب بقصد و لغز او درین عرصه دو سال و کسری که من بر کسی جادو
 نشستم بدام زلف گنج خود بستم و ساحران متعبد من اینها را حیوان کردند و بازان انسان شدند و دل
 من بر حال کسی مهربان نشد الا بمر کس که درین نازکی بخش من آمد عیار مشرب بود و در منبه
 حیوان شده بازان انسان شدند و می اظهار محبت میکرد که دل مرا نیز بسوی خود می کشید و در انانای سیکشید
 و جام رفتن شعری چند بخواند و طرافت چند میکرد که از محبت او سیر ^{نصریه} شدم اگر عنایان اختیار بدست من می

هرگز آن ستم بر دی روا نمیداشتیم لیکن چگونگی سحران بکسان از من جدا نمی گشتند و سفر و تازان حمله بودند و این مضمون که سابقاً ملاحظه نمودید بود و گفت ای فرزند اگر آن مبار و ضعیف روی همان شخص باشد که از این کار با سر زده و پدر شما از دست او در تنگنا نشسته به میبکی گفت قسم بآنکه عالم مخلوق اوست کینتری او میکنم گفت ترک پدر و مادر و غیره هم میکنی گفت اگر رضای تو درین باشد مرا با کی نسبت دایه خوشوقت شد و گفت این سخن در دل نگذار من اینک رفتم که کار ترا بسازم و ما را فرار او را قسم داد که راست بگوید با عاطری جوئی دایه مضمون نهری نام داشت قسم خورد که راست میگویم و از پیش او برآمده احوال را پس مضمون بیان کرد مضمونش احوال تمام آب عنایت کرده انقیار را بر چهره پاسخید و روا

نمود ازین جانب چون متوجه نامدار معقول عبارات را در سبب در پیش نهاد دست به کار درآمد و داخل محراب سنگ نشسته و بخت انقیای بزرگوار پوست شانه را در دستری از عبادت صبح نارنج نشسته و مقدر رفتن بکوشه دعوت داشت و تمید سادار برای او قهوه تیار می کرد که متوجه معقول با پشت به جواب معقول رسید احوال شب را در خدمت شانه را در نقل کرد مشتری بروی افرین گفت و گفت این همه مقصود من شده کامل

انقیای را بدست انقباض از معبر خود بیرون آمد و بر احوال گذشته اطلاع یافت فرمود جان و مال کافران در نعمت موشان است چه جای اینکه این قوم سحرانند دشمن جان تمام عالم هر چه کردی مرضی و مستحسن است معقول سر در قدم مرشد نهاد و گفت ای بزرگ عالمقدر چون من بخواهر خانه ازل رفتم به اختیار بخاطر من گذشت که داخل حرم نشسته و محبوب خود را بدست آرام که به فضل شما از آستان تریو ولیکن چون اجازت از جناب عالی نداشتیم جرات نکردم فرمود خوب کردی عنقریب او لطیف طایف خود بدست نومی آید معقول چون عاشق صادق بود در حیرت و کسرت و گفت ندانم این روز نصیب من خسته خاطر که خواهر مرشد فرمود است هر کوار کند آنچه ترا ناخوش است و ساعتی از گفت بنده کل آلود را به بین شانه را در دستری را که کام کونور در تلخ از و جدا شده و او مانند تو به قرار نسبت میداند که چون وقت سه ملاقات او میسر آید معقول گفت

حضرت بخدا قسم شانه را در بروی عاشق نیست سبب شرفی طبع و قبول اسلام و حدت ذوق فی الطلعه محبتی با و دارد و من خانمان بر باد داد و ما را فرایم یک لحظه به یاد او بر من نمی گذر و تا زو سشن جام خوردم از دلم آرام رفت هر من ندانستم که که صبح آمو که شام رفت مشتری بعنوان خوش طبعی گفت ظاهر احوال وقتی بیان فرمودید که بشکل قیج و اسب زن که میکارد به چید بخندید بدانقیای فرمود خاطر جبار و سال تو به نزد یک است گاه باشد همین امشب با فردا شب دست امیرت بدان معصوم رسد متوجه معقول ازین فرود بسیار قدم

بوس از خوشوقتی بحسب و غیر افتاد و درین انما مضمون زو جان رسید و احوال را آنچه نهری دایه خود شنید و بود

پیش از بیان نمودن این مضمون را مخلص کرد و اندک انشیب محبوب خود را به قسم که بداند بیاورد و مقول و ماکویا
 سر بر زمین گذاشت اما مضمون جوان این گفتگوز معقول شنیده بجا اختیار آه عاشقان از بکر پرورد و برید
 شناخته شده مشتری احوال پرسید گفت و از شرم چشم بر زمین دوخت شناخته شده صاحب کرد و زهر
 گفت ای مشتری شرم که علامت ایمان است و برین جوان بیشتر است لیکن در کاشف احوال او برین
 معلوم شده امر دیگر میگویم این جوان صاحب ایمان عاشق و خنجر ملک قسط مختل نشاء است تا حال احوال خود را
 با هم گفته تا بدیگری چه رسد تفصیل از آن خود شنید پس میفرمود که نام دختر مختل شنیده از شوق بهوش
 شد آخر شناخته شده مشتری از دعوت فارغ شده با مضمون معقول خلوت نموده از مضمون احوال پرسید مضمون
 ناچار شده عرض کرد که ای شهریار من از دختر باند اختر را که غمزه سحر آفرین نام دارد از عمر ۱۳ سالگی دوست
 میدارم که تولد من و او در بکر و زنده سالگرد پنجم آن رشک انجم برابر داشته و در حرم مختل نشاء نیست
 از آن روز محبت من در ترقی بود اما دیگر اتفاق دیدن او را میسر نیامد چون سن من به نزد رسید
 آن افست و در آن در عالم منام بر من جلوه کردیم شبنمی و نغمه نبرد میان آمد چون بیدار شدم محبت من بهمن
 مبدل شده مقدر کردم که سحر تعلیم کنم و بوسه بدهم آن دختر از مختل است تا غم شبنی که مقدر تعلیم سحر نمودم فرما
 در عالم رویا از آسمان بگوشتش من رسید که ای مضمون خدای خود را شناس که قاضی الحاجات بخشنده
 مرادات است از سحر موختن کار ترا نخواهد برآمد و مغرب یکی از بندگان خاص الهی با تو ملاقات خواهد کرد و
 ملازم خدمت او باش و راهی که او ترا تعلیم کند بسج رضا اصناف اما در دلی که داری پیش او
 اظهار کن و انقدر صبر کن که او خود بخود احوال ترا پیش تو بیان کند همان روز مراد تو حاصل است ای شهریار
 چون من بیدار شدم دل خود را قوی یافتم و از جادو که باطبع کار بودم از بدین بن خواب غم تعلیم آن فسخ
 نمودم و برای تلاشش این مرثیه کامل سیر سحاری دیواری به تنای اختیار نمودم بعد از چهل روز سعاد
 ملازمت این عالی منزلت مرا سیر کشت اطمینان که امر در محمول مقصود خود منتقن گشتم و سعادت ملازمت
 چون تو شهریار علاوه آن سه مشتری خرم شد و گفت ای فرزند مضمون خاطر معبد را که اگر مختل معطلی به
 مسلمان نشود سلطنت این ملک بنام تو مقرر خواهد شد بعد از آن شناخته شده مشتری احوال را بخت
 مرثیه کامل تکرار کرد انقباض گفت ای مضمون شب شما هم همراه مقول بروید که مطلب هر دو بهون الهی حاصل است
 مضمون سر در قدم زاده بود و برین بین بک مرتبه بخانه رفته اسباب شربوی همراه گرفته بجا آمد و چون مشد
 زرین تر کشش افتاب منوج غار خورشید و شکریه مار کواکب در میان فلک هر سو پر کند و کشت در آن
 اول شب این بر دو خوانان مطلب غار بآمد و قدم بشهر نهاد و هر جا و هر مکان سحران بزر و جادو سحر است

بودند لیکن باین هر دو کس سیاهی که مذکور شد اثر نمی کرد و هر طرف که باب از آن تشویق داشتند خوانند
اسم موکل منام خواب بر چشم ایشان می گذاشتند و بعضی جاها جنگ هم می کردند چنانکه در نرس جادو و
ترنج جادو با صد نفر دیگر آن شب بقتل آوردند غلغلۀ عظیمی در شهر بود لیکن ایشان بگوچه احمد چپ روزه بدر میشتند
تا خود را بخانه ازل جادو رسانیدند اما منصور با خود میگفت که مرشد کامل بمن نفرموده که در حرم مختل رفته غمره
سحر آفرین را بنهر برویم چراغ که مطالب من بگونه حاصل خواب شد اما آن شب چنان اتفاق شد که ملکه غمره سحر
آفرین بریدن نماز آفرام برای اینکه در میان نماز آفرام و غمره خلاص ز باد بود بسبب بوی دانه معنوقا نشسته
هر دو برای دیدن یکدیگر حرم یکدیگر رفتند اما مشیت غمره در بریدن نماز آفرام هر دو با هم نشستند چون مردم
ز باد قلی بکناره رفتند و خانه خلوت شد غمره سحر آفرین آهی کشید نماز آفرام جواب او را بآه داد و محبت
شراب در میان بود و بعد از آنکه کشیدن خاموشی بود و اما منصور معقول را بجای دوباری آورد که از آن
جا بکشد کنگره قصر نمیدارد بالا رفتند و بام بام بجای رسیدند که شغل کشید بود و کل جای داشت معلوم کردند
که حمام است کلبه است آنکه منتظر کردند قضا را آن عمارت حمام نبود ابوالی بود که سقف آن را چنین ساخته
بودند و این هر دو نمازین در زیر آن نشستند و غمره بر نیم تخت و نماز آفرام بر کرسی بود منصور معقول وقتی
نگاه کرد که آنها سر بر زمین دوخته متفکر شده بودند و چهار کس نیز خاص بر اطراف ایشان قیام داشتند انقضه
چون هر دو محبوبهای خود را دیدند از شادی دست در کردن هم و آوردند بعد از شکر الهی زاهد را ستاین
کردند و کوشش بسمن و نظر بجمال ایشان داشتند اما بعد از آنکه غمره سحر آفرین سر بر آورد گفت ای نماز آفرام
تو چرا آه کشیدی گفت ملکه چرا آه کشیدی گفت من بی سبب نبودم گفت نباید از من هم سببی داشته
باشی گفت بیان کن گفت اول ملکه بگوید ملکه گفت بمن رسید که تو درین ایام بکسی محبتی هم رسانیدی
آدم نام تا از تو معلوم کنم که او کیست نماز آفرام گفت هرگاه سبب آه من بر ملکه ظاهر شد که محبت است که البته سبب
آه ملکه نیز عشق باشد غمره ازین سخن بگریست گفت ای خواهر بکسل دست ماه است که بر بسط طالع ملک و بزرگان
خود عاشق شده ام و تا این مدت از سامری و زردشت و غیره طلب طلب نمودم حاصل نشد فلان روز
که من بیای خود میرفتم منصور نوجوان از شکاری آمدن او را دیدم و بجان و دل مهر را خیرم در بجز او دیگر روز
خوش نریدم نمیدانم که اگر او مرا ببیند تعلق خاطر من به من بهرساند باز درین فکرات من تلخ می کند
بزار مرتبه از سامری و غیره مرا خواستم مرا میسر نیامد نماز آفرام که از ملکه خود این سخنان بی تعلقت شنید
احوال خود را نیز از او درین داشت گفت ای ملکه من هم بر کسی عاشقم لیکن نمیدانم که بر که عاشقم غمره سحر
آفرین بجنبه برادر بسید یعنی چه گفت یعنی اینکه اولاً محبت نوجوان مباری را که اصل آواز روم است

هر روز علم سحر خود را معجز
درشته بود که بر بدلتی و

پسندیده ام درین تازی دو مرتبه ساحران من ادر جیوان کردند و قریب هزار تومان از خور و نذیکین
 بر ما معلوم شد که محبت او موثر بود که درین اثر میکرد و اندای او را کرده میداشتند و و ویم نکس که درین شهر
 آمد و این همه کارهای نمایان کرده دست همه جادوان را برنخنه بست نیز محبوب من است عاشق کارهای او
 شده ام دای ملک بی لطف بخدمت تو مانفی الغیر خود را عرض میکنم که من بک بنی کردارم و ان اینست
 که اگر جهان عیار رومی صاحب این کارم باشد ترک ملت جادوان کرده بخدای اسما و زمین که باو نشاء
 روم ادرامی پرستند بآن نمی آرم ای ملک بعد از آنکه من این نسبت کردم و ابر مطلوب شد شما که نصیر باش
 بش من آمد و گفت لحاظ جبار که من کار ترا می سازم و آنکس که صورت آن عیار رومی و کارهای
 این بک که میم رسیده در خود جمع کرده باشد برای تو بهم میرسانم ملک غمزه سحر آفرین گفت راستی
 اینکه من از دین آبا و جد و اعمال ناخوابسته این قوم بزراد بنیر ارم که مدتی در دول و آرزوی خود را از ساق
 و زروشت و امثال ایشان خواستم فایده نبردم اگر مطلب من امشب حاصل شود قبول دین خدا پرستی
 را بغیر و انبیا لازم هر دو برین سخن عید بسته و سرچ ایشان گفتند مضمون نوجوان و معقول کاروان شنیدند
 شکر الهی تقدیرم رسانیده از راز زیند پائین آمدند و دعای خواب را خواندند هر جا که نظر ایشان رسید
 مردم خواب داشتند اندرون کشید و آمدند از نینان ایشان را دیدند و خوابیدند مضمون مظلوم خود را بر دوش
 گرفت و معقول نماز را در جادو بست بر دوش کشید از راجی که آمد بودند بدینستند قریب بصبح تمیج جادو
 با صد کس بر خور و بانک برایشان زد و لای سباده بوشان جگاره اید و چه در کوله بار و اید معقول مبتل
 که من داماد از لم این بک داماد غفلت است امشب ناچار حواله کردند بر داشته بخانه خود می بریم کیدی
 تو جگاره که مانع کار خیر می شوی نمی جادو حیران گفتگوی معقول شد و گفت ای آفت روزگار تو بودی که
 درین چند شب بنیاد جادوان را نجاک برابر کردی امشب خوب بدست من افتاد و دستم بزرداشت
 و سامری که ترا بسته بش غفل می برم معقول گفت ای حرام زاده قسم بخدای خود که ترا کشته می روم
 انقضه جادو شمشیر انداخت معقول متوجه جنگ اید و مضمون گفت ای برادر تو بدر رو که من این کهنه
 از عقب تومی آیم مضمون گفت حاشا این چه نامردی است که ازین نفع داری ترا بکنارم بکار دهم باطله معقول نمی
 را بعد رو حملات بیک پنجه از بار آورد و مضمون هلاک مار خوار قتل رسانید پادشاه ایشان بختند قریب
 کس از دست ایشان بچشم بوسند چون دیدند که هیچ قریب شده دعای خواب بر باقی مردم میدادند و فرستند
 پادشاه زمین و ابرو که بود که خواب بر چشم ایشان چنان استیلا یافت که جا بجا افتادند و ایشان هر دو
 سالانها وقت نماز صبح بجاورد آمدند نخست تقدیر از ابر است و مقدم شتری بوسیدند که بقدم شما

ما بمقصود خود فائز شدیم زیرا ایشان را گوشه‌گرد پای درختی بر لب چشمه بودند نشان داد که نجارشته با محبوبان
خود صحبت ظاهری دارند اما مستری غمزه سحر آفرین را دیده پسندید و چون احوال سخن کردن ایشان از معقول شنید
خرم شد که میل ایشان بسوی دین اسلام است اما ایشان هر دو چون آن هر دو نازنین را بر زمین گذاشته
از نظر ایشان دور شد و ایشان از خواب و آرزو خود را در طرفه مکانی و بدین جبران ماندند تا مدتی ساکت
بودند و آخر با هم گفتند ای خواهر این چه سبب است ما از کجا کجا افتادیم غمزه گفت کمان من آنست که دمای اشتیاق
شد و آن دو سبب پوشش که نادیده بودیم خرم را بر آن مایه بود که ما را آورد و نرختار آخر گفت این قدرت
همان شخص دارد که غلظت در سینه انداخته است من از جان و دل طالب اویم و برین اثنا معقول و منصور از درخت
فرو آمدند ایشان هر دو مطلوب خود را است ناخست از شرم تبسم کنان سه را با این انداختند اما معقول
که مرد عیار جرات پیشه شہوت برست بود تا رسید محبوب خود را در بغل کشید و بچند بوسه متواتر دل از رو
منذ خود را تسلیم بخشید و منصور آرمه روبروی ملکه غمزه نشست و گفت ای ملکه خوبان عالم سیدانی که من از چند
سال در آتش فراق قومی سوزم و شمع محبت ترا در کاستنانه دلی افروزم و حالا با هم قرار محبت خود
از زبان تو شنیدم جرات بر آوردن تو بکردم ملکه گفت بهیچ حال نمی گفتم معلوم شد اکنون بگو که حقیقت
حال محبت و ما را چگونه آوردی و این چه جاست مسکون گفت برخیز ملازمت مرشد کامل و شہر بار عادل ۲
بجا آرید هر چه هست بر شما منکشف شود و نرختار آخر گفت ای برادر مرشد کامل کیست و شہر بار عادل چه
کس است گفتند آنهم معلوم خواهد شد انقصه هر دو را در خدمت مرشد کامل اتقیا آورد و نراین هر دو ۳
نازنین را بجز و دیدن صورت آن بزرگوار حالت قسم دیگر شد بر قدم او افتادند و از ایشان را نوازش
نمود بعد از آن ملازمت شاهزاده مستری بجا آوردند و صحبت قرار گرفتند شاهزاده فرمود ای نازنین ۲
حقا که شما لطایع سعد و خاندان اشقیای منو شدید بد که دولت اسلام نصیب شما شد و چون از زبان
معقول و منصور بر کلامی که ایشان با هم گفته بودند اطلاع حاصل شد از ایشان کلمه شهادت تعلیم کرد
حصول مواسلت مطلوب زنک کفر از دل ایشان بزدود و دل ایشان را بنور اسلام منور کرد و اند هر دو
از سر صدق مسلمان شدند بعد از آن که بر بزرگوار تقیای در تبعیت شاهزاده مستری و کارهای بهتر معقول ۳
اطلاع یافتند نراین دیگر حاصل کردند و بر محبت خود شادمان گشتند و در آن غار مکانهای مستعد بود و تقیای
مکانی برای ایشان مقرر فرمود و طریقه شہر کی الی موافق دین بین با ایشان تعلیم نمود اما چون روز دیگر خبر
مختل و ازال رسید که دیشب نمرنج و غیره چند جادوان بقتل رسیدند و تا قبل معلوم شد که دوشب پادشاهی
که آنهائیر بهت بنا کردند مختل گفت طرفه صیبتی است که تمام بود و کس را نتوانستند ذکر کنند بطرف معلوم کردند

که بچکسان بود و نیکو نیتان و با حسن آمد که ای شاه مبداء و احوال ایشان از زبان ایشان شنیدم
یکی گفت من وانا و از لم و یکی گفت که من قلع بستان دارم بارها بر بروش و اشتد گفتند اینها
زمان این شب گذشت و ایم بنماه خودی بر بیم زل و اراگشت و این اثنا خواجهم آمد و گفت آن
بهاره را عبت کشتی ملکنا بستی باز زل نیز فرود غایب شدن دختر و انداز زل قلع بسیار بهتر داشت
بلکه موافق رویه ساحران اراده نروج با و معکم کرده بود و این خبر بهوش شد باطله بقدر طاقت نفیض تلاش
کردند و آخر کربان دریده خاک نزلت بر سر خشتند و تمام جادوان شبهه را جمع کرده مجلس کنعایش مقرر
نمودند تا درین باب خبر بکنند و مدعی را بهر نوع باشد بهر دست آرند و استنان فتنه سازان را بهر دست
ستار و صفت بهشت و آفتاب و از هر جهت طریقه شهادت و شکست و آیه طسم تبارک و تعالی و غیره
اما و بان اخبار و ناقلان انار چنین روایت کرده اند که چون متر معقول عیار و منظور نو جوان نماز افرا
از زل جادو ملک غمره سرافرن نیت خنل شاه بطریقیکه مذکور شد برداشته و بار بردند و اینان هر دو
بصدق نیت و محبت ابن هر دو عالی منزلت و دایره اسلام گذاشتند و تقیای را بر فرمود ای شاه
ازاده مشتری اکنون که لغاب و حوت مرغی داده و دعوت را بنه با تمام رسانیدی رتبه صاحب قریه
برای خود خریدی بر توان رتبه مبارک با و کمر همت استوار بنه و بجانب طلسم خنل روان شود که کلید
فتح آن ایزد منان بهر دست تو مقرر کرده آن حورست بنده یعنی کام کنور نیز بهر دست مقید به نجات او موقوف
بر فتح طلسم است شب طریق فتح آن تو تعلیم کنم و فردا روانه می سازم شاه ازاده مشتری دست او را
داده باین مصنون و در جواب متر نم گفت سه فرزند امیدوار هرگز نمیدانم ۲ سابه تا افکند بروی
چون خواهر رحمتی ۲ سابه دست فتنه گر بر سر بهار ۲ رفته رفته میرسد آخر باغ ۱۰ ولقی ۱۰ قطعه چون ۲
انروز گذشت و شب زاده با مشت خلوت بخود گفت ای فرزند بدان که آنچه در مکاشفه از طریق فتح طلسم
بر من معلوم شده است که این آستین کاغذی جیب من با خود بردار و در دل شب این اسم را تلاوت
کنان داخل در روبرو شود و رفتی و بجای قلع شمالی برو و کوهی بسیار بلند خواهی رسید در آن وقت
ماه طلوع خواهد کرد و بدوشنی ماه منوجه صعود کوه ثوبوت این اسم در عرصه یک ساعت بالای کوه خواهی
رفت بعد از آن بر طه آن کوه پشت به ماه داده بنشین و از راه این آستین کاغذی همین شعله آتش بنظر
خواهد آمد و سمت آن شعله برو و در هر چند قدم از آستین آن شعله را در نظر داشته و از راه این آستین
صبح بهر خواهی رسید که صد هزار درخت خنل دارد و برک هر درخت بر از مقرب سباه است و در یک
خنل از دست اما چون نزدیک آن محرابی اسم مذکور است صد و هفتاد و بار که عدد مقرب است خواهد

بدر از نیت ازین دره میرود و خواست
و چون زوره بیرون

بر شش جهت خود دوم کنی و قدم در آن صراحتی عظمی باشد که از نو خواهد کرد اما نتواند آتش را بر سرش بگذارد
 ترسید بعد قطع بکشد از آن بیابان بجای میسرسی که درخت بیدانجیر است و بیشتر آن در زیر آن واقع است
 در آنوقت تشنگی شدت بر تو غلبه خواهد کرد مباد آب آن چشمه بخوری گشته ترا آب الحاس است ببلدی بخور
 از کمر بار و زبردت منحل می شود زمین را چون بک که زمین کنند خود سوزان تیر می باشد از آنجا که در آنجا
 بکن که در دست تو در آید بعد از آن آن تیر را از زمین برداشتی بکفیل مست در بر آوردن تیر در کار است و غفلت
 این دعوت بود و چون تیر را بر آری بچکان آن را در چشمه غوطه بین مباد و آب چوب تیر آب رسد که میگذارد
 اما چون آن آب رسد ز یک چکان مانند الحاس خواهد شد و میبرد شد آن تیر را در ترکش خود قایم کن و بهر
 نفس نموده بالای درخت بیدانجیر ای وین آستین باز نگاه کن هر طرف که آن شعله آتش را به بینی نشانی کن
 از درخت فرو آورده بان بسمت برو چون نزدیک آن شعله خواهی رسید از دای سیاه رنگ از طرف
 چپ جدا شود و آتش را بافتن زمین اسم را که بر بخوان و بر خود دم کن که از نفس آتش افشان او محفوظ مانی
 چون بر سر تیر برسد تیر الحاس بچکان را مابین دو چشم او زن سوخته شود و تیر خود را از خاک کیشش برگیرد و بجای
 آن شعله روان شود چون نزدیک او برسی خواهی دید که آن شعله آتش ثمر خطلی است که با این رنگ می نمود
 و کیشش هر دورا اعاطه دارد و عقرب سیاه رنگ بر آن برک نمک بباطل است قتل است و شش
 خود را که مانند با قوت می درخشند هر دم بر آن برک مبنی شعله آتش در آن جدا شده مانند ستاره راه هوا
 می گزید و ترا باید که همین تیر الحاس را چنان بر شش او زنی که جدا شود لیکن شش از تیر زدن از چکان همین تیر
 و ایره بر دور خود بکشد تا محفوظ مانی و الا آن شش چون جدا شود آتش سوزان شده صحرای خطلی با صحرای
 در هم سوزد و آتش تمام عالم را فرا گیرد و بالجمه چون سوزد و غوغا بر طوف شود و هوا صاف کرد و غفلت مذکور را به بینی
 که کرد برک میگرد و دیگر که غفلت میگرد و همین اسم را بر آن دم کرد و تیر را بر دانه بجز دانه جل برک بر دانه کرده در
 که میان تو جا میکند و غفلت مانند تیر شهاب راه آسمان میگرد و بار دیگر همان تیر در کمران غم زدن چنانکه دو حصه
 نمود و شکل مدور مانند کوی ازان بیرون آید که یکی ظلاله و یکی نورانی باشد باید کوی ظلالی را به تیر زنی سه
 قطره خون سیاه از او جدا شده بر زمین ریزد و طوفان عالم را فرا گیرد و خون سیاه از ابروی بار و روان شعله
 نورانی غایب شود و در همان و ایره باقی نماند و صاف شود بعد از آن آن برک را که لوح طلسم غفلت همان است
 بر آوردن محاطه دارد هر چه بپوشد با شش بر آید از آن دوی توان برک است و السلام شتری
 گفت معاذ الله لا حول ولا قوت الا بالله العلی العظیم ای مرشد کامل من می دانستم که چون این طلسم
 تشریف داده جاودان بایمان است و حکمای با خردنگه و دان دلی نمائند چنان آتشکالی نمائند

باشد این خود طریقه مشکلات غلبه دارد خدا کند این مقدمات که است و شد شهری فراموش نشود و تقیبا
 فرمود ای فرزندی اواقع این طلسم نسبت لطافات حکمای عالی قدر را تا طلسم حکیم قیاس و طلسم حکم
 استخبرنوس و طلسم حکیم اشراق و غیره بسیار کوچک است و لذات و اسباب عشرت الطلسمات
 نیز ندارد و هر امری که درین طلسم صومیت دارد و زینهار از آنچه گفتم پیشتری فراموش نکنی و الا کار مشکل شود
 چنانکه اگر در وقت برآمدن بر درخت بید اینجور حبش را فراموش کنی بلکه صاحب قرانی شایع درخت
 در هم ^{شکند} و تو دوران هشتم افقی بدن تو بان ساعت که از خانه ^{آید} خود و همین دستور جمیع امور را
 باید مراعات کنی بعد از آن برای احتیاط کاغذی بر گرفت و آنچه گفته بود دوران مندرج ساخته بدست منتهی
 داد که موافق این نوشته عمل آری مشتری دست آن بزرگ حق پرست را بوسه داده در ول شب قدم
 بسوی بیابان خنظل نهاد هنگام طلوع نیز صغریای که خنظل رسید اسم را بخواند و بالا میرفت تا بقله رسید
 او از نای بولناک بگر شیر را آب میکرد و اگر نه خواندن آن اسم دل او را قوی میداشت حال او نیز تباد
 می شد بهمه حال دوران آستین کاغذی آن شکل را بجانب جنوب دیدار کرد و فرو آورد و بدان سمت ۶
 دوران شد و رفت صبح بکنار درخت خنظل رسید و پشت را نمونه چنم یافت که سر او در هزار درخت خنظل
 دوران بود و بر هر برکه عقرب سیاه جا گرفته اسم را خواند و برشش جیت خود و مبدعه قدم در درخت نهاد
 عقربها چون بوی بیکانه شنیدند متوجه مشتری گشتند لیکن بوی عرق مشتری و در مشام ایشان یاد مرک
 داد و برگشتند همین دستور در هر چند قدم از چهار جانب جوشش زده قصد میکرد و آخر بنا جاری بازمی
 گشتند برای تحریف مدعی نیش بر زمین میزدند زمین جوشش می خورد و سیاه می گشت مشتری
 اسم را می خواند و ^{نقصه اینها را ملاحظه میکرد و می رفت} بان چشمه زهر و درخت بید اینجور رسید
 اول تیر الماس بچکان را بر آورد و بعد از آن بدخست بالادست و خنظل شعله رنگ را بار دیگر تیر آوردن
 فرو داد تیر را در چشمه غوطه داده در ترکش کرد روان شد از دنا پد است بطریق که گذشت او را سوخت
 بیشتر روان شد و نزدیک بدخست خنظل آتش رنگ رسید از آن تیر دایره بود و در خود کشیده نیش
 مغرب را بتر بر آتش تمام عالم را فرو گرفت چشم پوشیده دوران دایره نشست چون طوفان آتش
 بر طرف شد مشتری دید که تیر خنظل و برگ برگردم میگردد و تیر را برداشت خنظل راه هوا گرفت مشتری
 تیر دیگر بران خنظل زد که از میان دو حصه شد و دو شکل سفید رنگ و سیاه رنگ از میان آن برآمده راه
 هوا گرفتند سفید نورانی بشش بود و سیاه غلاتی از عقب مشتری بکمر شد تیر دیگر بران شکل
 در و سیاه زد و بدو چند قطره خون سیاه از آن جکید و ابری بدیگر گشتند آغاز خون باری کرد و لکه منین بود

مشتتری در دایره کلاه انداختن چون بواسطه شد برک برادر گریبان خود یافت و تبر را در گشتن یک
 شکل با العجب سیاه رنگ را به خاک بپاشید افتاده و بدو با خود گفت آبا این بیت را با بکار که باشد یا چون
 حکم مرشد کامل بود آن برک لوح طلسم خنجر است بعد از آن آنچه در آن برک نوشته با یک بیت از آن مشت
 برک آنرا از گریبان بر آوردن آغاز مطالعه کرد نوشته با نشت کرای شکند طلسم خدا و نشان الملبس کند
 که قوسامی و نوشت پرست باشی درین صورت سلام من که خنجر شاه این خنجر بر تو باد و سلام
 سامری نیز در آن خدا پرست باشی تو دانی لیکن من الملبس پرستان را بنیم چه حال هر چه هستی
 بدان که چون لوح طلسم پرست آوردی بنشیند روان شود و بدو وقت رفتن در روز بابت بالمیس
 و یا سامری باشد و ثواب این ذکر بر روح ماموض داری بعد از طی یک فرسخ بگسندی خواهی رسید که محوطه
 وار و بر دروازه آن محوطه صورت پیر مردی سیاه رنگ زرد ریش را بر کرسی زرین نشسته خواهی یافت
 آن صورت مرشد ما الملبس است او را سجد کن و حاجت خود از او طلب چون او بر تو مهربان شود دروازه
 بگشاید و مطلق برادر و اگر تو سابق الملبس پرست نبودی اکنون با بدست و بر تو دانی مشتتری که این
 فرخ فات در آن برک نوشته با نشت جهان روشن و چشم او را یک گشت و از غصه صد هزار
 لعنت بر الملبس و سامری و خنجر جادو کرد و با خود گفت استخفا لعنت بر این طلسم و بانی آن حرافض
 مخصوص الملبس پرستان ساخته شود این از دست من چگونه صورت خواهد بست نادیری درین فکر بود که چه
 کند میگفت اتقایی بزرگوار تا اینچنینهای کرده چنانکه موافق فرمود ایشان بطور پوسته طرا این قدر نمی دانست
 که بانی طلسم درین لوح چه قدر که خورده است من اگر بمیرم که کافر شوم آخر بعد از فکر بسیار ناچار شدفد ما الملبس
 سامری قرین لعنت بر شما باد و رادمی رفت تا بان محوطه رسید فی الواقع صورت نحسی را بر کرسی
 زرین نشسته و بدینا که از منا برده ان بسیار خنده لیکن جرات شد که چنانکه بر سر دروازه رفت مفضل بود
 هر چند سعی کرد و فضل او نماند و با خنجرش در لوح و بدو نوشته با نشت سجد الملبس کن تا کار تو بگشاید و الا حصول
 مطلوب مبسر نیاید مشتتری از عقیده تقی در ریشش آن صورت انداخت و میران وار با شتاب و دانست چگونه
 درین اثنا حرافض را از رزق چشم کز شیر چکاره درین سزین آواره اگر عقیده شکستن طلسم آمده لوح طلسم پرست از ۲
 مشتتری گفت ای بد بخت بد شکل انکب لوح با من است گفت پس چه استا و بدو نوشتن نشان عکس
 و داخل محوطه نوشتتری گفت بیستم سجده پرستی برین نوشته عمل کنند بلکه می شناسند حرام ناوه که این سخن شنید
 و غضبش و گفت هم چنین و طلسم در آن آمدن و بالمیس من بود و باز توقع ختم طلسم داشتن چنانچه که از دست
 من که همین زمان طلسم و دافعت و هم شکم این را گفته آن کز شیر هر روز بنام آورده و نشان بران حرام وار

بعثت

بجانب مشرق

۳ و روز با یک خنجر روان نشد میگفت
 یا الملبس و یا بر لعنت

۴ بدست گرفته از طرف پیر
 و با یک مشت بر زرد که اخیر

سپهر و لایه کشیدند تا بکار چنان کنی گوشت که عالم در طریقت نازیک گشت اما بفضل الهی خم در دست او بر نیامد لیکن
 هر دو پای او تا زانو در زمین فرو رفت و آن مردود و غایب شد مشتری فوت کرده برآمد و امیدید که بکار رفت بعد از آن
 باز پیدا شد که زو یک زو این مرتبه دو انگشت دیگر بالای زانو در زمین فرو رفت و باز غایب شد مشتری باز برآمد با خود
 می گفت الهی حکم نه بر تقدیر نشسته انتظار آید کشت بدو آن کافر بار دیگر چون باور سید گفت بنام کن مشتری
 گفت ای ولد الزنا ضربه را ضربه گفته اند تو و دو ضرب بر من زوی اکنون این شمشیر از دست من بگیر گفت ای دشمن
 ابلیس بلکه دو ضرب بر من این را گفته است تا مشتری شمشیر برداشت اصلاً کار نکرد از قهر شمشیر و بکار داشت
 بیخواب بود آن مردود و گفت اکنون که دو ضرب زوی باز نوبت منست واقف خود باش این را گفته غایب شد
 و یکایک مانند باد سید و گرز را فرو داد و این مرتبه آن شمشیر را تا براندا در زمین فرو رفت بیزار تلاش
 برآمد و آن حرافه در در آمدن بر قدر ویر میگرد کرد ز را قایم تر میزد و مشتری در زمین فرو میزد این مرتبه لایه باران
 فرو رفت و بیزار تسبیح برآمد غری شد با خود و گفت خداوند حکم این مرتبه اگر این حرافه که ز را داشت تا که فرو
 توام رفت و در طلسم بکار می آمد خود چنین نوشته دارد و بنا جات مشغول شد و غم بر تبارتم بر خاطر مبارک منو
 شد تا که مرغ خوش رنگی که قریب صد خال خوشنما بر بدن داشت شکل طوطی مشابهت او را م بود بر شاخ
 و درختی ظاهر شده بر بان فصیح مشتری سلام کرد نام خدا بر مشتری جواب داد و گفت اطمینان کن که درین
 طلسم مرغی را سلطان با فتنه دشمن تو میبرد تا سینه بفرموده و تراد در زمین خواهد کوفت بیم سلاکت
 مشتری گفت درین جهنم لیکن الهی نیس دل مخزون من حکم د بکدام جیل دفع بلیه نمایم خطوط لوح که اصلاً
 بکار من نیامده است این برک را بار د بار د کنم مراد لالت سجده دشمن خدا میکند چگونه قبول کنم مرغ گفت بی راست
 بگوئی لیکن بان اسم که مرشد کامل ترا تعلیم کرد و طلبم فرستاده هفت بار خوانده اول بر خود دم کن و گرز
 او را و نما چون او خواهد بدید این مرتبه گرز او تا نیکو کرد و دیگر نخواستند نهاد این اسم بر بیجان تبرالاس و میده بر میان
 هر دو شانه او برین سلاکت خواهد شد و او مال طلسم بکار تو خواهد آمد این را گفته بردار کرده بدر رفت
 شانه را ده اسم را خوانده بر خود میداد این مرتبه آن حرافه بعد از ساعت کامل سوار مرکبی نمودار شد و
 عمود را بر سر خود کرد و اندوه نزد یک رسید گفت ای دشمن ابلیس بگیر از دست من که این مرتبه خود را در زیر زمین
 خواهی دید و گوشت بر سر نهاد بفضل الهی این بار یک انگشت آن شمشیر یا نیزه زمین فرو نرفت او که چنین بود
 آبی سوزناک از جگر کشید و گفت درین دشمن ابلیس دیگر در اینجا کار خود کرد و انغم که بر د کار او چه باید کرد
 این را گفته و دیگر نخواست مشتری او را امان نداد و با تیر لاس پیکان هر دو شانه او را بهم برداشت
 آن کبیری تا بکار از مرکب شدن مشتری و بدو که تا بکاری افتاده که صورت او مثل خاکست شانه را و همو شمشیر

آن مرغ گفت این مراد و بفرستی
 این مرتبه آن حرافه دم

در افتاد که شمشیر در دست او بچشم بست
 طوفان شد بعد از طرف شدن

سر برودشت نفوت خود بسیار جوانی یافت خرم شد بدو مخطوب آمد و باز شبی بقتل زد و کشتن و محمود زد
 شکست در لوح بدو نوشته یافت که ای ملک من صریحاً که تو خدا برست برآمدی و با برهم زد ای ابلیس
 ترا هر دو رساند دیگر از ما چه میخواهی تو دانی و کار تو مشتری جبران ترست با خود گفت طرفه لوی و محسب محبتی
 ست درین اثنا جوانی عنان اسب مذکور را در دست گرفته از او بروید و پیداسته جامه هزار کل در برداشت
 بر مشتری سلام کرد و جوابش بد مشتری گفت باری خدا پرستی را بدو بریم ای برادر بگو گیتی گفت هر که
 بستم ممنون امان و بنده فرمان تو ام مشتری گفت بن تعب و بکرت شکر ترا هرگز ندیده ام صالح
 چگونه کرده باشم گفت اندرین مخطوب در آیم ازمان احوال خود بگویم مشتری گفت درین تا حال بر سر این
 ملاقاتی بر سر من آمده آنکه هرگز نمی گشتا بر گفت این محمود را بر سر این صورت بیغنی زن و او را مع کرسی
 در هم شکن باری سبای از زبان برآمده قصد تو کند و او را گرفته هفت مرتبه جزم داده و است شکر
 از روی تقدیم رسانید و خواست که دست آن جوان را بپوشد او دوید و بای شناه او را بوسید و
 ای شناه او را مالیده من یکی از فلانان تو ام مشتری گفت من نرسیده اخلاق نوشتم احوال خود بش
 من بیان فرما والا از حیرت طرفه حالتی دارم الفسده هر دو داخل مخطوب شده بدو در باغی کیند بود و در کمال خجسته
 در ابوابی بر لب حوضی قرار گرفته اند که سکنی و شکی مشتری را چنان در یافته که طاقت نداشت بآن
 جوان گفت ای برادر بموه آبداری ازین باغ صید و یاز ما دفع مغرت نمایم آن جوان گفت اول این
 نوشته را بخوان بعد از آن فرمایش کن مشتری برپشتانی ایوان مکتوب یافت که میوه این باغ حق
 ابلیس پستان است و بر غیر ایشان حرام است هر که دشمن ابلیس و سامری باشد و از میوه این باغ
 بخورد مال حرام خوردن باشد من با تو خواهم بخشید مشتری بان جوان گفت این کبیری که کافر بود که خوردن که
 چنین نوشته که اکنون مال ما است که طلسم را شکستم و کافران را کشتم آن جوان گفت ای شنیده را
 بگوئی لیکن تا طلسم این گنیزد و این شکلی جنس این باغ برش ما ملال نشود چه در آن وقت از ملک صاحب
 باغ برآمده در تصرف شما در آید لیکن هر کس که من برای شما طعام و شراب می آورم رفت بعد از ساعتی
 طعام و میوه و شربت آورد و شناه او را بعد از تناول طعام و شراب با ده کلفام چون دماغ رسانید از فحواں احوال
 را سوال کرد که باری اول بگو تو گیتی و صبت ادا و و اعانت تو با من چیست و آن کبیری که بعد از بدست آورد
 لوح در انجا مرده افتاده بود که بود و این کبیری که تبار از ما شناه شکسته شده کسبت گفت ای عالی قدر
 والا من زنت در آن آگاه باش که مرا خیل غنی نام است که در آن وقت که غفلت جا و این طلسم را ساخت
 باره از حکمای کفار و بن کار با او شر یک بودند و بازه شباطین نیز که بسبب تالیع او شده بودند و او را معاودت

بر قتل زین محمود بخود میگوید
 شناه او را چنان کرد و در وازه

میکنند و هر که در ایشان اوج می یابد و در تمام کسب و کار علم است و نوازده بود و می بین
 او هر که در این بین تعلیم بود و چون اوج می یابد درین خنطل جادو شده و در ساعتی بن طلسم ترکیب
 که طلسم چنانکه باید ساخته نمی شود هر که اوج در علم خود خام بود پیش من آمد و گفت خنطل شاه نام
 آنجی نادی طلسم می سازد و من تباری آن بر دهم و خود گرفتارم لیکن در بعضی مقدمات عاریم شما نوجوه و چون
 اعانت من کنید من شرط میکنم که چون طلسم تمام شود خنطل شاه جادو را مع ملازمان او بدین حضرت سلیمان
 در آرم ای شهباز من فریب او را خوردم و همراه او بر نیا آمده باره جزا که میدانیستم درین طلسم تمام شد
 انوقت خنطل جادو و اوجم مرتد و جزه جادو آن بامن دعا کرد و طریق قید مرا ازین تحقیق نموده و در آن خنطل مرا
 در بند کشید و چون اختیار از دست من رفت بخدا نالیدم و مناجات کردم از عالم واقع بشارت یافتم
 که ای اخیل جنی من مرا زیرک چون بدام افتد تحمل باید شش و اکنون هر کس عمر بن طلسم نیز زیاده از صد
 سال نیت بعد از آن طلسم کشا که جوان خدا پرست خواهد بود و میرسد و ترانجات می بخشد و او را
 مدد از جانب ما خواهد بود که مرشدی از بنده کان ما او را در فتح طلسم اعانت خواهد کرد و این شهباز من بای خود
 را و در امن هر کشیدم و منظر قدم تو بودم و همان اوجم مرتد از نذران بپایان من مقرر شد چنانکه آن شکل
 طلسم سرشت او بود که بتیر الماس پیکان بقتل رسیده و آنکه او را کشته عمو شب سه دست آوردی
 او نمرات جادو نام داشت اکنون دوستم مراد و بکار بن طلسم باقی مانده که خواهی شکست منتهی گفت
 این را بگو که این لوح بجه کار من می آید و درین که چندی نوشته است که مرکز بران عمل نتوان کرد و گفت
 لوح را چون جادو آن تبار کرد و بود و نه بن نوشته اند که آن ایشان ان بود که المیس برستی این طلسم
 خواهد شکست حق تعالی که آن ایشان را باطل ساخت که طلسم بن را تو باطل کردی لیکن این لوح بجه کار من
 نیز نخواهد بود هر حکمی که از آن خواهد بود مخالف آن باید عمل آری بعضی از خدا پرستان نیز درین طلسم مقیدند
 لوح استاره کشیدن آنها خواهد کرد و آن را با یکدست ستاره او گفت طرف طلسم است که احکام آن مخالف
 جهت طلسم است بهمه حال اکنون مرا چه باید کرد و گفت به بین در لوح چه نوشته اند منتهی در لوح نظر کرد
 نوشته یافت که ای فاتح طلسم جادو آن المیس مدد کار تو باد چون بعد از سجده المیس با داد و نمرات
 جادو داخل باغ شدی میوه باغ را بخور که بر تو حلال است بعد از آن دست چپ بر روی جانی را درخت بسته
 یازده که شخصی او را مانده میوه را بخور و الماس پیکان کنش و آن جوان را نجات دهد که بکار تو
 ای آید بعد از آن هر چه در لوح بینی بدان عمل کن اما منتهی مشغول مطالعه لوح بود که نعره بگوشش او رسید که ای
 ستاره منتهی مرا بر دهم تو فکر خود کن ستاره در سر بالا کرد و اخیل مانده از جان او برآمد برای اخیل جنی

بکار مردم طلسم

باید نجات داد و در این
 و گفت را خیم بن بر شش خواهد کرد
 از نهار

اندوه منتهی آخر با خود گشت و در آنجا سپید بزمی که بیک من جراح کار خودم که حکیم آن بیمار بهمن برای می نمود که با این چند
 مراحل ششم کنون نمانم چنانکه لوح که مرشد طبیب برستان است به حال توکل بر خدا و انفعلی که موجب گشت
 او میکنم بطرف چپ روان شد بدین فتنی رسید چون آنجا رسید و جبهه را با آن بسته دید که گریه منتظری بر و نازبان بهر چون
 نظرش بر شتری افتاد و فریاد زد که ای جوان دشمن مرا بکش و مرا نجات بخش شتری خواست که چنین کند
 که حکم لوح بهر جهان بود باز نصیحت انیل ضی بخاطرش رسید پیش رفت نظر بر صورت هر دو انداخت انار
 عجز از چشم نازبان زن مشاهده نمود و نشان شرارت از چشم آن جوان مقید معلوم کرد حیرت زده تا دیگر
 استاده بود و آخر کوه ای دل تیر و در کان پوسته جوان مقید را نشانده ساخت بجز در این اراده شتری دید
 که آن مقید خود بخود را مشاهده راه هوا و رهش گرفت و از نظر غایب جرت شتری زیاده نگاه
 شیر زبانی که چهل گز طول او باشد از دهان تشنه فشان هدا نشسته شتری لغز است دریافت که این بهر
 کاخانه جادو است اسم مذکور بر خود و میده بان تیر بر پیشانی شیر زد و بجز و وصول تیر بر زمین آن انش
 در بیکر شش در گرفت و طوفان شد چون بر طرف گشت سکپیری سوخته افتاده و دید و جوانی جمیل در
 برابر خود استاده از او پرسید بگفت ای فریاد رس بچارگان غلام ملکزاده ملک نیکست که
 ملک غلیم بنده ستان است و او را بکماله نبر کو بنده نام غلام دلرام است بمقدمی مقبور دختر راجه ملک راجن
 از نظر کم گشت عاشق شدم دردم از حال من اطلاع یافته با سال تحف و هدایا و بهنام مای محبت افزایست
 شاه راجن را بداد و دختر را فی ساخت چنانکه در تاریخ سعید فوجی همراه من داده ام بجانب راجن روانه
 کرد این و آخر آنچه معلوم شد از آن شش ترساعتی نبود که من بر آدم جبهه در و دریا طوفانی بر خاست
 که گشتی را فرو نشاند و اکثری را از هم جدا ساخت گشتی که من بر شسته بخت دران بودم در شکست
 لیکن چون اجل موعودم هنوز نرسیده بود بخت بهاره روان شدم بکروز و شب در دریا بودم روز دیگر
 صبحی بود قلمه بنظم در آمد و در وازه باز بود و مانزین منی کسی انداخته در وسط در وازه قرار داشت نمته
 باره من بجانب قلمه روان شد و چون بغاصه ده کز رسید غرق شد و بکر من از خود جز نداشتیم اما چون
 بهوش آدم خود را در برجی از آن قلمه دیدم و آن مانزین را با سباب شراب برابر خود بافتم نیک
 نظر کردم طرفه آفت جان و بدم به اختیار مایل شدم او جای پر کرده بهمن داد و اظهار محبت نمود لا جرم
 در کشیدم و در چند جام متواتر که از دست او حوزوم به شعور شدم دران حالت آنکس بوسه کردم
 بوی از دهان او به شام من رسید که نزدیک بود جهان خالی را و دایع کنم حیرت کردم و آخر در میان سپیده
 بر جبین او دانه تنگ و در بغل کشیدم بسبب غلبان سستی آن تعفن را نیز بخاطر نمی آوردم و در کمال عیشش

بودم تا که هر یک از دوستان آن کجا که یک یک از دست من جدا شدند و باز سید از من جدا شد
 این حالت خود کشیدم و میگوشتش شدم چون بار دیگر بهوش آمدم خود را در بارگاهی دیدم که از روی
 جستی درخت صلابت بدست من چسبیده بود و من نشسته بودم و جمعی از ناکه‌ها در پشت روی درخت ایستاده بودند
 او بر کرسی با قرار داشتند تا که هر زالی در غور و در کمال زشت روی در آمد و در بهلولی آن کبیری بخت
 نشست اول آن هر دو رویم را بوسیدند بعد از آن هر زالی گفت ای برادر دین این اسیر طلسم چه حکم است
 او گفت اختیار باست از که هر چه بدو داشته بخانه برود و از من طلب صیال نمودن گفتم ای نمبه و بوانه شده که از من کام
 دل بخوای بلی اگر نازنین که مرا آورده حاضر شود تو انعام با دوسر دارم اگر چه از بوی دنان او نیز ارم بخشید بدو
 ای هندی احسن منم آن نازنین که آن صورت آورد و این صورت موصی صلی من است اگر کوی برای خال
 تو باز بهان صورت برایم ولیکن ترا باصل من کار باشد بیوی دنان و صورت جوان به رجوع ای
 چون این سخن از شنیدم درازی دوان مای او بخاطرم رسید ببلک خود متعین شدم و از دوبرسیدم
 که آخر بگوئی کستی و این چه باست و آن تخت نشین دیگر که بود گفت ای هندی بدان که این طلبم
 جادوست و آن بادشاه برادر من است از زل جادو نام دارد و هر از لانه نام است و دو صد سال عمر دارد
 هنوز جوانم چون ترا ببیند به ام تا حال زنده داشته ام و الا کباب کرده می خوردم برادرم است
 شاه مسقط و خود شاه این طلسم سعادت خود بدان و بان در آمیزد و الا خون تو بر نرم ای عالی قدر
 چون دانستم که بقیه طلسم گرفتار شدم اکنون غلامی بدست گرفتار است پای بر در و این کشیدم و یک
 با او حرف نزد و بعد از چند روز خبر آمد طلسم کشته شد و بخت یافت از لانه مرا حواله مسخر خود کرد که کشته
 جادو نام داشت و گفت بر سر راه طلسم این را برده دایم بپیم بلکه طلسم کشته گرفتار شود آن بود
 که آن هر فراده خود را بصورت مظلوم برآراسته مرا بصورت ظالم کرده بود که بپوسته او ناز بانه می زد
 باشم هر چند دست من از مشقت از کار رفته بود ولیکن چاره خراطعت نداشتم شاهزاده و لرام را
 چون زودند و شجاع و خلبین و فیهده و دیگر کلمه چند و توحید الهی بر عرض کرد و لرام از سر صدق مسلمان شد
 و تابع شریعت نبوی گردید و طلقه غلامی شاهزاده مشتری در کوشن کشید بعد از آن شاهزاده مشتری
 احوال خود را بهش دلام که بعد از اسلام آوردن شیر دل نام او مقرر شد بیان فرمود و گفت ای
 برادر اگر چه من سابق برین طلسم کشیده ام لیکن شنیدم که لوح برای طلسم در کار است و لوح بن طلسم
 خود دشمنی است و دوست جادو و ان و ابلیس برستان باین سبب در کار خود فرو مانده ام معاند
 بهم رسید و بوطاهر القید جادوی گرفتار شد و خیل جنی نام داشت شاهزاده شیر دل گفت ای شیردل

پیش

و علی

کرار جانی نام دارد در علم و دین
است و از زکات و صدقه است

ابلیس بعد از این جادو این نیز چنین است از زکات چهارصد سال عمر دارد و ششصد و هشتاد و پنج سال
این حرام زاده شریک غالب بوده و شایسته این چنین را در برده با شد و لوح طلسم را هم او می نگار و که هر دو خط
بر و ظاهر می شود و شاه زاده مشتری گفت اگر چنین می بود من این دارم باید از من بیرون ببرد و چنانکه گفت ای شیطان
اختیار در نگذاشتن و از او مادر بر روی نزار و وجهت یکی را بگوید و وقت ساختن و یوان طلسم بسته اند که
هر که از او دست آر د مال او خود و دویم را بگوید و بگوید که با کسی هر شد کامل من تعلیم کرد ممکن که میرکت
ان اسم جادو این خاور بر و زیدین لوح نباشند و لوح بیکار محض هم نیست اینقدر من شنیده ام که در صاحب
لوح همان صاحبان انتر نمیکند و شاهزاده پرسید که تو این به حقایق طلسم را چگونه دانستی گفت در وقتی که از لاله
قمیه توقع کار خود از من داشت و من هم برای غرض پرسیدم حقایق طلسم برای بوس و کنار تن با و میداد
پیش من این مقدمات را بیان کرده بود و چون قدم مبارک نهاد و طلسم سید و لوح را بدست آورد
مرا شوم مقدم قرار داده باین غدا که در بر من ملا کرده بودند چنانکه از تازیانه زدن دست من تا حال
دور و میکند مشتری گفت همه حال بر من مشکل شده که اکنون چکم تا جاکم میفرماید برافشا و زشتی شوی
و شیر دل از عقب بود درین اثنا پنجه از هوا جدا شد و شاهزاده شیر دل را بد برد و از جان شیر دل برآمد که ای
شاهزاده ملک کشم را نیز برد و زوافت خود باش مشتری بسیار بریشان شد و فسون بسیار خورد و آنچه
نایده ما جالز خیل و شیر دل را بجا سپرد و اسم مذکور را خوانده از عقب ایشان دم کرد و طالع انگوشت
این اسم ایشان را محافظت کند و در آن وقت که سکی بر معده شاهزاده مشتری شدت تمام داشت
طعامی از هر قسم محبت ناکاه و بغا نیری رسید و خبر نای رسید و در آن بسیار بودند و هر یک از آن و نه
و دو دانه من بود مشتری در کمال شدت جوی خیزه بر گرفت لیکن بجز و کار و مثال آن هر چند خواست باز
کنز ممکن نشد و دست مرتبه سنگ بران و او را سنگ زو فایده ذکر و محبت بر جادو این کرد با خود گفت
مال این قمری افغان اصلا نصیب مومنان نیست میوه باغ بان صورت بود و این خبر نای با بن صورت در
لوح و بد نوشته بامت که اگر سر نه نغوی خیزه بخور که برای تو کاشته ایم مشتری گفت آتش در عمل زبانه
افتدای که پاره نمی شود چگونه بخورم درین اثنا هر مردی عصاره دست را برد و شش ریش تابانست از
طرف چپ پدید آمد بوضع اهل اسلام بر مشتری سلام کرد مشتری خرم شد با خود گفت باری مؤثر
سلامی بنظر رسید جواب سلام باز داد و گفت ای مرد و غیرت کیستی که درین کافریستان کنز را
میکنی و ایندای تو نیز بگفت ای جوان من صاحب این خالرم و این خیزه با کاشته من است معتقد
گفت عجب است که با وجود سلامی درین وضع بر کان مجوز نیستی که مال تو نصیب سلامی شود من از شدت

محبت

کسی

کسی که خواستم خرنزه را بخورم هر چند سی کردم بار داشت گفت ای جوان من از خداوند خود درخواست کرده‌ام که به طای من مال من ضایب کسی نشود و برای هر خرنزه عبادت بسیار کرده‌ام تا این خاصیت بهم رسیده مشتری گفت معلوم شد که شما هیچ گونه مجوز نخواهید شد میرویم خدای تعالی روزی ما را جای دیگر خواهد رسانید بر خنبید و گفت اگر بخورون خرنزه بجد داری و سب بار گرفته باشی شرط کن که هر چه من بگویم قبول کنی سنا بر او گفت بلکه تو یک نامعقولی بگویی چگونه قبول کنم هر چه کاروی بدست مشتری داد و گفت چنان بپیر که از میان دو حصه خود مشتری چنان کرد و بخورد و دو حصه شدن خرنزه مشتری عجب دید که سوار می‌نیزد و از با هر کب از میان خرنزه بر آمد و تحت بر آمدن بقدر سوار کلی بود و راه افتاد و هر قدر برفت بزرگ میشد تا بقدر متعارف رسید مگر او نیز بزرگ شد و او در میان غالب رفته خرنزه را می گرفت و بار می کرد و دستور سواران ازان بیرون می آمدند و بزرگ می شدند همین دستور در اندک زمانی فوجی شد مشتری بمرت فرورفته انگشت تعجب بدندان گرفته نگاه میکرد و پرسش آمد و گفت ای دشمن جادو ان اکنون بدون اینکه سجد ابلیس کنی و از خدای که ابلیس را از درگاه خود رانده برگردی جاره برای نجات تو نیست مشتری بر او و ابلیس لعنت کرد و گفت ای مرا فراده اراجل من هم رسیده کافر شده چرا بپیرم گفت تو دانی این سواران و ما را از تو برمی آرنند و بدان که مرا اگر از جانی میگویند و این لشکر من است که باین نوع تعبیه کرده بودیم اما ان سواران با نیزه های بران رو مشتری نهاده و کاره حرام زاد نهیب داد که نمیدانم دشمن ابلیس را که بقدر طلسم آمده بود مشتری نیز با نیزه و شمشیر در میان ایشان افتاد و اگر چه گشته می شد اما کم نمی شد مشتری عا فرشته بر سر سکی بر آمد و تیر لاس پیکان بر ایشان می انداخت ازان هم می خستند اما هنوز بسیاری شده مشتری در همان حصص و حصص لوح را دید و نوشته یافت که چون غالب خرنزه رسی ابلیس را سجد کن و بخور و اگر نه گزاه لشکر خود بر تو نین کند هر حال بدون سجد ابلیس نجات نیست مشتری از غصه لوح را بر سنگ زد و بخورد و ان عمل آتش ازان سنگ جفت و دوران شباطین افتاد و اکثری شوند و باقی متفرق شد که نمی‌توانند گزاه فریاد زد که ای دشمن ابلیس این عمل تو را تعلیم داد خوب این مرتبه جستی لیکن بدان که آخر گشته خواهی شد مگر اینکه ابلیس را سجد کنی مشتری دید لوح افتاده برداشت با خود گفت آخر لوح تا کجا بکار باشد اینجا که خوب بکار آمد حالا به جا آورده باشم خوام زدن لین بسیار کرده بود ناچار بیک جانب روان شد بعد از چند قدم بجای رسید که صورتی مانند آدم از سنگ تراشیده نصب کرده بودند بقدر رو که کلمنت او باشد مشتری برابر او آمده نگاه کرد و انصورت بجنبه افتاد بعد ازان گفت ای مشتری مرا بصورت ابلیس ساخته اند بیا سجد کن تا رفع کسالتی از تو کنم و ترا لعام حامد بخور تا نم مشتری گفت

لست خدا بر ابلیس باد برای افرطهای بنوا که کافر شوم از او و مگذشت ازین همراه مشتری روان شد و بجا
 به نصیحت کشید و گفت چه حاصل کنی از سجده کسی که ابلیس او را صد هزار سال عبادت کرد و آخر طوق لعنت در کرد
 او افکند بیا مرا سجده کن که دوم لغت ترا بخوانم مشتری لا حول خدا و گفت طرفه استیای دین ملائمت به میکند و دوم از
 خرقه بر آید و صورت سنگ زده زو آن اسم را بر دم خواند بر خود میزدید و آن تمثال دست از نصیحت بر
 نمیداشت میگفت مرا سجده کن که بعد جافین تو باشم مشتری گفت ای حرام زاده تو که بانی سجده هم از عاقبت
 من دست بر نمیداری کم شوا و نمی رفت و محبوب بر جناب باو می فرامیاد مشتری را غیظ گرفت و کز نشیمر را
 بر سر او گرفت چنانکه تمام بر زمین فرو رفت مشتری خرم شد روان کردید اما دید که آن صورت از جای دیگر برآید
 باز همراه شد و همان نصیحت آغاز کرد مشتری گفت معاذ الله طرفه صحبت است مجله افت بار که بر سرش زو
 چنانکه بر زمین فرو می رفت و باز بر می آورد و چنین طریق مشتری بود از یک بغل طعام بر می آورد و مشتری می نمود
 که اگر سجده کنی تو دوم و از بغل دیگر سوخته آتش که اگر سجده کنی ترا باین میکشم لیکن همین زبان می گفت و اصلا حرف نمیکرد و
 مشتری دست از خواندن اسم بر نمی داشت بآن صورت جواب سوال نیز میکرد و در وحدانیت الهی مطامع
 می نمود تا باری عالی رسید و صورتی بر دروازه استاده شد و گفت در اینجا دشمن ابلیس و رقیب است برو
 اما قصد خلاصی او کنی که من از قومی زبیم مشتری گفت ای حرام زاده من ازینج توجه پروا دارم مجله داخل عمارت
 شد همه جا سیرکنان می آمدن اما که او از تازبان بگویند مشتری رسیده کسی را همیشه برافران روان شد
 با بوانی رسیده و بدو اظهار خفا و ختر ازل جادو را بگوی مراد بنده از و هری مانند فرس او را تازبان میزد و هر عشت
 میگوید ازین دین تازه تر کن و بار دیگر سجده ابلیس پروا دار و الا ترا بکشم بدست شاه طلسم بفریب همین تازبان بجا
 خواهم کرد و ازین میگفت شایسته نیست ازین دیدن و شنیدن در و در دل شاهزاده مشتری چه چه با خود
 گفت حیف که این چهارده که محبت دین اسلام و مهر معقول ترک دولت و پدر مادر خود کرده باشد به این غلظت
 مبتلا شود و دین افتنا نظر آن مازنین بر شاهزاده افتاد و فریاد زد که ای شاهزاده مشتری شما بقصد فتح طلسم این
 مقام قدم گذاشتید و این جادو را نا لکهار را بدار کشید مرا درین جا آوردید و باین عذاب محذوب میدارند
 شاهزاده متوجه شد اما چون آن پسر تازبان زن جمال شاهزاده دید دست از تازبان برداشت بگرخت و
 و گفت آه ای دشمن جادو و این دین مقام هم رسیدی و انم که بر دزد کار توجه باید کرد اما شاهزاده داخل ایوان شد
 که از رسیا که می سدان زکمان بسته بودند بگفتند بجز این مل رسیان بشکل بار شده بدو دست شاهزاده
 خود را چه دم را بدین گرفت آه از جان مشتری برآمد هر چند قوت کرد و اسم را خواند دم فرمود و فایده
 نداشت آه سوزان دل بر او بر آورد و گفت درین کار خود کرد و در برین ظفر یافت نه جرت زده

باستخوان اسم و دوش بود و درین اثنا این نازنین در صحن خلید بصورت سبک پری شد و گفت: ای مشتری دیدی که چگونه ترا بدام آوریم از منزل اول و دوم و سوم و چهارم نجات یافتی و آخر بدام آمدی مرا می شناسی خواه از نظم نام از زبان این بگوشه بخت بندی شنیده باشی هزار لاله با تو میگویند خواستی دختر بیا در صبا بیا خود بدی خود صورت جان دختر ترا گرفتار کرد و درین وقت آن تمثال سنگی از در و راه و فریاد زد که ای زر لاله چه کردی گفت و سخن را گرفتم و هر دو دست او را کار بار باز و او ششم تمثال بر قص افتاد و بعد از این زر لاله در بغل کشیده، لکا گرفت مشتری برای آن لعنت میکرد متعل اسم را می خواند با خود گفت اگر قطع خواندن کنم ممکن که کبلی گرفتار شوم حالا همین دستهای من بعتید آمد و امید نجات با فی سست با بن اراده اسمی را می خواند اما آن تمثال که در حقیقت کرازه جنی بود که با بن صورت خود را در چشم مشتری می نمود از روی سیاهی طاری شده باز لاله گفت اکنون نوبت قتل او چگونه باید کرد زر لاله گفت همین دستهای و قبده است و زبان او بگری کرد و در جاری ست اگر چهار ساعت قطع خواندن کند فکر او تو انجم کرد و کرازه از آن تمثال بر آمد و خود را بشکل زاهد آفتاب آوردن بر مشتری ظاهر شد و گفت ای مشتری اینجا من از گرفتاری تو خبر یافته خود را رسانیدم اکنون این اسم را که میخوانی موقوف کن بعد از چهار ساعت اسم دیگر تو تعلیم کنم که بان نجات یابی مشتری آن سخن را راست ندانسته موقوف کرد و کرازه را از نظر غایب بعد از لحظه مشتری با خود گفت مبادا این نیز مگری باشد اتفاقا اگر آمد باز چارنت شیاطین بر صورت بر که خواهند بر می آیند اولی آنکه که من خواندن خود را ترک نکنم ۲۷ القصه باز شد و مع بخواندن کرد اما زر لاله بگوشه رفته در فکر تباری بند زبان و زبان که بای مشتری بآن بند مشغول شده اما چند میگویند عملش درست نمی آید بگراره گفت معلوم میشود او ترک خواندن نکرد که عمل من درست نمی آید کرازه باز بصورت اتفاقا رفته او را منع کرد و گفت من میروم عملی برای تو درست کنم و قطع خواندن نمی کنی مشتری گفت اگر تو زاهدی پیش من باشی کرازه چون شر یک عمل سحر باز را بود قبول نکرد و گفت من برای کار تو میروم مشتری گفت من از کرسنگی جان بلب دارم فکری برای قوت من بکن گفت دستهای تو در جیب است اول فکر خلاصی آن کنم بعد از آن طعام میارم این را گفته او بخاطر نگرفت و خواندن اسم را موقوف نکرد و القصه چون این هر دو دیدند که قطع خواندن نمی کنند هر دو پیش او آمدند و گفتند ای مشتری یا المیس سجد کن یا قطع آنچه میخوانی نما و الا ترا هلاک کنم مشتری گفت بروید ای مالکایان که گمان من درست شد هر چه از دست شما بر آید تغییر نکنید اگر تیغ عالم بپنجه جا بنهد هگمتانخواهد خردا و آخر که از ده گفت ای زر لاله تبتا تو از خبر دار باشی من میروم که جادوان دیگر را مع ازل برداشته یا درم بر سر او بوشش کشند او را بگوشه زر لاله گفت من میخواهم او را قبضه کرده

برفت لیکن چون مشتری از گفتار او بر محبت نشنید گفت

به پیش برادر بر نمشت و همین یک ریسمان در بین مدت نیار شد که بکار دست او آمد و مضاعف
 چن با شد بر و کرازه رفت از زل و قلع میبوی و پیش خنخل رفته بود که او کام کنور را طلب داشت بود کرازه
 جادوان و دیگر مثل که بل و طر حول و غیره را برداشته آورده اینها تا رسیدند سحر خواند و سبب اسم پشتم
 تا بنیه نکرد و لوح را نتوانستند از او گرفت که همین نزد یک اومی شد که می ماند که می آتش در ایشان اثر
 میکرد نصیحت کردند فایده نکرد و علامت برادر که آنها پوسته بجانب ششتری انداختند اگر چه بیکت ان اسم
 و ان اسمین جیه زاید زخم بیدن ششتری نمیرسید لیکن صدمه ان میرسید و ششتری بزبان اسم
 می خواند و در دل مناجات میکرد و چون کار بر و بیا تنگ شد از دور و دل بخدا نالید و هلاک خود منتهی شد
 بجای اسی که می خواند کلمه شهادت بر زبان جاری کرد ایند کرازه و زل لانه و غیره جادوان سر دم او را تهنید
 می کردند و از خواندن اسم منع می نمودند چه میداشتند که بسبب لوح سحر و در اثر نمیکند و بسبب هم بر دور
 کار گزینیت اما چون ششتری از سر سیملی بر هلاک کلمه شهادت خواند تیر و عایش بهر فاجابت
 رسانید که حق تعالی بزرگه را که نقابدار بود و عصا در دست داشت از گوشه پید ساخت او تا رسید
 بقصاک بر سر زل لانه زد و مغز او را بر ایشان ساخته و اصل جهنم کرد و کرازه چنی که اصلا در پیش او بند شد
 بکنجت و آن بزرگ نزد یک ششتری رسیده آلی بکف گرفته اسی خواند با شنید که آن مار سیاه
 بشکل ریسمان شد و نگاه ششتری اشاره کرد که بزور خود انرا بپارد نمود فرمود که زو حربه های دیگر بر خود مرتب
 نموده در میان جادوان و رای دو مار از روزگار ایشان افتاد و قریب چهل ناکار با دار السوار فرستاد
 که جل جادو و طر حول جادو را که نوبت نوبت مقابل کردند نیز نمود شیر سه با خاک برابر ساخت جادوان
 دیگر که نختند و ان عمارت خالی شششتری خود را بنحمت آن نقابدار رسانیده دست او را بوسه
 داده و اسم شکر بنقدیم رسانید و تماس کرد که نقاب برداشته جمال خود را نماید آن بزرگ نقاب
 برداشت ششتری جمال بصارت افرای انقبای از او دید بار دیگر به تقبیل دست حق پرشش برداشته
 از تکلیفاتی که در طلسم با او بود و شکوه نمود فرمود خاطر جبار که مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هر سال
 نشود ششتری گفت ای جناب ارشاد ما طبعه اینک همه جا لوح را معین طلسم شنیده بودم بخلاف این طلسم
 که این بزرگ ناکاره که لوح اینجا است طرعه ارشادات لوح من میکرد او شش این بود که بسجده بیس بکنم زاید
 گفت چون در بنای این طلسم شبالمین و جادوان خریک بودند لوح را بنظر خاطر خواه خود ساختند و من می دانم
 که اصل چنی که خلاص شود با تو طرعه زناقت بجا آورده انچه باید تو تعلیم نماید چون بر سن شکفت شد که آن بنجاره
 عقیده کرده خدایه اعتقاد و قصد اینجا نباشد مردم چنانکه ساعتی قبل ازین در مقام خود مشغول عبادت بودند که بخود

بر اثر برادر و او را عا کرد
 و بعد و شیر و میان ایشان

در جانب تو خطری هم رسانید و خوابی بر چشم من استیلا یافت آوازی از غیب شنیدم که کسی که
 استاد بود و مشتری را طلب فرستاده بود و بقیه افتاد و امروز کار بران بنف فرزند تنک شده و غیب
 نفس خوشناب و او را در باب آن بود که من خود را ساینده مشتری عرض کرد که ای عالی جناب چرا
 دیگر نهی الاصل که تازه برای سلام در آمد و نیز بقیه این مالک است فرمود و نیز نجات خواب یافت بیکت
 ان اسم که عیب او دیدی جادوان از کشتن او در گذشتند مشتری خرم شد و احوال کام کنور بر
 فرمود تا دیروز درین طلسم بود امروز صبحی غفلت او را طلب داشت چنانکه پیش اوست اما محفوظ است خاطر خود را
 از غیب جادو زل و دیگر طلسم نخواهد اختیار طلسم هست که از جنی داده خود با اعمال مشغول است که خود را
 رد بین تن کرده با تو معرکه آری کنی بطلانی را نیز طلب داشته اند اما تو تعلیم فتح بقیه حاصل طلسم می کنی بعد از آن کاف
 مشغول بر فتح بقیه طلسم نوشته بجه باید با تعلیم فرموده خود از نظر غایب و ران عمارت بکوش طعام زلانه
 بود مشتری با اشاره را بر خورده متوجه دیدن کافز شده نوشته یافت که ای شناخته طلسم و ای دستور
 صاحبان اعظم خود را تسلی بخش باید ازین طلسم بپای مانده که طریق فتح آن است که درین
 صحن عمارت درخت چناری است که تادرس آباد داخل نشوی بنظر نیاید تلاش کرده اندرا جدا کن
 قفسه شناختی از آن آویخته یابی که مرغ سبز رنگ در میان بزرگ البیس مشغول باشد با و بگوی جگر ترا
 شرم نمی آید که از خاندان خدا پرستان باشی و نام دشمن الهی را در زبان سازی خواهد گفت
 تو چگونه دانستی که من از خاندان خدا پرستانم بگو تمام جنبان میدهند که بدرت منقار جی مرد سلا
 و از غلامان حضرت سلیمان بود که از او را گشته ترا در منوسن برداشته آورده و بلبس پرست
 کرده چون تو بروخته کرار و بعین بخت بر گشته شماره با تو عاشقی از حکم او بیرون نیستی لیکن غلط فهمیده دین حق
 خدا پرستی است که اجبل دارد و اگر تو دین اسلام را قبول کرده اطاعت من نمائی ترا بوصول شماره نیز
 برسانم خواهد گفت تو کیستی که چنین راست می گویی بگو طلسم کنیم او درین مقدمه بفرستاد مشغول خواهد
 شد و ران اننا دیوی از دست راست پیدا شده ترا مشغول آن صحبت دیده بر تو تهدید کنان تمل آورد
 حمله او را رد کرده با عمو و شیر سر بکشتن را نرم کن میفرزنی چون این ضربت از تو به بیند ترا اطاعت
 کند و گفته ترا صدق داند اما بگوید که من هنوز در قیدم بگو من ترا نجات میدهم بشتری که رفته قوم خود و قوم
 اخیل جنی را برداشته باری که با کرازه جنی مرا حنک و در پیش است قبول خواهد کرد این اسم را
 خوانده و نفس او دم کن از قید جادو نجات خواهد یافت او را مرخص کن و باز در کاغذین شناخته
 مشتری بتلاش بسیار از دست را پیدا کرده با صغیر سخنان مذکوره در میان آورده و بگذاشته

او را ملحق ساخته نجات داده هر نفسی که دایم باز در کاغذ نظر کرد نوشته یافت که این درخت خط سبز
 در میان دارو نمیشیر بران خط است ناکن قلم شود آب سبز رنگ شکل فواره از میان او جوشید و آب سبز
 شده بیک طرفی روان کرد و بمهره آن برو لیکن چند شلغ سبز ازین درخت بریده با خود بردار آب سبز که
 بومی که ازینجا یک فرسخ است رفته داخل خواهد شد تو بر کنار حوض نشسته ازین شاخها سله تیار کن چون
 تمام حوض این آب پر شود بر سله نشسته در آن حوض که صد و صد گز است داخل شو چون سله
 حوض رسد این اسم را با بن عدو خوانده دم کن بای پیدا شود خود را در میان مایه بیدار از بیابانی سر برد
 که درختان آن بر غنفل باشند و در میانی از آن چند دیو را مشغول کشتی بیابانی چون نظردیوان بر تو
 افتد اول ترا خبر سازند بعد از آن بر تو حمله از مذکور بگو بیا من آمده ام که شمارا فنون کشتی بیاموزم شما
 با من بچنگ کش می آید طرف دیوان ابله بوده اید ایشان ازین خوشوقت شوند و غلبه نرند از آن یکی
 از آنها هستن آبر که اول با من کشتی بگیر و مرا آنچه میدانی بیاموز بگو با تو کار ندارم اول عراک دیو را تعلیم کنم
 که او همیشه شما را تعلیم خواهد کرد ایشان هر چند بگویند عراک حاضر نیست تو ازین چل دیو یکی دیگر را اختیار کن قبول
 کن و بگو غیر از عراک دیگری را نمی خواهم یکی خواهد گفت منم عراک بیا با من کشتی بگیر بگو نیستی من عراک
 می شناسم که رنگ سبز دارد و سرش مانند غنفل است و موی سرخ دارد ایشان تعجب کنند عراک
 که در بای درختی خوابیده باشد رفته بیدار کنند و احوال را بگویند آمده با تو هنگام کشتی گرم کند تو بیک پا
 او چپ پند اسم غنفل بر خود میدارد او را بر دارد دست تو میرکت خشک خواهد شد و علم تهافت
 خواهد بهم رسانید الفقه او را هر چه خود ساز و تمام دیوان را نرم کن چه نوبت بنوبت همه بخلا می او
 بخش تو بفهم ازم خواهند آمد به همین حربه به را بکشی بعد از آن بر زمین او را بگذار زنده خواهد بود بگو عراک
 فنون کشتی چگونه تعلیم کردم خواهد گفت چنانکه اکنون فرمان بردارم بگو مرا برگردن خود سوار کرده اول با تمام
 برسان که کلیه پوشش مقبلان گنبد و را نجا است بعد از آن بگنبد میر که طلسم کنند را شکسته کرازه را
 کشته کو قوالی این مقام بنام تو مقرر خواهیم کرد خواهد گفت هرگاه طلسم شکسته شد چگونه در اینجا ساکن خواهیم
 بود بگو که نمایی شهبه کرازه که در تمام است تو خواهیم داد آن زمان خوش وقت شود و ترا برگردن
 گرفته راه جواگیر و دیگر هر چه دانی کاغذی بعل آرسنا نراده مشتری بر طبق هر قوم کاغذ بعل آفود تا اینکه برگردد
 دیو سوار شد عراک دیو را به کشتان فلک گرفت اما دیوانها و ناقه ها تا به شام و سینه
 نایکین و نه سینه چنان سوزن سوزن است و نه رو اند که چون شنا نراده فلک شوکت مشتری
 ستاره طلعت عراک دیو را بطریق هر قوم کمالک بلاغت شمار کرد و بزبون خود گردانید و برگردن او

سوار شده از راه هوا روان شدند بعد از چهار ساعت بالای کوهی رسیدند و یوسف و آو رو نشان داده
 مشتمل بر موجب حکم در آن کوه سیر کرده خطی را که بقدر ترتر کلان بار او بود پدید آورد آن درخت اولین
 یکبار داشت شاهزاده آن نمر را بر صید اول بدو حکم کرد که این را بشکن و یوسف هر چند قوت کرد نتوانست
 بعد از آن آو را در رم شکست کوه رزوی از میان آن بیرون بست و شیر پیداشد که او را بر باید نشان داده
 اشاره بعرک کرد و عرک با او در آنخت سفر عرک را بر زمین زد و نشان داد و شیر را کشته و پورا خلاص کرد
 فوج را بر گرفت بنجید و گفت تو چگونه دویی که از عهد حیوانی بر نمی آیی گفت شنبه با جوان طلسم را بر طلسم
 کسان توان گشت الله ان لوح عقیق رزور گرفته بار دیگر برگردون و یوسف سوار شده راه پراگشت بعد از
 سه ساعت در همان محوطه و پای کتد بر رسیدند مشتمل از گردن و یوسف و آو را باغ را بحال خود
 دید و کلبه نری بنظر او آورد که چار سبک و دو رو صد کز ارتفاع داشت و چار طرف چهار دروازه بود و در
 از اندرون و یکی از بیرون بسته بود و خطی مانند ران مشتمل داشت نشان داده هر چند قوت کرد نشود نشد
 در کاغذ نگاه کرد و نوشته یافت که ای شتری با که مال طلسم درین کلبه است و خیل منی و نشان داده بندی
 درین کلبه مقید از اطراف کفادون آن نیست که چهار گوشه آنرا باید کند و از هر گوشه شیشه باید بر آورد
 که شکل میمونی باو العجب شکل در آن تعبیه کرده اند آن شیشه را بچو و شیر سر باید در رم شکست لیکن هر
 میمونی که برابر فیلی باشد با تو معارض شود و مرک او در شکستن شیشه باشد و درین صورت عرک دبو با یگفت
 که او کلند و رسیما که در پای فلان درخت مدفون است کند و بیاورد و بعد از آن یک شیشه باید بر آورد
 و آن میمون را که در آن وقت پیداشده معارض شود و نفوت با روز بون کرده بآن رسیما بستم و بخت
 فلان چنار باید مقید کرد و شیشه را باید شکست بجز و شکستن شیشه میمون نمره خواهد گشت پادشاهی از
 و آن اوجسته او را خواهد بخت و نفعی از درختان این باغ نیز آتش او بسوزد و طوفان شود چون بر طرف
 کرد و بهمین دستور است شیشه از گوشه دیگر بر آورد و میمونهای سه گانه را بطریق مذکور متاصل باید ساخت
 آنوقت درختان باغ به سوخته میدانی ظاهر شود و دورای کلبه کشود و گردان درون برو و خیل را که سر نیکو
 بسفت آویخته اند با سم که خوانده بروی بر می نجات با بد و شیر دل ندوی در صند و قی مقید باشد او را
 نیز نجات بخشش لیکن هر دو را چنان بیوشش یا بی که گو یا مرده اند لوح عقیق زرد را شسته و در حلق ایشان
 بریزد بحال آید بعد از آن تهیه عرک کرازه کن که با جادوان طلسم بینک تو آید مصلحت با این کاغذ بجای آرد
 او را از میان بردار نشان داده بر طبق کاغذ عمل آورد و عرک دیو را فرمود تا کلند و رسیما را از پای آن درخت
 کند آو و بهمان کلند زمین را کند و شیشه را آو و نه میمونی قبل فاست از نظر تهید یکنان پیداشد مشتمل

بمورد شیر
 ۲۰۰